راحة الارواح

در شرح زندگانی، فضائل، معجزات ائمه اطهار

تألیف

ابوسعید حسن بن حسین شیعی سبزواری
(زنده در ۷۵۷ ه.ق)

به کوشش

محمد سپهری

بسم الله الرحمن الرحيم

راحة الارواح

در شرح زندگانی، فضائل و معجزات ائمهٔ اطهار

تألیف

ابوسعید حسن بن حسین شیعی سبزواری

(زنده در ۷۵۷ ه‍ ق)

به کوشش

محمد سپهری

با همکاری دفتر نشر میراث مکتوب

اهل قلم

سلسله انتشارات اهل قلم ۲۳

معارف اسلامی ۴

شیعی سبزواری، حسن بن حسین، قرن ۸ ق.
راحة‌الأرواح (شرح زندگانی، فضایل و معجزات رسول اکرم، فاطمهٔ زهرا و ائمهٔ اطهار ـ علیهم السلام) / تألیف ابوسعید حسن بن حسین شیعی سبزواری؛ به کوشش محمد سپهری؛ با همکاری دفتر نشر میراث مکتوب. ـ تهران: اهل قلم: دفتر نشر میراث مکتوب، ۱۳۷۵.
۲۹۸ ص.: نمونه. ـ (میراث مکتوب؛ ۵۰: علوم و معارف اسلامی؛ ۲۹ / سلسله انتشارات اهل قلم: ۲۳: معارف اسلامی: ۴)

ISBN 964-5568-11-0

ص. ع. به انگلیسی: Abū Sa'īd Hasan ibn Hosayn Šī'ī Sabzavārī
Rahat al-Arwāh (Life, virtues and miracles of the Holy Apostle, Her Holiness Fātima al-Zahrā and the Holy Imams may peace be upon them all)

کتابنامه: ص. [۲۹۷] ـ ۲۹۸؛ همچنین بصورت زیرنویس.
۱. چهارده معصوم ـ سرگذشتنامه ـ متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۲. نثر فارسی ـ قرن ۸ق. الف. سپهری، محمد، ۱۳۴۲ ـ، مصحح. ب. دفتر نشر میراث مکتوب. ج. عنوان. د. عنوان: راحة‌الأرواح و مونس الأشباح فی احوال النبی و الائمة ـ علیهم السلام.

BP ۲۱ / ۲ ر ۹ ش	۲۹۷ / ۹۵
۱۳۷۵	ر ۹۷۹ ش
	۱۳۷۵

برگهٔ فهرست نویسی پیش از انتشار دفتر نشر میراث مکتوب



راحة‌الأرواح و مونس الأشباح

(شرح زندگانی، فضایل و معجزات رسول اکرم، فاطمهٔ زهرا و ائمهٔ اطهار ـ علیهم السلام)

تألیف: ابوسعید حسن بن حسین شیعی سبزواری (زنده در ۷۵۷ هـ. ق)
به کوشش: محمد سپهری، با همکاری دفتر نشر میراث مکتوب
ناشر: اهل قلم
چاپ اول: ۱۳۷۵ ـ چاپ دوم: بهار ۱۳۷۸
تعداد: ۱۰۰۰ نسخه
حروفچینی و صفحه آرایی: دفتر نشر میراث مکتوب
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شرکت چاپ و نشر لیلا
شابک: ۰ ـ ۱۱ ـ ۵۵۶۸ ـ ۹۶۴
این اثر زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب وابسته به انجمن آثار و مفاخر فرهنگی
با حمایت وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی انتشار یافته است.

نشانی ناشر: تهران، ص. پ.: ۱۵۸۷۵/۳۹۶۸
نشانی دفتر نشر میراث مکتوب: تهران، ص. پ.: ۱۳۱۸۵/۵۶۹

بها:

بسم الله الرحمن الرحیم

دریایی از فرهنگ پرمایهٔ ایران اسلامی در نسخه‌های خطی موج می‌زند. این نسخه‌ها، در حقیقت، کارنامهٔ دانشمندان و نوابغ بزرگ و هویت نامهٔ ما ایرانیان است. بر عهدهٔ هر نسلی است که این میراث پرارج را پاس دارد و برای شناخت تاریخ و فرهنگ و ادب و پیشینه علمی خود به احیا و بازسازی آن اهتمام ورزد.

با همهٔ کوششهایی که در سالهای اخیر برای شناسایی ذخایر مکتوب این سرزمین و تحقیق و تتبع در آنها انجام گرفته و صدها کتاب و رسالهٔ ارزشمند انتشار یافته، هنوز کار ناکرده بسیار است و هزاران کتاب و رسالهٔ خطی موجود در کتابخانه‌های داخل و خارج کشور شناسانده و منتشر نشده است. بسیاری از متون نیز، اگر چه بارها به طبع رسیده، منطبق بر روش علمی نیست و به تحقیق و تصحیح مجدد نیاز دارد.

احیا و نشر کتابها و رساله‌های خطی وظیفه‌ای است بر دوش محققان و مؤسسات فرهنگی. وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی نیز در راستای اهداف فرهنگی خود مرکزی را بنیاد نهاده است تا با حمایت از کوششهای محققان و مصححان، و با مشارکت ناشران، سهمی در نشر میراث مکتوب داشته باشد و مجموعه‌ای ارزشمند از متون و منابع تحقیق به جامعهٔ فرهنگی ایران اسلامی تقدیم دارد.

دفتر نشر میراث مکتوب

فهرست مطالب

مقدّمهٔ مصحح

کتاب حاضر، *راحة الارواح و مونس الاشباح*، «در شرح موالید حضرت سیّد المرسلین و بنت آن حضرت سیّدة نساء العالمین و ائمة الطاهرین المعصومین ـ صلوات اللّه و سلامه علیهم اجمعین ـ و برخی از معجزات و ذکر اعمار و وفات ایشان»، نوشتهٔ ابوسعید (ابوعلی) حسن بن حسین واعظ بیهقی (زنده در ۷۵۷ هـ.) که در نوشته‌هایش همواره خود را حسن شیعی سبزواری[۱] می‌خواند؛ فقیه، عالم، فاضل متکلم و واعظ وارستهٔ قرن هشتم هجری و معاصر فخر المحققین، محمّدبن حسن فرزند علّامهٔ حلّی (ره) و هم‌روزگار یا نزدیک به عصر[۲] شهید اوّل، محمّدبن جمال الدین مکی عاملی (۷۳۴ـ۷۸۶ هـ.) صاحب *اللمعة الدمشقیه*، *الالفیه*، *النفلیه*، *الدروس الشرعیه*، *القواعد و الفوائد*، *البیان*، *الذکری*، *غایة المراد* و ...[۳] است.

از زندگانی او اطلاع چندانی نداریم جز آنچه صاحب *ریاض* در شرح حال و آثار وی بیان کرده و دو علّامهٔ بزرگوار شیعه: علّامه سیدمحسن امین در کتاب ارجمند خود: *اعیان الشیعه*، و علّامه شیخ آقابزرگ تهرانی صاحبِ *الذریعة الی تصانیف الشیعة*، در معجم رجالی خویش: *طبقات اعلام الشیعه*، آن را نقل نموده‌اند.[۴] مؤلف، خودش هم از زندگانی‌اش برای ما چیزی نمی‌گوید. امّا از سر سخن او در همین کتاب به دست می‌آید که نزد حکمرانان سربداری قرب و منزلتی داشته است. چنان که حاکم وقت سربداران «پادشاه اعدل اعظم، مالک رقاب الامم، انسب سلاطین العرب و العجم، کهف

---

۱. همین کتاب، ص ۲۲. ۲. *اعیان الشیعه*، ج ۵، ص ۵۱.

۳. ر.ک: *تاریخ الفقه الشیعی*، ص ۱۰۱ ـ ۱۱۰.

۴. *اعیان الشیعه*، ج ۵، ص ۵۱ ـ ۵۲؛ *طبقات اعلام الشیعه*، ج ۸، ص ۲۹۰.

المظلومین، ملاذ الضعفاء و المساکین، المخصوص بمواهب اللّه ربّ العالمین، نظام الحقّ و الدّین، یحیی بن صاحب الاعظم، منبع الجود و الکرم، شمس الدولة و الفلک و العزّ و التّمکین، خواجهٔ کرّابی[1] اعلی اللّه تعالی اقتداره و عظّم سلطنته... که اساس عدل و انصاف ظاهر گردانید و رسم ظلم و بدعت برداشت،... چون درِ دلش به لطف مردی گشاده بود و به نورِ: اَفَمَنْ شَرَحَ اللّٰهُ صَدْرَهُ لِلْاِسْلامِ،[2] منوّر و به محبّت اهل بیت رسول (ص) و مودّت عترت بتول به میان دل و جان و اندرون روح [و] روان وی رسیده بود...» از او «خواست که بعضی از شرح موالید حضرت سیّد المرسلین و بنت آن حضرت سیّدة نساء العالمین و ائمة الطاهرین المعصومین ــ صلوات اللّه و سلامه علیهم اجمعین ــ و برخی از معجزات و ذکر اعمار و وفات ایشان جمع آرد و تحفهٔ مجلس حضرتش گرداند.» و او در انجام این خواهش خواجه یحیی سربداری، کتاب *راحة الارواح* و مونس *الاشباح* را در پانزده باب نوشت تا «از خواندن آن جانهای مؤمنان راحت یابد و دلهای ایشان آسایش پذیرد.»

هر چند از تولّد و وفات مؤلف اطلاع دقیقی در دست نیست امّا علّامه تهرانی[3] بر اساس ترقیمهٔ مؤلف در پایان یکی از نسخه های *راحة الارواح*، که سال ۷۵۷ هـ. را تاریخ پایان یافتن نگارش کتاب ذکر کرده، او را در این سال زنده دانسته است. علّامه تهرانی در جای دیگر[4] و علّامه امین[5] بر اساس ترقیمهٔ یکی دیگر از نسخه‌های *راحة الارواح*، تاریخ زنده بودن او را فقط تا سال ۷۵۳ هـ. می‌رساند.

---

۱. به نقل علّامه تهرانی در *الذریعه*، ج ۱۰، ص ۵۵، صاحب *ریاض* بین کرانی، کرابی و کرامی تردید داشته و از این سه لفظ، ضبط کرانی را ترجیح داده است امّا درست همان است که ما در متن ضبط کرده‌ایم.
به نقل محمّد حسن خان اعتماد السلطنه، کرّاب یکی از بلوکات هشتگانهٔ سبزوار است (*مرآة البلدان*، ج ۱، ص ۵۳۱) و به نوشتهٔ دکتر معین، یکی از دهستانهای بخش حومهٔ سبزوار که در دامنهٔ کوه اندفان واقع است و نیز قصبهٔ مرکز دهستان کرّاب، در ۲۵ کیلومتری شمال باختری سبزوار. (*فرهنگ فارسی*، ج ۶، ص ۱۵۵۲).

عباس اقبال در شرح حال خواجه یحیی کرّابی می‌نویسد: «خواجه یحیی بن حیدر کرّابی از مردم کرّاب از بلوک بیهق سبزوار، مردی بود دیندار و بااصل و نسب و علم‌دوست و بابذل و بخشش ولی غضب و بی‌باکی بر مزاج او غلبه داشت.» (*تاریخ مغول*، ص ۴۷۳). ۲. زمر: ۲۲.
۳. *الذریعه*، ج ۳، ص ۱۶۵. ۴. همان، ج ۴، ص ۱۳۰. ۵. *اعیان الشیعه*، ج ۵، ص ۵۱.

به نظر نگارنده سال ۷۵۷ ه. درست‌تر می‌نماید. چراکه مؤلف، *راحة الارواح* را به خواهش خواجه یحیی کرّابی نوشته است که از سال ۷۵۳ ه. تا سال ۷۵۹ ه. زعامت و ریاست سربداران را بر عهده داشته است[1] و از آنجاکه مؤلف در سرسخن *راحة الارواح* بیان کرده که خواجه یحیی کرّابی «اساس عدل و انصاف ظاهر گردانید و رسم ظلم و بدعت برداشت.»[2] می‌بایست مدّتی از فرمانروایی او سپری شده باشد و الّا بعید می‌نماید که خواجه یحیی در سال اوّل زمامداری خود تا این حدّ موفّق شده باشد بساط عدل بگستراند و از مردمان رفع ظلم و ستم نماید و یا واعظ بیهقی، این عارف وارسته، خواسته باشد از راه تملّق، کاری را جزء مفاخر خواجه برشمارد که معلوم نیست در آینده انجام خواهد داد یا نه؟

علّامه امین هم در شرح آثار مؤلف[3] پایان نگارش *راحة الارواح* را ۷۵۷ ه. می‌داند. با این حال تاکنون تاریخ قطعی درگذشت او روشن نشده است. همان‌گونه که از تولّدش هیچ گونه اطلاعی در دست نیست.

از استادان و مشایخ و نیز از شاگردان و دانش‌آموختگان شیعی سبزواری هم اطلاعی در دست نمی‌باشد. از آنچه صاحب *ریاض*[4] بیان کرده می‌توان حدس زد که با فخرالمحققین محمّد بن حسن حلّی، فرزند علّامه حلّی (متوفای ۷۷۴ ه.) مراوده و نوشت و خواند داشته است. ولی با منابع فعلی نمی‌توان چنین احتمالی را پسندید و پذیرفت، اگر چه نمی‌توان به طور کامل مردود هم دانست.

آثار مؤلف

حسن شیعی سبزواری چند کتاب به زبان فارسی دارد که به جز *مصابیح القلوب*، همه در شرح زندگانی و احوال معصومین و بیان فضایل و معجزات آن ذوات مقدّس ـ علیهم السّلام ـ است. از مجموع آثار او یک عنوان تلخیص (گزیده)، یک عنوان ترجمه و بقیه تألیف خود او است و خوشبختانه بیشتر آنها به ما رسیده است. کتابهای واعظ

---

۱. *تاریخ مغول*، ص ۴۷۳. ۲. همین کتاب، ص ۲۱. ۳. *اعیان الشیعه*، ج ۵، ص ۵۱.
۴. همان، ص ۵۱ ـ ۵۲.

بیهقی[۱] به شرح زیر است:

۱. **بهجة المباهج فی تلخیص مباهج المهج فی مناهج الحجج.** کتاب *مباهج المهج* نوشتهٔ شیخ ابوالحسن محمّد بن حسین بن حسن بیهقی نیشابوری مشهور به قطب‌الدین کیدری (متوفّای ۵۷۶ ه.) شارح *نهج‌البلاغه* و صاحب *الاصباح فی فقه‌الامامیه*، *انوار العقول من اشعار وصیّ الرسول (ص)*، *البراهین الجلیّة فی ابطال الذوات الازلیه* و *الدرر فی دقائق علم النحو* است.[۲] شرح کیدری بر *نهج‌البلاغه*، *حدائق الحقائق فی تفسیر دقائق افصح الخلائق* نام دارد که در سال ۵۶۷ ه. از آن فراغت یافته است. بنابراین پس از دو شرح قطب‌الدین راوندی (متوفّای ۵۷۳ ه.) موسوم به: *منهاج البراعة فی شرح نهج‌البلاغه* و معارج نگارش یافته است.[۳]
بهجة المباهج به بیان فضایل، معجزات و شرح زندگانی و احوال امامان معصوم (ع) می‌پردازد. مؤلف بر مطالب برگزیده از کتاب قطب‌الدین کیدری، روایات و اخبار صحیح فراوانی افزوده است.[۴]

۲. **ترجمهٔ کشف الغمّة عن معرفة احوال الائمة و اهل بیت العصمة ـ علیهم السّلام ـ** نوشتهٔ علی بن عیسی اربلی (متوفای ۶۹۲ ه.).
اربلی در این کتاب به شرح زندگانی و احوال پیامبر اکرم و فاطمهٔ زهرا و امامان دوازده‌گانه ـ علیهم السّلام ـ و مناقب و فضایل و معجزات آنان پرداخته است. وی در این کتاب بیشتر به کتابهای اهل سنت استناد می‌کند تا به پذیرش نزدیکتر باشد و بلکه دو رساله از جاحظ (حدود ۱۶۰ ـ ۲۵۵ ه.) در فضیلت اهل بیت ـ علیهم السّلام ـ در ابتدای کتاب خود آورده است.[۵]
کشف الغمّه یک ترجمهٔ دیگر هم دارد که آن را ابوالحسن علی بن حسن زواری در سال ۹۳۸ ه. برای امیر قوام‌الدین محمّد، به نام *ترجمهٔ المناقب*، به فارسی برگردانده

---

۱. همان؛ *طبقات اعلام الشیعه*، ج ۸، ص ۳۹؛ *الذریعه*، ج ۳، ص ۱۶۳ ـ ۱۶۴، ج ۴، ص ۱۳۰، ج ۱۰، ص ۵۵، ج ۱۶، ص ۲۱ و ج ۲۱، ص ۹۰. ۲. *فرهنگ فارسی*، ج ۶، ص ۱۴۷۱.
۳. *الذریعه*، ج ۶، ص ۲۸۵. ۴. این کتاب از سوی دفتر نشر میراث مکتوب در حال انتشار است.
۵. الذریعه، ج ۱۸، ص ۴۷.

است.[۱]

از گفتهٔ علّامه تهرانی[۲] به دست می‌آید که شیعی سبزواری ترجمهٔ خود را پیش از نگارش *راحة الارواح* پرداخته است. امّا در دو نسخه‌ای که ما از *راحة الارواح* در دست داریم، اشاره‌ای به این کتاب نشده است.

۳. **راحة الارواح و مونس الاشباح فی احوال النّبی و الائمة ــ علهیم السّلام،** همین کتاب. همان گونه که پیش از این آوردیم، شیعی سبزواری *راحة الارواح* خود را به خواهش سلطان نظام‌الدین یحیی بن صاحب الاعظم شمس‌الدین خواجهٔ کرّابی (متوفّای ۷۵۹ هـ.) نگاشته است.

مؤلف این کتاب را در «شرح موالید حضرت سیّد المرسلین و بنت آن حضرت سیّدة نساء العالمین و ائمة الطاهرین المعصومین ــ صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین ــ و برخی از معجزات و ذکر اعمار و وفات ایشان» نگاشته و به پانزده باب و هر بابی مشتملٌ بر چند فصل، مبوّب گردانیده است.

۴. **غایة المرام فی فضائل علی بن ابی طالب و ذریته الکرام ــ علیهم افضل السّلام.** شیعی سبزواری این کتاب مختصر را به کمک اخبار شیعه و اهل سنّت و با حذف اسانید روایات نگاشته است. به نقل علّامه تهرانی[۳] صاحب *ریاض* نسخه‌ای از این کتاب را در اصفهان دیده است. اگر چه علّامه تهرانی بیان کرده که مؤلف در ابتدای *راحة الارواح* از این کتاب نام برده است و بنابراین باید آن را پیش از سال ۷۵۷هـ. نوشته باشد. امّا در دو نسخه‌ای که ما از *راحة الارواح* در دست داریم هیچ ذکری از آثار مؤلف به میان نیامده است.

علّامه امین[۴] احتمال داده است که سیّد هاشم بحرانی (متوفّای ۱۱۰۷ هـ.) نام کتاب خود، *غایة المرام و حجة الخصام فی تعیین الامام من طریق الخاصّ و العام*، را از او وام گرفته است. کتاب بحرانی، احادیث شیعه و سنی را در بیان فضایل امیرالمؤمنین و امامان طاهرین ــ علیهم السّلام ــ و اثبات امامت آنان، آورده است. در پایان نیز دو

---

۱. همان، ج ۴، ص ۱۳۹. ۲. همان، ص ۱۳۰. ۳. *الذریعه*، ج ۱۶، ص ۲۱.
۴. *اعیان الشیعه*، ج ۵، ص ۵۱.

رسالهٔ جاحظ را که در آنها تقدیم امیرالمؤمنین (ع) را اثبات کرده، آورده است.[۱]

۵. مصابیح القلوب. این کتاب ترجمه و شرح پنجاه و سه روایت منقول از رسول اکرم (ص) در مواعظ و امثال و حکم است همراه با بسیاری از حکایتهای نغز و خواندنی با نثری خوب و شیوا. *مصابیح القلوب* به کوشش نگارنده به چاپ رسیده است.[۲]

۶. المصباح المنیر فی فضائل النّبی و اهل بیته ـ علیهم السّلام. دربارهٔ این کتاب چیزی بیش از این نمی‌دانم. علّامه تهرانی هم در *الذریعه*، ذکری از آن به میان نیاورده است. نام این کتاب فقط در موسوعهٔ علّامه امین آمده است.[۳]

صاحب *ریاض*، کتاب فارسی *تکملة السعادات فی کیفیة العبادات المسنونات* نوشتهٔ شیخ ابوالمحاسن جرجانی معاصر علّامه حلّی (ره) را که در سال ۷۰۲ ه‍. از نگارش آن فراغت یافته، به خط شیعی سبزواری دیده است. او این کتاب را در سال ۷۴۷ ه‍. رونویس کرده است.[۴]

خصایص سبکی راحة الارواح

نثر حسن شیعی سبزواری در این کتاب و دیگر کتابهای فارسی او البته با اندک تفاوتی، مربوط است به اواخر دورهٔ دوم از ادوار چهارگانهٔ نثر فارسی که بسیار ساده و روان و دارای مترادفات و موازنه‌ها و سجعهای فراوان است. طبعاً روش نویسنده منشیانه و تصنّعی نیست.

استخوان بندی عبارات این کتاب، استوار و خوش ترکیب است. ضعف تألیف، غرابت، اغلاق، کلمات نامأنوس و تنافر در الفاظ و تعابیر این کتاب به چشم نمی‌خورد.

نویسنده با استشهاد به آیات و استناد به روایات و با تمثیل و کنایات و استفادهٔ نیکو از اصطلاحات و واژگان ادبی رایج عصر خود، متنی ادبی و نثری زیبا و شیوا ارائه کرده است. وی از صنایع لفظی و معنوی نیز بهره‌ها برده، از این رو می‌توان *راحة الارواح* را یک اثر ادبی دانست.

---

۱. *الذریعه*، ج ۱۶، ص ۲۱. ۲. انتشارات بنیان، تهران، ۱۳۷۵. ۳. *اعیان الشیعه*، ج ۵، ص ۵۱.
۴. *الذریعه*، ج ۲۴، ص ۴۱؛ *طبقات اعلام الشیعه*، ج ۸، ص ۳۹؛ *اعیان الشیعه*، ج ۵، ص ۵۱.

در اینجا به برخی واژگان و ترکیبات فارسی قدیم این کتاب اشاره می‌کنیم:

شکرفیدن (سکندری خوردن و لغزیدن)، خاییدن (جویدن)،طپانچه زدن (سیلی زدن)، متنکّر وار (ناشناس)، مسکه (کره)، جوژه (جوجه)،کاوین (کابین)، بینو (کشک)، تیریز (دامن)، برگستوان (زره)، کپّی (میمون) .

یادآوری‌می‌شود شرح و توضیح کلمات قدیمی و واژگان غیر مستعمل در پاورقی صفحات با استفاده از *لغت‌نامهٔ* دهخدا آمده است.

روش تصحیح

راحة‌الارواح را بر پایهٔ دو نسخه که در پی معرفی می‌کنم، تصحیح نموده‌ام. شیوه‌ای راکه در چاپ این کتاب معمول داشته‌ام، همان شیوهٔ تصحیح *مصابیح‌القلوب* است. بدین ترتیب که شمارهٔ همهٔ آیات و جای آنها را در سوره‌ها یافته و اغلاطی راکه در نسخه‌ها در ضبط کلمات و آیات قرآنی روی داده، تصحیح کرده‌ام. با این حال در هیچ موردی غلط را ــ چنانکه شیوهٔ برخی از مصحّحان است ــ در پاورقی نیاورده‌ام. روایات و احادیث پیشوایان دینی را در منابع روایی جستجو کرده و تا جایی که توانسته‌ام، در چند منبع معتبر پیدا کرده‌ام. در مواردی نتوانستم منبع حدیث یا خبر را پیدا کنم. امیدوارم در آینده این امکان برایم فراهم شود تا بتوانم جای همهٔ اخبار و روایات را نشان دهم.

اشتباهات املایی را هم اصلاح کرده‌ام بدون این که در متن یا پاورقی غلط آن را ثبت کنم. علائم سجاوندی و رسم‌الخط فارسی را بر اساس شیوهٔ معمول امروزی علی‌الخصوص بر پایهٔ شیوه‌نامهٔ *دانشنامهٔ جهان اسلام*، مراعات کرده‌ام. به طور مثال: برخواستن (برپا شدن، ایستادن) را برخاستن، و گذاردن (انجام دادن و بجا آوردن) را گزاردن، و گزاردن (گذاشتن و نهادن) را گذاردن، ثبت کرده‌ام.

در تصحیح *راحة‌الارواح* از دو نسخهٔ زیر استفاده کرده‌ام ولی هیچکدام را اساس قرار نداده‌ام بلکه اختلاف نسخه‌ها را در پاورقی ذکر نموده‌ام:

۱. نسخهٔ شمارهٔ ۱۰۴۹ کتابخانهٔ آیت‌اللّه العظمی مرعشی نجفی (ره) که از آن با رمز «م» یاد نموده‌ام. این نسخه دارای ۱۶۲ برگ ۱۵ سطری است. مقداری از پایان کتاب افتاده است. جای آن را نشان داده‌ام. شماره‌هایی که بین [ ] آمده مربوط به

همین نسخه است.

۲. نسخهٔ شمارهٔ ۲۰۱۷ کتابخانهٔ آستان قدس رضوی که از آن با رمز «ق» یاد نموده‌ام. این نسخه دارای ۱۱۶ برگ ۱۸ سطری است و در سال ۱۱۴۵ ق. از سوی نادر شاه افشار وقف شده است.



این کتاب نیز همانند *مصابیح‌القلوب* از سوی دفتر نشر *میراث مکتوب* منتشر می‌شود. هر دو نسخهٔ *راحة‌الارواح* به اهتمام و مساعی این دفتر تهیه و در اختیار بنده قرار گرفت. بدین لحاظ بر خود فرض می‌دانم که از همکاری صمیمانهٔ این دفتر خصوصاً مدیریت محترم آن جناب آقای اکبر ایرانی سپاسگزاری کنم. دوستان دیگری هم که در به ثمر رسیدن این اثر به اینجانب کمکهای فراوانی کرده‌اند، بخصوص آقای عبدالحسین مهدوی از کارشناسان این دفتر که نمونهٔ آخر را بدقّت خواندند و تمام تعابیر و واژگان دشوار و قدیمی آن را استخراج و در پاورقی شرح کردند، صمیمانه تقدیر و تشکر می‌کنم. اطمینان دارم که در پیشگاه صاحبان اصلی این اثر که ذوات مقدّس معصومین ـ علیهم السّلام ـ هستند، مأجور خواهند بود.

محمّد سپهری

تهران: ۵ مهر ماه ۱۳۷۵

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين

... سپاس ... خدای ... تعالی ... را که عظمت و علا و جلالت و کبریا
از ... صفات ... حضرت جلال اوست که الکبریاء ردائی و العظمة ازاری
... پادشاهی اوراست که قال اللهم مالک الملک و پادشاهی بدان کس دهد
که استحقاق آن داشته باشد و سزاوار آن بود از ظالمی عاصی باز ستاند
و ... عادل دهد دوستان را عزیز گرداند و دشمنان را خوار و ذلیل چنانکه
در این ایام عزیز گردانید ... اعدل اکمل اعظم مالک رقاب الامم
... سلاطین العجم ... ملاذ الضعفاء و المساکین المخصوص
... الله رب العالمین نظام الحق و الدنیاء و الدین یحیی بن الصاحب
الاعظم منبع الجود و الکرم شمس الدولة و الدین کرابی اعلی الله ... و
... سلطنت را اساس عادل ... ظاهر و رسم ظلم و بدعت برداشت
... خواص و عوام و وضیع و شریف ... ریاض امن و امان خرامان شدند
و از حضرت ... دوام دولتش خواهان و ... تمام و صدق ما الکلام
گویان　　یا رب تو مر این سایه یزدانی را　　بگذار در این جهان جهانبانی را
از ... عاطفت خویش دار　　این حامی بیضه مسلمانی را　　و چون در
دولتش ... ایزدی گشاده بود و ... شرح الله صدره ... منور و محبت
اهل ... علیهم السلام میان دل و ... جان وی رسیده بود و

و به نستعین

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و شکر و سپاس بی حد و حصر و قیاس مالک الملکی را که عظمت و علا

و کبریا و صفات کمال و نعوت جمال و خواص حضرت جلال اوست که

الکبریاء ردائی والعظمة ازاری ملک و پادشاهی اوراست که قل اللهم

مالک الملک و پادشاهی آن کس را دهد که استحقاق آن داشته باشد

و سزاوار آن بود که تؤتی الملک من تشاء از ظالم عاصی باز ستاند

و بمطیع عادل دهد که و تنزع الملک ممن تشاء دوستانرا عزیز گرداند

که تعز من تشاء و دشمنانرا خوار و ذلیل گرداند که و تذل من تشاء

بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر چنانکه در این ایام عزیز گردانید و ملک داد پادشاه

اعدل اعظم مالک رقاب الامم مربی سلاطین العرب والعجم کهف الملهوفین ملاذ

الضعفاء والمساکین المخصوص بمواهب الله رب ا

لعالمین نظام الحق والدین یحیی ابن صاحب الاعظم منبع

صفحهٔ اوّل از نسخهٔ خطی کتابخانهٔ آیة الله مرعشی نجفی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیمِ وَ بِه نَسْتَعینُ

حمد و شکر و سپاس بی حدّ و حصر و قیاس، مالک الملکی را که عظمت و علا، و کبریا، اوصاف کمال و نعوت جمال و خواص حضرت جلال اوست که: «اَلْکِبْرِیاءُ رِدائي وَالْعَظَمَةُ اِزاري»؛ ملک و پادشاهی او راست که: «قُلِ اللّٰهُمَّ مالِکَ الْمُلْکِ»[1]؛ و پادشاهی بدان کس دهد که استحقاق آن داشته باشد و سزاوار آن بود که: «تُؤْتِي الْمُلْکَ مَنْ تَشاءُ»[2]؛ از ظالم عاصی باز ستاند و به مطیع عادل دهد که: «وَ تَنْزِعُ الْمُلْکَ مِمَّنْ تَشاءُ»[3]؛ دوستان را عزیز گرداند که: «وَ تُعِزُّ مَنْ تَشاءُ»[4]؛ و دشمنان را خوار و ذلیل گرداند که: «وَ تُذِلُّ مَنْ تَشاءُ بِیَدِکَ الْخَیْرُ اِنَّکَ عَلیٰ کُلِّ شَيْءٍ قَدیرٌ»[5].

چنانکه در این ایّام عزیز گردانید و ملک داد پادشاه اعدل اعظم، [۱-ب] مالک رقاب الامم، انسب سلاطین العرب و العجم، کهف المظلومین، ملاذ الضعفاء و المساکین، المخصوص بمواهب اللّه ربّ‌العالمین، نظام‌الحقّ والدّین، یحیی بن صاحب‌الاعظم، منبع‌الجود والکرم، شمس‌الدّولة والفلک والعزّ والتّمکین، خواجهٔ کرّابی، ـ اَعْلَی اللّٰهُ تَعالیٰ اِقْتِدارَهُ وَ عَظَّمَ سَلْطَنَتَهُ ـ را که اساس عدل و انصاف ظاهر گردانید و رسم ظلم و بدعت برداشت، لاجرم خواصّ و عوام، وضیع[6] و شریف در ریاض امن و امان خرامان[7] شدند و از حضرت رحمان، دوام دولتش خواهان و به رغبتی تمام و صدق ما لاکلام گویان:

یا رب تو مر این سایهٔ یزدانی را — بگذار در این جهان جهانبانی را
اندر کنف عاطفت خویش بدار — این حامی خطّهٔ مسلمانی را

و چون دَرِ دلش به لطف مددی گشاده بود و به نور: «اَفَمَنْ شَرَحَ اللّٰهُ صَدْرَهُ

---

۵ ـ ۱. آل عمران: ۲۶. ۶. خوار و پست. ۷. رونده با ناز و تکبّر.

لِلاسلام»[1] ، منوّر و به محبّت اهل بیتِ رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله ـ و مودّت عترت بتول به میان دل و جان و اندرون روح و روان وی رسیده بود، خواست این بندهٔ ضعیف فقیر و نحیف حقیر، الراجی، العبد الدّاعی، المحتاج الی رحمة اللّه الباری، الحسن الشیعی السبزواری ـ اَحْسَنَ اللّهُ عُقْباهُ وَ حَشَرَهُ مَعَ مَنْ تَوَلّاهُ ـ که بعضی از شرح موالید حضرت سیّد المرسلین و بنت آن حضرت، سیّدة نساء العالمین و ائمة الطاهرین المعصومین ـ صلوات اللّه و سلامه علیهم اجمعین ـ و برخی از معجزات و ذکر اعمار و وفات ایشان جمع آرد و تحفهٔ مجلس [۲-رو] حضرتش گرداند.

پس ابتدا کرد به حمداللّه و عونه و مبوّب گردانید بر پانزده باب، هر بابی مشتمل بر چند فصل و نامش *راحة الارواح و مونس الاشباح* نهاد. چون دانست که از خواندن آن، جانهای مؤمنان راحت یابد و دلهای ایشان آسایش پذیرد.

وَ الْحَمْدُ لِلّهِ رَبِّ الْعالَمینَ وَالصَّلوةُ عَلیٰ مُحَمَّدٍ و آلِهِ الطّاهِرینَ الْمَعْصُومینَ.

---

۱. زمر: ۲۲، در ... م: للایمان؛ ق، ندارد.

باب اوّل

در ذکر احوال مهتر عالم و بهتر بنی‌آدم، شاه عرب و عجم، ماه یثرب و حرم، سیّد انبیاء [و خواجهٔ اصطفا][1]، محمّد مصطفی ــ صلّی‌اللّٰه علیه و آله.

و این باب مشتمل است بر شش فصل:

[**فصل اوّل:** در نور او و نقل کردن آن از حجابی به حجابی و از صلبهای پاک به رَحِمهای پاک.

فصل دویم: در ولادتش ــ علیه و آله الصّلوة والسّلام.

فصل سیم: در ذکر نامهای وی ــ علیه السّلام.

فصل چهارم: در ذکر ازواج مطهّرات و فرزندانش.

فصل پنجم: در معجزات او ــ صلّی‌اللّٰه علیه و آله و سلّم.

فصل ششم: در مدّت عمر وی و وفات وی ــ صلّی‌اللّٰه علیه و آله و سلّم.]

فصل اوّل

در نور آن حضرت و نقل کردن آن از حجابی به حجابی و از صلبهای پاک به رحمهای پاک

روایت است از ابی عبداللّه جعفربن محمّدالصّادق ـ علیهما السلام ـ که او روایت می‌کند از پدرانش معنعناً[1] تا به امیرالمؤمنین علی‌المرتضی[2] ـ علیه الصّلوات والسّلام ـ که حضرت خداوند تعالی ـ جلّ جلاله ـ نور محمّدی ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ را بیافرید پیش از آفریدن آدم و جمیع انبیا ـ علیهم السلام ـ و حق تعالی با وی دوازده حجاب آفرید: حجاب قدرت، و حجاب عظمت، و حجاب منّت، و حجاب رحمت، [۲ـپ][3] و حجاب سعادت، و حجاب کرامت، و حجاب منزلت، و حجاب هدایت، و حجاب نبوّت، و حجاب رفعت، و حجاب هیبت، و حجاب شفاعت. پس نور محمّد(ص) را در حجاب قدرت بازداشت دوازده هزار سال، و وی می‌گفت: «سُبْحَانَ رَبِّیَ الْأَعْلیٰ»، و در حجاب عظمت یازده هزار سال، و وی می‌گفت: «سُبْحَانَ عَالِمُ‌السِّرِّ»، و در حجاب منّت ده هزار سال، و [وی] می‌گفت: «سُبْحَانَ مَنْ هُوَ قَائِمٌ لَایَلْهُو»، و در حجاب سعادت نه هزار سال، و [وی] می‌گفت: «سُبْحَانَ‌الرَّفِیعِ‌الْأَعْلیٰ»، و در حجاب رحمت هشت هزار سال، و وی می‌گفت: «سُبْحَانَ مَنْ هُوَ دَائِمٌ لَایَسْهُو»، و در حجاب کرامت هفت هزار سال، و وی می‌گفت: «سُبْحَانَ مَنْ هُوَ غَنِیٌّ لَایَفْتَقِرُ»، و در حجاب منزلت شش هزار

---

۱. به روایتی مُعَنْعَن گفته می‌شود که در سلسلهٔ سند آن ذکر عن فلان عن فلان آمده باشد.

۲. ق: از پدرش از جدّش امیرالمؤمنین علی‌بن ابی طالب. ۳. م، تا: و نور فاطمه را ... ندارد

سال، و وی می‌گفت: «سُبْحٰانَ الْعَلِیِّ الْکَرِیمِ»، و در حجاب هدایت پنج هزار سال، و وی می‌گفت: «سُبْحٰانَ ذِی الْعَرْشِ الْعَظِیمِ»، و در حجاب نبوّت چهار هزار سال، و وی می‌گفت: «سُبْحٰانَ رَبِّ الْعِزَّةِ عَمّٰا یَصِفُونَ»، و در حجاب رفعت سه هزار سال، و وی می‌گفت: «سُبْحٰانَ ذِی الْمُلْکِ وَالْمَلَکُوتِ»، و در حجاب هیبت دو هزار سال، و وی می‌گفت: «سُبْحٰانَ اللّٰهِ وَ بِحَمْدِهِ»، و در حجاب شفاعت هزار سال، و وی می‌گفت: «سُبْحٰانَ رَبِّیَ الْعَظِیمِ وَ بِحَمْدِهِ». سپس نام او بر لوح ظاهر کرد و آن بود که چهارده هزار سال نام او نوشته بود. پس آن را بر عرش پیدا کرد. بر ساق عرش بود هفت هزار سال تا که آن را در صلب آدم نهاد و از صلب آدم به صلب نوح نقل کرده و همچنین از صلبی به صلبی تا که آن را در صلب عبدالمطلب نهاد و از صلب او به صلب عبداللّه رسانید و او را شش لباس کرامت درپوشانید: پیراهن رضا، و ردای هیبت، و سراویل[1] معرفت، و بند آن سراویل از محبّت؛ و نعلینِ خوف، و عصای منزلت بدو داد. پس وی را گفت: به نزدیک مردمان رو و بگوی ایشان را تا بگویند: «لا اِلٰهَ اِلَّااللّٰهُ وَ مُحَمَّدٌ رَسُوْلُ‌اللّٰهِ وَ عَلِیٌّ وَلِیُّ‌اللّٰهِ».

و اصل آن پیراهن از شش چیز بود: قامتش از یاقوت، دو آستین از مروارید، و تیریز[2] از بلور، و خِشتَک[3] از زبرجد، و گریبان از مرجان سرخ، و جیب از نور خدای تعالی. و حق تعالی توبهٔ داوود بدان پیراهن قبول کرد، و خاتم سلیمان به سبب آن بدو باز داد، یوسف را به یعقوب به واسطهٔ آن رسانید، و یونس را از شکم ماهی بر آن نجات داد و همچنین پیغمبران را از بلاها بدان نجات داد.

روایت است از جابربن عبداللّه الانصاری ـ رحمة‌اللّه علیه ـ از رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ که گفت: «حق تعالی نور مرا و نور علی ـ علیه‌السّلام ـ را پیش از عالم و آدم آفرید به چهارده هزار سال. ما به تسبیح و تهلیل حق تعالی بودیم در

---

۱. جمع سروال؛ پای جامه، شلوار، زیرجامه.   ۲. دامن، به معنی بال و پر مرغ هم گفته شده.

۳. (مترادف خشتچه) تکه پارچهٔ چهارگوشه که در انتهای آستین زیر بغل دوخته شود، و تکهٔ پارچه که میان دو پاچهٔ شلوار می‌دوزند، و آن قسمت از شلوار که زیر ران و میان دو پا قرار می‌گیرد. (خشتره هم گفته شده.)

وقتی که هیچ مسبّحی و مهلّلی نبود. حق تعالی چون آدم را بیافرید، نور ما را در صلب آدم نهاد. آدم در بهشت بود و ما در صلب وی بودیم و نوح در کشتی نشسته بود و ما در صلب وی بودیم و ابراهیم را در آتش انداختند و ما در صلب وی بودیم. حق تعالی ما را از صلبهای پاک به رحمهای پاک نقل می‌کرد تا که به صلب عبدالمطّلب رسانید، آن نور را به دو نیم کرد: نور مرا در صلب عبداللّه نهاد و نور علی را در صلب ابوطالب. مرا نبوّت داد و علی را امامت. دوم نام از نامهای خود از برای ما اشتقاق کرد. خداوند عرش، محمود است و من محمّدم و او علیّ‌الاعلیٰ است و این علی است.»

روایت کرده‌اند که چون رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله ـ علی را به امامت نصب کرد، عبّاس که عمّ رسول بود، آمد و گفت: یا رسول‌اللّه؛ نه من و تو ثمرهٔ یک شجریم؟ نه من و تو از یک اصل و گوهریم؟ گفت: آری، چنین است. گفت: پس چند علی را بر پیران بنی‌هاشم تفضیل می‌نهی؟ مگر از برای آنست که دختر خود را «زهرا» نام کرده‌ای و جفت وی گردانیده‌ای؟ رسول ـ علیه‌السّلام ـ گفت که: «ای عم؛ اندیشهٔ فاسد به خود راه داده‌ای و جادّهٔ صواب را بگذاشته و قدم در طریق خطا نهاده‌ای. ای عم؛ ندانی که فضل به علم و ادب است و امامت و ولایت عطای یزدان است نه اختیار خلقان. ای عم؛ خدای تعالی نور ما را پیش از عالم و آدم آفرید به چهارده هزار سال و ما به تسبیح و تقدیس حق مشغول بودیم در وقتی که هیچ مسبّحی و مقدّسی نبود. چون ارادت حق تعالی به ایجاد عالم تعلّق گرفت نور مرا بشکافت و از وی عرش و کرسی بیافرید. به حقّ حق که من از عرش و کرسی بهترم. و نور علی را بشکافت و از وی لوح و قلم بیافرید. به حقّ حق که علی از لوح و قلم بهتر است. و نور فرزندم حسن [را] بشکافت و از وی آسمان و جملهٔ فرشتگان بیافرید. به حقّ حق که حسن از هفت آسمان و جملهٔ فرشتگان بهتر است. و نور فرزندم حسین را بشکافت و از وی هشت بهشت و جملهٔ حوران بیافرید. پس به حقّ حق که حسین از هشت بهشت و جملهٔ حوران بهتر است. پس ابر ظلمت را فرمان داد تا بر هفت آسمان سایه افکند و تاریک گرداند. فرشتگان آواز تسبیح و

تهلیل برآوردند و ما را شفیع آوردند تا حق تعالی کشف آن ظلمت کند. حق تعالی کلمه‌ای بگفت و از آن نوری بیافرید و کلمه‌ای دیگر بگفت و روحی بیافرید و نور و روح را با یکدیگر ممتزج گردانید [۳-پ] و نور فاطمه را بر هیئت قندیلی بیافرید و در پیش عرش بداشت. پس هفت آسمان و زمین از نور وی روشن گشت و از برای اینست که وی را «زهرا» لقب است. ای عم! علی را دوست دار که دوستی وی ایمان است و بغض وی کفر و نفاق.»

و از امام صادق ــ علیه‌السّلام ــ روایت است که حق تعالی روح محمّد را پیش از آفریدن آسمان و زمین، و دنیا و آخرت و ملائکه بیافرید. و چون روح وی را بیافرید، جوی شیر و عسل آفرید و مستقرّ روح وی گردانید. بعد از آن آنچه خواست، بیافرید. چون روح وی [را] از آنجا برداشتند، از وی صد و بیست و چهار هزار قطره فرو چکید. حق تعالی به هر قطره‌ای روح پیغمبری بیافرید. از اینجاست که او افضل است بر انبیا که ایشان را از قطرهٔ آبی آفریدند که از وی چکیده بود.

فصل دویم

در ولادتش [و ذکر نسبش تا به آدم ــ علیه‌السّلام.][1]

روایت است از مادرش آمنه که چون ولادت فرزندم محمّد نزدیک آمد، آوازی شنیدم و خروشی که از جنس سخن آدمیان نبود و عَلَمی سفیدش دیدم بر قضیبی[2] از یاقوت، در میان آسمان و زمین [بر پای کرده بودند][3] و نور از سر آن عَلَم بر می‌آمد تا به آسمان، و کوشکها وقتِ [۴-رو] شام دیدم که [چون خورشید][4] می‌درخشید و گرد برگرد خود مرغان دیدم بالها گسترانیده، و جماعتی را دیدم در هوا، ابریقها در دست گرفته و تشنگی بر من غالب شده بود، مرا شربتی آب[5] دادند بغایت سفید. گفتم: مگر شیر است، و شیرین‌تر بود از عسل، و حجاب از پیش من برداشتند، مشارق و مغارب زمین را دیدم و باز سه عَلَم دیدم: یکی در مشرق و یکی در مغرب و یکی بر بام کعبه. آنگه محمّد ــ صلّی‌اللّه علیه و آله و

---

۱. م: ندارد. ۲. ق: سُنْدُسی. ۳. ق: ندارد. ۴. ق: ندارد. ۵. م: ندارد.

سلّم ـ بر زمین آمد، به سجود شده و انگشت برآورد بر هیئت متضرّعان. پس سه کس فرود آمدند: بر دست یکی آبدستانی سیمین[۱]، بویی از وی می‌دمید چون بوی مشک؛ و در دست دیگری طشتی[۲] از زمرّد سبز؛ و در دست سیم حریری سفید در نوردیده، آن را باز کرده و مُهری از آنجا بیرون گرفت و محمّد را به آن آب بشست و مهر در کتف وی نهاد و او را در آن حریر پیچیده و رشته‌ای از مشک اَذفَر[۳] بر وی بست و گفت: بستان پسرت را که بهترین اهل عالم است و عزیزترین دنیا و آخرت است.[۴]

ذکر نسبت او ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم.

رسول‌اللّه، محمّدبن عبداللّه‌بن عبدالمطّلب‌بن هاشم‌بن عبد مناف‌بن قصیّ‌بن کلاب‌بن مرّة‌بن کعب‌بن لؤی‌بن غالب[۵] [۴ـپ] بن فهربن مالک‌بن النضربن کنانة‌بن خزیمة‌بن مدرکة‌بن الیاس‌بن مضر[۶] بن نزاربن معدّ[۷] بن عدنان‌بن ادبن اددبن الیسع‌بن الهمیسع‌بن سلامان‌بن بنت[۸] بن الحمل‌بن قیدار[۹] بن اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن تارخ‌بن ناحور[۱۰] بن سروغ[۱۱] بن ارغو[۱۲] بن فالغ[۱۳] بن عابر[۱۴] بن شالخ‌بن [قشان‌بن][۱۵] ارفخشد[۱۶] بن سام‌بن نوح‌بن ملک[۱۷] بن متوشلخ‌بن اخنوخ‌بن الیاردبن مهلاییل‌بن قینان[۱۸] بن انوش‌بن شیث‌بن آدم ـ علیهم‌الصلوة

---

۱. م: سمن. ۲. م: طشت. ۳. مشک تیز بوی.
۴. ر.ک: *نهایة المسئول فی روایة الرسول*، ج ۱ ص ۱۱۳ ـ ۱۱۵. ۵. م: طالب. ۶. م: فضل.
۷. م: مشمعد. ۸. م: بنب. ۹. م: قیدارین. ۱۰. م: ناخور. ۱۱. ق: شاغ.
۱۲. م: ارغوای. ۱۳. م: قالع. ۱۴. م: غابر. ۱۵. م: ندارد. ۱۶. ارفحشد. ۱۷. ق: کمّل.
۱۸. ق: هیتان.

در خصوص اجداد رسول اکرم (ص) در میان سیره‌نویسان و تاریخ‌نگاران از عبداللّه تا عدنان اتّفاق نظر است امّا از عدنان به بعد، هم به لحاظ شماره و هم به لحاظ نام، اختلاف گسترده‌ای وجود دارد، به گونه‌ای که کمتر نوشته‌هایی می‌یابیم که دو نفر با هم از هر جهت اتّفاق نظر داشته باشند. روایتی هم از پیامبر اکرم (ص) نقل کرده‌اند که آن حضرت فرمود: «چون نسب من به عدنان رسید، دست نگه دارید.» در این باره ر.ک: *الکامل فی التاریخ*، ج ۱، ص ۵۴۴ ـ ۵۶۵.

ما در ضبط اسامی از سیرهٔ کازرونی: *نهایة المسئول فی روایة الرسول*، ج ۱، ص ۱۳۱ ـ ۱۳۲؛ کمک گرفته‌ایم.[م]

والسّلام.

فصل سیم

در ذکر نامهای وی ـ علیه‌السّلام.

نامهایی که خدای تعالی در قرآن یاد کرده است:[۱]

محمّد[۲]، الرسول، النّبی، الامّی، المرسل[۳]، المزّمّل، المدّثّر، المبین، احمد، مصطفی، کریم، نور، نفخه، رحمت، عبد، رؤوف، رحیم، شاهد، مبشّر، بشیر[۴]، نذیر، داعیاً الی اللّه، سراجاً منیر[۵]، عبداللّه، مذکّر، طه، یس.

کنیت او، ابوالقاسم [است].

فصل چهارم

در ذکر ازواج مطهّرات او ـ علیه السّلام.

چون رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ وفات فرمود، از وی نه زن ماند:[۶] عایشه، حفصه، امّ‌سلمه، امّ‌حبیبه[۷]، زینب [بنت جَحْش][۸]، میمونه، صفیّه، سوده، جویریه [و خدیجه ـ رضی‌اللّه عنها ـ پیش از وفات آن حضرت متوفّی شد.][۹]

ذکر فرزندانش ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم.

فرزندان او [۵ـرو] نه [نفر][۱۰] بودند: قاسم، طاهر، مطهّر، طیّب، ابراهیم، فاطمه، زینب، رقیّه، و ام‌کلثوم.[۱۱]

---

۱. در این باره ر.ک: *مناقب آل ابی طالب*، ج ۱، ص ۱۵۰ ـ ۱۵۴؛ *نهایة الارب*، ج ۱، ص ۸۷ ـ ۸۸؛ *نهایة المسئول فی روایة الرسول*، ج ۱، ص ۱۲۰؛ *دلائل النبوة*، ج ۱، ص ۱۱۱ ـ ۱۱۴.   ۲. ق: ندارد.

۳. م: ندارد.   ۴. ق: ندارد.   ۵. م: سراج‌المنیر، منوّر.

۶. *سیرت رسول‌اللّه*، ج ۲، ص ۱۰۹۹ـ۱۱۰۰.   ۷. م: حبیبه.   ۸. ق: ندارد.   ۹. ق: ندارد.

۱۰. در شمار و نام فرزندان آن حضرت اختلاف نظر هست. ر.ک: *نهایة المسئول فی روایة الرّسول*، ج ۱، ص ۲۰۳ ـ ۲۰۴.

۱۱. در خصوص دختران منسوب به آن حضرت ر.ک: *بنات النّبی أم ربائبه؟!* نوشتهٔ سیّدجعفر مرتضی عاملی.

این فرزندانش به جز ابراهیم که از ماریه [و ماریه دختر قبطیه بود که پادشاه اسکندریه به هدیه به آن حضرت فرستاده بود،][1] بود، دیگران همه از خدیجه بودند.

فصل پنجم

در معجزات او ــ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم.

روایت کرد جابربن عبداللّه‌الانصاری که رسول‌اللّه ــ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ــ بر عتبةبن ابی لهب دعای بد[2] خواند و گفت: هلاک کناد تو را [سگی از سگان][3] خدای تعالی.

پس روزی رسول ــ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ــ با جماعتی از صحابه از مکّه بیرون آمده به کنار تره‌زاری رفت. عتبةبن ابی لهب تنها بیرون آمد و کاردی برگرفت به عزم آنکه رسول ــ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ــ را بکشد و پنهان آمد تا به نزدیک اصحاب رسول آمد و ایشان را خبر نبود. چون شب در آمد، شیری سخت بانگ کردن گرفت و به میان رحل در آمد و عتبةبن ابی لهب را [از میان ایشان][4] بیرون برد و بانگ کرد، چنانکه همهٔ جماعت بشنیدند و گفت: این عتبةبن ابی لهب است که پنهان از مکّه بیرون آمد و دعوی کرد که محمّد را بکشم. پس شیر وی را پاره‌پاره کرد و از هم بدرید و بگذاشت و نخورد.

معجزهٔ دیگر: از حضرت امیرالمؤمنین علی ــ علیه السّلام ــ منقول است که گفت: من با پیغمبر ــ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ــ بودم که جماعتی از قریش آمدند و گفتند: ای محمّد! تو کاری [۵ـپ] عظیم دعوی می‌کنی که پدران تو آن دعوی نکردند و نه هیچ کس از خاندان تو. اگر آنچه ما از تو درخواهیم، تو اجابت کنی، ما بدانیم که تو پیغمبری و اگر نه، جادو[گر] و دروغ‌زنی. گفت: چه می‌خواهید؟ گفت: آن درخت را بخوانی و اشارت کردند به درختی[5] که آن درخت از بیخ برآید و پیش

---

۱. ق: ندارد. ۲. ق: سنه. ۳. ق: ندارد. ۴. م: ندارد. ۵. م: اشارت به درختی کنی.

تو [آید و][1] بابستد. آن حضرت فرمود که خدای تعالی بر همه چیزی قادر است، اگر بکند شما ایمان آورید و گواهی دهید به حق؟ گفتند: آری. فرمود که من به شما نمایم آنچه طلب می‌کنید و می‌دانم که در شما خیری نیست. پس رسول ـ صلّی‌اللّه علیه وآله و سلّم ـ روی بدان درخت کرد و گفت: ای درخت؛ اگر به خدای ایمان داری و به روز قیامت، هم می‌دانی که من رسول خدایم، با بیخ از زمین برآی و به نزدیک من آی.

امیرالمؤمنین ـ علیه‌السّلام ـ گفت: بدان خدای که پیغمبر را به حق به خلقان فرستاد که آن درخت از بیخ برآمد و به آوازی و حرکتی چون حرکت بالهای مرغ[2] بیامد و به پیش رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ بایستاد و شاخ بلندترین بر پیغمبر افکند و بعضی از آن شاخها بر دوش من آمد. آن قوم چون چنان دیدند، گفتند: بفرمای تا یک نیمه پیش تو ماند و یک نیمه به جای خود باز رود. [۶-رو] رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ بفرمود تا یک نیمه به جای خود باز رفت و یک نیمه پیش آن حضرت باز آمد. آن قوم از کفر و عُتوّی[3] که داشتند، گفتند: بگو این یک نیمه نیز با جای خود باز رود و به آن نیمه پیوندد. آن حضرت بفرمود تا آن یک نیمه بازگشت و با آن نیمه پیوست. من گفتم: لا اله الّا اللّه، نخستین[4] مؤمنی‌ام به تو یا رسول‌اللّه؛ و نخستین[4] مؤمنی‌ام بدان که این درخت را در فرمان تو کرد، تصدیق نبوّت تو را. آن قوم گفتند: وی جادویی است و دروغ‌زن و به جز چنین کس وی را تصدیق نکند و به دین خود مرا خواستند.

معجزهٔ دیگر: امّ سلمه روایت می‌کند که رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ در نیم روزی، وقت قیلوله در حجرهٔ من[5] بود، سه تن از مشرکان بیامدند و دستوری[6] خواستند و پیش آن حضرت آمدند. یکی گفت: ای محمّد؛ تو گفتی: من از ابراهیم فاضلترم. ابراهیم خلیل بود و تو خلیل نه‌ای. آن حضرت فرمود: من حبیبم و

---

۱. م: ندارد. ۲. م: مرغان. ۳. م: غلوی. ۴. م: اوّلین. ۵. م: ندارد. ۶. اجازه.

صفی‌ام، و حبیب و صفی[1] نزدیکتر بود از خلیل. دویم گفت: تو گفتی: من از موسی کلیم فاضلترم و موسی با حق تعالی سخن گفت و تو [باحق][2] بی واسطه سخن نگفتی. آن حضرت فرمود که موسی با حق تعالی سخن گفت در زمین مِنْ ورای حجاب و مَن با حق تعالی [۶-پ] سخن گفتم[3] در زیر سُرادِق عرش، [بی نقاب و] بی حجاب. دیگری گفت: ای محمّد؛ تو گفتی: من از عیسی فاضلترم. عیسی مرده زنده کرد و تو مرده زنده نکردی. حضرت رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ دست مبارک بر هم زد و گفت: یا علی؛ در حال[4] علی از درِ سرای درآمد و گلیمی صوفی[5] در خود پیچیده. گفت: لبیک یا رسول‌اللّه؛ فرمود: ای علی؛ از کجا آمدی؟ گفت: در خرماستان بودم. آب از چاه برمی‌کشیدم. آواز تو و آواز دوست تو به من رسید، بیامدم. آن حضرت فرمود: بیا و این پیرهن نبوّت مرا درپوش و به گور یوسف‌بن کعب رو و او را از بهر ایشان زنده گردان تا علامت نبوّت و کرامت و امامت ببینند. ایشان برفتند.

امّ سلمه گفت: من نیز از رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ دستوری خواستم و بر اثر ایشان برفتم تا به گورستان بقیع رسیدیم. علی ـ علیه السّلام ـ بر سر گوری مدروس و مطموس[6] بایستاد که کس اثر آن را نمی‌شناخت و آواز داد که: ای خداوند گور؛ برخیز به دستوری حق تعالی برای علامت راستی سخن و دعوی محمّد. گور در جنبش آمد. باری دیگر بگفت، گور بشکافت. سیم بار گفت: «قُمْ بِإِذْنِ‌اللّهِ». پیری برخاست، خاک از سر خود می‌افشاند و دست به موی و محاسن خود فرو می [۷-رو] آورد و روی سوی آسمان کرد و گفت: یا ارحم الراحمین؛ پنداشت که قیامت است. آنگاه روی سوی آنان کرد و گفت: «أَكَفَرْتُمْ بَعْدَ إِيمَانِكُمْ»[7]، أنَا یوسف‌بن کعب صاحب‌الأُخدود. سیصد و شصت سال است تا من زیر خاکم. آواز هاتفی شنیدم که گفت: ای یوسف؛ برخیز و سیّد اوّلین و آخرین را تصدیق کن که او را باور نمی‌دارند و در محلّ و منزلت و مرتبت و جلالت او شک

---

۱. ق: من خنیلم و صفی‌ام و صفی ... ۲. م: ندارد. ۳. ق: حق تعالی با من سخن گفت.
۴. فوراً. ۵. م: ندارد. ۶. کهنه و فرسوده. ۷. آل عمران: ۱۰۶.

می‌آورند. ایشان به یکدیگر نگریستند و گفتند: نباید که قریش این را ببینند و سنگ در ما اندازند که به سبب گفتِ شما، محمّد را چنین معجزه‌ای ظاهر شد. گفتند: ای علی؛ بفرمای تا به جایگاه خویشتن باز رود. علی ـ علیه السّلام ـ بفرمود تا به جای خود باز شد و گور بر وی راست شد.

معجزهٔ دیگر: روایت است از سعیدبن المسیب که گفت: در عهد رسول ـ صلّی اللّٰه علیه و آله و سلّم ـ شبی اندک بارانی بارید. چون بامداد شد، رسول ـ صلّی اللّٰه علیه و آله و سلّم ـ علی راگفت: بیا تا به بقیع عقیق[۱] شویم. در آن کوهها آب را نظر کنیم. امیرالمؤمنین ـ علیه السّلام ـ گفت: برفتیم. چون به بقیع عقیق رسیدیم، در آن کوهها آب دیدیم[۲] به غایت صافی و نیکو. گفتم: یا رسول‌اللّٰه؛ اگر به شب مرا اعلام فرمودی سفره‌ای ساختمی که تناول کردیمی. آن حضرت فرمود که آن کس که ما از [۷ـ پ] برای او آمده‌ایم، ما را ضایع نگذارد و ما ایستاده بودیم که ابری بر ما سایه افکند با رعد و برق و چون به ما نزدیک آمد، سفره‌ای در پیش حضرت رسول ـ صلّی اللّٰه علیه و آله و سلّم ـ بنهاد. در آن سفره نارهایی بود که هیچ بیننده مثل آن ندیده باشد، هر ناری را سه پوست بود: پوستی از لؤلؤ، و پوستی از سیم، و پوستی از زر. پس آن حضرت، مرا فرمود: نام خدا بگو و تناول کن. یا علی؛ این از آن سفره‌ای که خواستی آورد، خوشتر و خوشبوی‌تر است. نار شکستیم درو سه رنگ دانه بود: دانه‌ای چون یاقوت سرخ، دانه‌ای چون مروارید سفید، دانه‌ای چون زمرّد سبز، طعمش خوش بود و خوشتر از جمیع مستلذّات می‌نمود[۳]. از برای فاطمه و حسن و حسین سه نار[۴] برگرفتم و در آستین نهادم. پس سفره برداشتند و ما بازگردیدیم. ابوبکر و عمر به ما رسیدند. ابوبکر گفت: از کجا می‌آیید؟ رسول ـ صلّی اللّٰه علیه و آله و سلّم ـ فرمود: از بقیع[۵]. گفت: اگر دانستمی سفره‌ای بساختمی. گفت: آن کس که ما برای وی رفته بودیم، ما را ضایع نگذاشت. عمر

۱. بقیع عقیق: نام رادیی نزدیک مدینه دارای چشمه‌ها و نخلها.
۲. ق: تا به بقیع شویم و در آن گورها نظر کنیم .... به بقیع رسیدیم، آن گورها پر آب دیدیم.
۳. ق: چون زمرّد سبز، درو طعم همهٔ مستلذّات بود. ۴. ق در همه جا: انار. ۵. م: بقیع. ق: عقیق.

گفت: یا اباالحسن! بوی خوش از شما می‌شنوم. امیرالمؤمنین فرمود: من دست در آستین کردم تا نار فرا آورم و به ابوبکر و عمر دهم. در آستین هیچ ندیدم. از آن غمناک شدم. چون متفرّق شدیم، حضرت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ به منزل خود شد و من به در حجرهٔ فاطمه رسیدم. آوازی از آستین خود شنیدم. [۸-رو] بنگریستم. نارها در آستین بود. یک نار به فاطمه، و یک نار به حسن، و یک نار به حسین دادم و بیرون آمدم تا نزدیک حضرت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ روم. چون آن حضرت مرا دید، فرمود: یا اباالحسن! تو حدیث می‌کنی یا من حدیث کنم؟ گفتم: یا رسول‌اللّه! حدیث تو غلیل[1] مرا شفا بود. فرمود که ابوبکر و عمر تو را از بوی خوش پرسیدند که از آستین تو می‌آمد. دست در آستین کردی تا نار فرا ایشان دهی، هیچ ندیدی. چون به سرا آمدی، انارها در آستین یافتی. یکی به فاطمه دادی و یکی به حسن و یکی به حسین. گفتم: چنین بود یا رسول‌اللّه! گفت: جبرئیل آمد و مرا خبر داد که خدای تعالی بدو وحی کرد که نار بهشت به جهت ما آرد به عقبی و فرمود که از آن نخورد مگر پیغمبری یا وصیّ پیغمبری یا دختر پیغمبری یا دو نوادهٔ پیغمبری. چون خواستی که انار به ایشان دهی، جبرئیل انارها را از آستین تو بیرون کرد. چون به منزل خود رسیدی در آستین تو نهاد. پس گوارنده باد تو را یا اباالحسن و فرزندان و زن تو را.

معجزهٔ دیگر: روایت است از امام حسن‌بن علی‌العسکری از پدرش از پدرانش از علی‌بن ابی طالب ـ علیهم‌السّلام ـ که گفت: ابوذر از جملهٔ اخیار صحابه بود. روزی نزدیک رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ آمد و گفت: یا رسول‌اللّه! گوسفندی چند دارم، نمی‌خواهم که ایشان را به بیابان برم و از خدمت حضرت تو مفارقت کنم و نمی‌خواهم که به چوپان دهم که مبادا که بر ایشان ظلم کند. چه می‌فرمایی؟ آن حضرت فرمود که برو و خود ایشان را به صحرا بر. ابوذر برفت. روز هفتم باز آمد [رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ گفت: حال گوسفندان به چه رسید؟][2] و گفت: یا

---

۱. تشنگی یا سوزش آن، شدت عطش و حرارت آن. ۲. م: ندارد.

رسول‌اللّه؛ گوسفندان را قصّه‌ای عجیب است. من در نماز بودم. گرگی در آمد و روی به گوسفندان من نهاد. گفتم: خداوندا! نماز می‌باید گزارد و گوسفندان نگاه می‌باید داشت. اکنون نماز بر گوسفندان اختیار کردم. شیطان در خاطرم آورد که اگر تو در نماز باشی، گرگ در گوسفندان تو افتد و همه را هلاک کند و تو را در دنیا سبب معاش نماند. من شیطان را گفتم: توحید خدای و ایمان به رسول و موالات برادرش، سیّد خلقان [پس از آن][1] ، علی‌بن ابی طالب و موالات ائمهٔ طاهرین از فرزندانش و دشمنی با دشمنان ایشان بماند [و این مرا بس بود.][2] پس از این هرچه در دنیا مرا فوت شود، سهل و اندک بود و نماز می‌کردم. گرگ بیامد و برّه بگرفت. شیری را دیدم که بیامد و بر گرگ حمله کرد و گرگ را به دو نیم کرد و برّه را سر با گله داد و مرا آواز داد که: یا اباذر؛ نماز کن که خدای تعالی مرا موکّل گوسفندان تو گردانید تا که تو از نماز فارغ شوی. من نماز بگزاردم. شیر بماند و مرا گفت: به نزدیک محمّد شو و وی را خبر ده که خدای ــ عزّ و جلّ ــ گرامی گردانید صاحب [۹ـرو] تو را که شرع تو را نگاه می‌دارد. شیری را بر گوسفندان من موکّل کرد. ابوذر این بگفت. جماعتی که نزدیک رسول ــ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ــ حاضر بودند، تعجّب نمودند. رسول ــ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ــ فرمود که راست گفتی. یا اباذر؛ من و علی و فاطمه و حسن و حسین تو را بدین تصدیق می‌کنیم. بعضی از منافقان گفتند: این اتّفاق است و مواطات[3] که محمّد و ابوذر با یکدیگر کردند و می‌خواهند که ما را به غرور خود بفریبند. بیست مرد اتّفاق کردند و گفتند: ما به گلهٔ گوسفندان ابوذر رویم و بنگریم چون در نماز ایستد که شیر نگاهبانی گوسفندان وی می‌کند یا نه؟ ایشان برفتند. اباذر را دیدند که در نماز ایستاده و شیری [عظیم][4] بر گرد گوسفندان وی طوف می‌کرد و اگر گوسفندی از میان گله بیرون شدی، شیر وی را با میان گردانیدی تا ابوذر از نماز فارغ شدی. پس شیر گفت: یا اباذر! گوسفندان خود تمام فرا گیر به عدد تما [م و از آفت به سلامت][5] . پس آواز داد که: ای جماعتِ منافقان! کسی که

---

۱. م: ندارد. ۲. ق: ندارد. ۳. سازش، بهم ساختن، ساخت و پاخت. ۴. ق: ندارد.
۵. ق: ندارد.

ولی محمّد و علی و آل پاک ایشان است، و بریشان وسیلت جوید، انکار کردید که خدای تعالی مرا مسخّر گردانید تا گوسفندان وی نگاه دارم. بدان خدای که محمّد و آل پاکش را گرامی گردانیده است که حق تعالی مرا منقاد و فرمانبردار ابوذر گردانیده است تا به حدّی [۹-پ] که اگر مرا فرماید که شما را فریسهٔ[۱] خود سازم و هلاکتان کنم، در حال بکنم و سوگند می‌خورم به کسی که بزرگتر ازو سوگند نخورند که اگر وی به محمّد و آل پاکش در خواهد از خدای تعالی[۲] که آب دریاها روغن یا شیر[۳] گرداند و کوهها را مشک و عنبر و کافور گرداند و شاخهای درختان را زبرجد و مروارید سازد، حق تعالی کار آن بکند [و مطلبش بدهد][۴] و مرادش حاصل کند. پس چون ابوذر به نزدیک حضرت رسول ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم ـ آمد، آن حضرت فرمود که بدرستی که خدای تعالی را نیکو طاعت داشتی که برای تو مسخّر گردانید کسی را که مطیع تو بود در دفع ظالمان از تو، و از افاضل آن کسانی که حق تعالی ایشان را به پای‌داشتن نماز مدح گفته است.

معجزهٔ دیگر: روایت کرد به اسناد درست از محمّدبن اسحاق‌بن زیدبن ابی حبیب که گفت: زنی به نزدیک حضرت رسول ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم ـ آمد و پسری دو ماهه داشت، چون در مقابل آن حضرت بایستاد، روی در آن حضرت ترش کرد. کودک از کنار مادر آواز داد:

اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا رَسُوْلَ اللّٰهِ!

اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا مُحَمَّدَ بْنَ عَبْدِ اللّٰهِ!

مادرش را از وی منکر آمد. رسول ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم ـ فرمود: یا غلام؛ تو چه دانی که من رسول خدایم و محمّدبن عبداللّه‌ام؟ گفت: ربّ العالمین و روح الامین با من آموختند. [۱۰-ر] و اینک جبرئیل در بالای سر تو ایستاده است و در من می‌نگرد. جبرئیل گفت: یا محمّد؛ این تصدیق است بر نبوّت تو و دلالتی است تو را با بقیهٔ قوم تو که به تو ایمان آرند. پس رسول ـ صلّی الله علیه و آله و

۱. م: فدیه و طعمه. ۲. ق: اگر محمّد و آل پاکش از خدای درخواهند. ۳. ق: سمین.
۴. م: ندارد.

سلّم ـ گفت: یا غلام؛ نام تو چیست؟ گفت: یا رسول‌اللّه! مرا عبدالعزّی نام نهادند و من به عزّی کافرم. تو مرا نام نِه. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ گفت: تو را عبداللّه نام نهادم. گفت: یا رسول‌اللّه از خدا درخواه تا مرا از خدمتکاران تو گرداند در بهشت. جبرئیل گفت: یا محمّد؛ دعا کن تا خداوند بدهد وی را آنچه می‌خواهد[1]. پس کودک گفت: نیک‌بخت آن کس بود که [ایمان آورد و بدبخت آن کس باشد که تو را تکذیب کند][2]. پس آوازی از کودک برآمد و جان بداد.[3] مادرش گفت: یا رسول‌اللّه! من تو را مکذّب بودم تا که این آیت نبوّت دیدم، گواهی می‌دهم که جز خدای تعالی، دیگر خدایی نیست و تو رسول اویی به حق. ای حسرتا! بر آن عمر که ضایع کردم و در حضرت تو نبودم. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ گفت: بشارت باد تو را بدان خدای که تو را الهام ایمان داد که من در حنوط و کفن تو می‌نگرم که به دست فرشتگان است. پس از جای فراتر نشد تا که آوازی از زن برآمد و جان بداد و رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ بر ایشان نماز کرد و هر دو را به هم دفن کرد[4].

معجزهٔ دیگر: روایت کرده‌اند [به اسناد][5] که در بعضی از فتوح درازگوشی سیاه در غنیمت نصیب [۱۰-ب] رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ افتاد. درازگوش با رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ سخن گفت که خدای تعالی از نسل جدّ من شصت و یک درازگوش آفرید که بر ایشان جز پیغمبران ننشستند و از نسل جدّم جز من دیگری نمانده است و از پیغمبران جز تو دیگری نمانده است و من منتظر تو می‌بودم که تا راکب من تو باشی و پیش ازین از آنِ جهودی بودم و چون بر من نشستی عمداً می‌شکرفیدمی[6] [و بر زمین می‌زدمی][7] و او مرا می‌زدی و شکم مرا گرسنه می‌داشتی. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ گفت: من تو را یعفور نام نهادم. پس رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ چون به جایی شدی برو نشستی و

---

۱. ق: مراد وی بدهد.　۲. محمّد را تکذیب نکند.
۳. *مناقب آل ابی طالب*، ج ۱، ص ۱۰۱ (بقیهٔ روایت را ندارد).　۴. م: بر او نماز کرد و او را دفن کردند.
۵. م: ندارد.　۶. می‌لغزیدم و سکندری می‌خوردم.　۷. ق: ندارد.

چون فرود آمدی، وی را به در سرای آن کس فرستادی، وی سر بر در کوفتی. چون صاحب سرای بدر آمدی، بدو اشارت کردی که رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ تو را می‌خواند. چون رسول را وفات رسید، ابوالهیثم تیهان گفت: یعفور خود را در چاه انداخت از جَزَع رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ و آن چاه گور وی شد.[1]

معجزهٔ دیگر: روایت کرد اصبغ‌بن نباته از امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السّلام ـ که گفت: زنی بود جهود، نام او عبده. جهودان نزدیک وی آمدند و گفتند: یا عبده! تو می‌دانی که محمّد رکن بنی اسرائیل را شکسته گردانید و بنیاد جهودی خراب کرد و جماعتی از بنی اسرائیل این زهر [۱۱-رو] آورده‌اند و تو را مزد می‌دهند تا که این زهر درین گوسفند کنی و به رسول دهی. عبده ـ علیها اللعنه ـ گوسفند بریان را بستد و زهر درو مالید و نزدیک آن حضرت آمد و گفت: یا محمّد؛ تو حق من می‌دانی و رؤسای جهودان نزدیک من حاضرند و توقع دارم که تو نیز اصحاب خود حاضر کنی و به زیارت خویش ما را تشریف دهی. پس رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ و علی، و ابودجانه، و ابو ایّوب، و سهل‌بن حنیف و جماعتی[2] از مهاجران به خانهٔ عبده شدند. وی برهٔ بریان فراپیش آورد. پیش از آنکه رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ تناول کند، براءبن معرور لقمه‌ای در دهن نهاد. امیرالمؤمنین علی ـ علیه السّلام ـ گفت: یا براء؛ بد کردی که پیش از حضرت رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ تناول کردی. براء گفت: یا علی! رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ را به بخل نسبت می‌کنی. امیر ـ علیه السّلام ـ گفت که از برای این نگفتم. از برای این گفتم که برین زن اعتماد نیست، نباید که زهرآلوده کرده باشد و از خوردن این شما را ضرری رسد. ایشان درین بودند که حضرت رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ لقمه‌ای برگرفت. از کتف گوسفند آواز آمد که: یا رسول‌اللّه؛ از من مخور که بر من زهر پر کرده‌اند و براءبن معرور بیفتاد و بمرد. حضرت رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و

---

۱. ر.ک: مناقب *آل ابی طالب*، ج ۱، ص ۹۷ـ۹۸ به نقل از: *علل الشرایع*.

۲. م: سهیل‌بن حنیف و جماعت.

سلّم ـ آن زن را گفت: تو را چه برین داشت؟ گفت: با خود گفتم: اگر محمّد، پیغمبر بود، وی را زیان ندارد [۱۱ـپ] و اگر کذّاب و جادوگر باشد، قوم خود را ازو برهانم. آن حضرت فرمود که بگویید:

«بِسْمِ اللّٰهِ الشّافي، بِسْمِ اللّٰهِ الْكافي، بِسْمِ اللّٰهِ الْمُعافي، بِسْمِ اللّٰهِ الَّذي لايَضُرُّ مَعَ اسْمِهِ شَيْءٌ وَلاداءٌ[۱] فِي الْأَرْضِ وَ لا فِي السَّماءِ وَ هُوَ السَّميعُ الْعَليمُ».

و بخورید. بگفتند و بخوردند و ایشان را هیچ زیان نرسید.[۲]

معجزهٔ دیگر: از صادق ـ علیه السّلام ـ روایت است که فرمود: حدیث کرد مرا پدرم از جدم که روزی اصحاب رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ نزدیک رسول جمع بودند، حدیث غذای آدم افتاد؛ اتّفاق کردند که هیچ نان خورش بهتر از گوشت، نیست. حضرت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ گفت: چندین مدّت است که گوشت نخورده‌ام. یکی از انصار به خانه رفت و عیال را گفت: غنیمت نیکی است که خدای تعالی ما را داد و ماجرا با زن بگفت و گوسفندی داشتند که آن را می‌پروریدند. بکشتند و بریان کردند و در زنبیل نهادند و پسر را گفت: این را به نزدیک حضرت رسول بر و بگو: پدرم فرستاده است و آن حضرت در خانهٔ ام‌سلمه بود. پسر پیش وی برد و گفت: پدرم این را به خدمت شما فرستاده است. فرمود: علی را بخوان و کسانی که با او در مسجدند، همه را بخوان. چون همه جمع شدند، فرمود که بخورید به نام خدای و استخوانش مشکنید و چیزی از آن، از برای[۳] [۱۲ـرو] فاطمه فرستاد و به خانهٔ زنان خود. پس چون بخوردند و فارغ شدند، استخوانها را جمع کرد و دست مبارک بر آن استخوانها نهاد و دست بر سرین وی زد و گفت: برخیز به فرمان خدای تعالی. گوسفند زنده شد و برخاست و روی به بیرون نهاد و می‌دوید و پسر در عقب وی می‌رفت تا به خانه شد و در مربط[۴] خود بایستاد. پدر گفت: این به گوسفند ما می‌ماند. پسر گفت: به خدای که این گوسفند ماست که رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ از برای ما زنده گردانید و چون وقت نماز

---

۱. م: ندارد. ۲. مناقب آل ابی طالب، ج ۱، ص ۹۱ـ۹۲ (با تفاوت اندک). ۳. ق: به خانهٔ.
۴. اصطبل.

پیشین شد، انصاری در مسجد رفت. حضرت رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ چون سلام نماز باز داد، بدو نگریست و فرمود: هدیهٔ تو به ما رسید. خدای تعالی ثواب تو از آن بهشت گرداناد.

معجزهٔ دیگر: روایت است از موسی بن جعفر ـ علیهاالسّلام ـ که گفت: چند روز حضرت رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ گرسنه بود. پشت مبارک بدان درخت خرما باز نهاد که در مسجد بود وگفت: «رَبِّ اِنّي لِمٰا اَنْزَلْتَ اِلَيَّ مِنْ خَيْرٍ فَقيرٌ.»[۱] و به منزل فاطمه شد. علی را دید جامه به خود درگرفته و خفته، و فاطمه نیز در خواب بود و ام‌سلمه سرش بازمی‌جست. رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ ایشان را بیدار کرد و فرمود: من دعا کنم؛ شما آمین گویید. آنگه گفت:

«اللّهمّ تَقْدِرُ وَ لاتَقْدِرُ عَلی عِلمِ غَيبِکَ و تَرِثُ و لاتورَثُ اللّهمّ اَنزِلْ عَلَينا [۱۲-پ] رِزْقَکَ مِنْ عِندِکَ فَقَد عَلِمْتَ حٰاجٰاتِنا[۲] وَ قَد عَلِمتَ اَنّا نَشکُرُکَ و لانَکفُرُکَ.»

آنگه فاطمه را فرمود: در خانه شو. فاطمه در خانه شد و بیرون آمد شادمان. حضرت رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ پرسید که چه دیدی؟ گفت: کاسه‌ای دیدم درو خرمای تر و انگور و انجیر و میوه‌های دیگر که نمی‌شناسم[۳]. فرمود که بیرون آر. آنگه روی به ام‌سلمه کرد و فرمود: یا ام‌سلمه! از طعام ما نخورد مگر کسی که از ما بود. اگر با کسی نخواهی گفت و افشا نخواهی کرد، بخور و اگر نه بسلامت برو. ام‌سلمه سوگند خورد که با هیچ کس نگوید. پس آن حضرت فرمود که نام خدای بگویید و خدای را حمد گویید[۴] بدانچه شما را روزی کرد و بخورید. پس از آنجا خوردن گرفتند. حضرت رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ فرمود: ای فاطمه! در خانه شو و آنچه بینی بیرون آر. فاطمه در خانه شد و قدحی بیرون آورد پر از شیر و مَسْکه[۵]. ساعتی شیر و مسکه با هم خوردند[۶]. آنگاه در کاسه نگریستند. مرغ بریان دیدند [سه نان زیر آن و یکی روی آن][۷]. از آن نیز بخوردند. فاطمه

۱. قصص: ۲۴. ۲. ق: حاجتنا. ۳. م: میوهٔ دیگر نمی‌دانم. ۴. م: یاد کنید. ۵. کره.
۶. م: می‌نوشیدند. ۷. م: و یک نان بر زیر آن.

خواست که چیزی از برای پسران بنهد. حضرت رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ فرمود: ای فاطمه؛ این دایم بماند، اگر فاش نگردد. پس ایشان از آن طعام و میوه بیست و دو روز می‌خوردند[۱] و [۱۳ـرو] ام‌سلمه بامداد و شبانگاه پیش ایشان می‌آمد. پس روزی امام حسن ـ علیه‌السّلام ـ به نزدیک ام‌سلمه شد. عایشه حاضر بود. حسن، ام‌سلمه را گفت: ای مادر؛ چرا امروز نیامدی تا طعام بخوری؟ عایشه گفت: چه طعام؟ گفت: نان و گوشت و مرغ و میوه و ذکر شیر و مسکه نکرد و کاسهٔ میوه و هر چه در کاسه بود، برفت و قدح شیر و مسکه همچنان باقی بود و به نزدیک قائم آل محمّد است. او و اصحاب او از آن [می‌آشامند و][۲] می‌خورند و بعضی از ایشان خبر داد که از شهد، شیرین‌تر است و از یخ، سردتر.

معجزهٔ دیگر: روایت است به اسناد از عروةبن زبیر که گفت: نضربن الحارث، حضرت رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ را می‌رنجانید و تعرّض رسانیدی. روزی آن حضرت به قضای حاجت بیرون شد، میان‌روزی بود و گرمای سخت، و چون وی به قضای حاجت بیرون شدی، دور برفتی. چون به پایین پشنهٔ حُجون رسید، نضربن الحارث وی را بدید و گفت: هرگز وی را ازین خالی‌تر نیابم. بروم و وی را ناگاه بکشم. پس برفت تا نزدیک آن حضرت رسید. بازگشت ترسان و هراسان. ابوجهل به وی رسید، گفت: از کجا می‌آیی؟ گفت: از پی محمّد فرا شدم تا مگر وی را بکشم که تنها بود. ناگاه مارهای سیاه دیدم که دنبالها بر سر می [۱۳ـپ] زدند و دهنها بازگشاده، [متوجّه منند.][۳] از آن بترسیدم و بازگشتم. ابوجهل ـ علیه‌اللعنه ـ گفت: این بعضی از سحر وی است[۴].

معجزهٔ دیگر: روایت کرد به اسناد از سعیدبن جبیر[۵] از ابن عباس که روزی ابوجهل گفت: یا معشر قریش؛ به خدای که آنچه بر ما بود، کردیم در کار این مرد. اگر فردا بینم که نماز می‌کند، چنان که می‌کرد، سنگی برگیرم و بر سر وی زنم تا ازو باز

---

۱. م: می‌نوشیدند. ۲. م: ندارد. ۳. ق: ندارد. ۴. م: این از جادوی است.
۵. ق: سعدبن خبیر.

رهیم. بامداد حضرت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ بدان موضع شد که نماز کردی. ابوجهل با سنگی از پس وی بشد و قریش در انجمن وی نشسته بودند منتظر تا وی چه خواهد کرد. چون آن حضرت به سجده شد، ابوجهل، سنگ برگرفته نزدیک وی رسید، بازگشت ترسان و هراسان، رنگ از رویش شده، چنان مضطرب که گویی روحش ازو مفارقت خواهد کرد. جماعت قریش چون وی را چنان دیدند، گفتند: یا اباالحکم! تو را چه رسید و ما نزدیک محمّد هیچ ندیدیم که تو را منع کند. گفت: اشتر فحل را دیدم که سری مثل سر وی ندیده بودم[۱] [و دندانها که هرگز مثل وی ندیده بودم][۲]، روی به من آورد، خواست که مرا بخورد. [من از وی حذر کردم.][۳]

معجزهٔ دیگر: روایت کرد به اسناد از محمّدبن سیرین از ابوذر غفاری[۴] که گفت: حضرت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ در غزایی بود و ایشان را طعام نماند و احتیاج پدید آمد، فرمود: یا اباذر! [۱۴-رو] نزدیک تو هیچ طعام نیست؟ گفتم: خرمای چند درین مِزوَد[۵] بمانده است. فرمود: حاضر کن. آن را بیاوردم. وی دست مبارکش در آن فرو کرد و خرماها بیرون آورد. جمله بیست و یک خرما بود. یک‌یک خرما می‌نهاد و بسم‌اللّه می‌گفت تا که همه را جمع کرد. پس فرمود که بلال[۶] و اصحابش را بخوان. [بخواندم و][۷] بیامدند و سیر بخوردند. دیگر فرمود: فلان کس را بخوان، [و اصحابش را][۸] بخواندم. بیامدند وسیر بخوردند. پس مرا فرمود: بنشین. بنشستم. آن حضرت از آن تناول فرمود و من نیز بخوردم. یک خرما بماند. آن را در مزود نهاد و مرا فرمود: یا اباذر! چون تو را چیزی باید، دست در مزود کن و بیرون آر آن را [و سر فرا مکن و][۹] نگونسار مکن تا بر تو نگونسار نکنند. پس گفت: هرگاه که خواستمی دست در آنجا کردمی تا پنجاه وسق[۱۰] خرما از آنجا بیرون آوردم و آن مزود بر اشتر بود از پس باردار آویخته. در روزگار عثمان بیفتاد و ضایع شد.

---

۱. م: ندیدم. ۲. م: ندارد. ۳. ق: ندارد. ۴. م: در همه جای این معجزه، ابوهریره دارد.
۵. م: در همه جا، فرود، دارد. مِزوَد: خنوری از ادیم که در آن خرما نهند، توشه دان. ۶. م: هلال.
۷. ق: ایشان. ۸. م: ندارد. ۹. ق: ندارد. ۱۰. وسق: بار شتر، اندازهٔ شصت صاع.

معجزهٔ دیگر: روایت کنند به اسناد از نافع که گفت: ما در سفری بودیم با حضرت رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ و قدر چهارصد مرد همراه بودند. در موضعی فرود آمدیم که آنجا آب نبود. بر اصحاب آن حضرت دشوار بود امّا گفتند: رسول خدای عالمتر است. پس گوسفندی بیامد با دو سُرو پیش آن حضرت بایستاد [۱۴ـپ]. آن حضرت وی را بدوشید و همه اصحاب از آن بخوردند. پس فرمود: یا نافعِ مالک؛ این گوسفند را امشب پاس دار[۱] و چنان دانم که نیابی. نافع گفت: از برای گوسفند، میخ راست کردم و وی را به رسن بربستم و بخفتم. چون شب بیدار شدم، گوسفند را ندیدم و رسن دیدم آنجا افکنده. پیش حضرت رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ آمدم و آن خبر گفتم. فرمود: برو، وی را آن کس برد که آورد.

معجزهٔ دیگر: روایت است از راویان اخبار [وناقلان آثار][۲] که کافران قریش گفتند: هر چه ما می‌خواهیم و از او اقتراح می‌کنیم، از کارهایی که در زمین است، می‌کند و به سحر پیش می‌برد. اکنون چیزی که به آسمان تعلّق دارد، از او التماس کنیم تا نتواند که بنماید. پس بیامدند و بگفتند: ای محمّد؛ آنچه التماس کردیم بجای آوردی. یک التماس دیگر هست ما را می‌باید که این ماه را ازین کوه برآمد مانند سپری[۳] زرّین و این شب چهاردهم بود، برای ما به دو نیم کنی، [اگر توانی و دعوی می‌کنی که خدای، خداوند آسمان و زمین است.][۴] اگر نکنی، دعوی نکنی که خدای تعالی خداوند آسمانها و زمینها است. آن حضرت از حضرت عزّت دستوری خواست. چون دستوری یافت، دست دراز کرد و دعا کرد. آنگه به انگشت اشارت کرد. فی‌الحال ماه به دو نیم شد. چنانکه یک نیمه از این جانب کوه بود و یک نیمه از آن جانب [۱۵ـرو] و آن حضرت فرمود: اللّهم اشهد. بار خدایا؛ گواه باش و حاضران را گفت: گواه باشید. کفّار گفتند: سَحَرَکُمْ اِبْنُ اَبی کَبْشَةَ. جادو کرد شما را پسر ابی کبشه. بنگرید اگر مسافران این حال دیده باشند، چنانکه شما دیده‌اید، او راست گوید و اگر ندیده باشند، این جادویی باشد. پس مسافران رسیدند. از هر جانب از

---

۱. م: اصحاب آن شیر را بخوردند. پس فرمود: یا نافع مالک ! این گوسفند پاس امشب.   ۲. م: ندارد.
۳. ق: سپوی.   ۴. م: ندارد.

ایشان پرسیدند. همه گفتند: ما دیدیم [و با وجود این ایمان نیاوردند. صَدَق رسول‌اللّه؛ شعر:

موسی ز معجز ید بیضا فرا نمود شق زد انگشت تو قرص ماهتاب را][۱]

معجزهٔ دیگر: روایت است از جابربن عبداللّه که گفت: روزی با رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ در سفری بودیم. در وادی فراخ فرود آمدیم. آن حضرت به فضای حاجت رفت و من ابریق آب از عقب وی ببردم. آن حضرت بنگریست و چیزی ندید که بر آن پوشیده شود. بر کنار وادی دو درخت بود از یکدیگر دور. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ به نزدیک درخت شد و شاخ از آن بگرفت و فرمود: منقاد شو و درخت به فرمان خدای تعالی منقاد شد چنانکه اشتری که مهارش می‌کشند، از پس وی می‌رفت. آنگه به نزدیک دیگر درخت آمد و شاخی از آن بگرفت و فرمود: منقاد شو. آن [۱۵ـپ] درخت از پس آن حضرت به رفتن آمد تا هر دو درخت به یکدیگر رسیدند. فرمود که به هم پیوندید. به فرمان خدای تعالی به هم التیام کردند. جابر گفت: من بنشستم تا که آن حضرت از پس درختان بیرون آمد و اشارت کرد. هر یک به جای خود روید. هر یکی با جای خود شدند [و راست بایستادند.][۲] . پس فرمود: یا جابر؛ مقام من دیدی؟ گفتم: نعم، یا رسول‌اللّه. فرمود: برو و از هر درختی، شاخی ببر و بیار. چنان کردم. گفت: چون بر دو گور گذر کردم که اهل آن را عذاب می‌کردند، خواستم که به شفاعت من ایشان را آسایشی دهند تا آن شاخها تر بود، فرمود تا به گورهاشان فرو [زدند که از عذاب رهیدند.][۳]

معجزهٔ دیگر: هم جابر ـ رحمه‌اللّه ـ گفت که در راه برفتیم. چون به لشکری رسیدیم، حضرت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ فرمود که آب طلب کن تا وضو کنم. آب طلب کردم، نیافتم. مردی بود انصاری[۴] که از برای رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ آب ازو طلب کردندی. آن حضرت فرمود: پیش وی رو تا آب

---

۱. ق: ندارد. ۲. م: ندارد. ۳. ق: روند. ر.ک: *مناقب آل ابی طالب*، ج ۱، ص ۱۳۴ (با تفاوت).
۴. م: ندارد.

[بیاری. رفتم و آب][1] نداشت. درون مشک او قطره‌ای آب بود، فرمود: آن را بیار. بیاوردم. گفت: کاسه‌ای بزرگ بیار. بیاوردم. آن حضرت دست مبارک در کاسه نهاد و انگشتان از هم بگشاد و گفت: بسم‌الله بگوی و آن آب در کاسهٔ دیگر ریز. چنان کردم. آب دیدم که از میان انگشتان آن حضرت برجوشید [۱۶-رو] و آن کاسهٔ بزرگ[2] پرآب شد. پس فرمود: یا جابر! ندا در ده تا هر که را به آب حاجت باشد، بیایند و آب بردارند. مردمان می‌آمدند و آب برمی‌داشتند و می‌آشامیدند تا همه سیراب شدند و چون حضرت دست از کاسه بیرون آورد، کاسه همچنان پرآب بود. [به فرمان خدای عزّ و جلّ.][3]

معجزهٔ دیگر: روایت کرد جابربن عبدالله‌الانصاری ـ رحمه‌الله ـ که رسول ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم ـ چون خطبه‌ای خواندی، ستونی بود در مسجد پشت مبارک بدان ستون نهادی. چون اصحاب بسیار شدند و اسلام قوی گشت، صحابه گفتند: یا رسول‌الله؛ می‌خواهیم که منبری بسازیم تا تو بر آن منبر خطبه گویی و ما در جمال تو بنگریم. حضرت اجازت داد. چون منبر بنهادند و آن حضرت بدان منبر شد. آن ستون در ناله آمد. چنانکه[4] مردم از نالهٔ وی درگریه آمدند. پس آن حضرت از منبر به زیر آمد و آن ستون را در برگرفت تا ساکن گشت و فرمود: اگر وی را در بر نگرفتمی تا قیامت بر فراق من ناله کردی.[5]

معجزهٔ دیگر: خبر از سُراقَة‌بن [مالک‌بن] جُعْشُمْ است که معروف است در عرب و در آن معنی شعرها گفته‌اند و آن چنان بود که چون حضرت رسول ـ صلّی‌الله علیه و آله و سلّم ـ از مکه به مدینه می‌شد، سراقه بر پی او می‌رفت، می‌خواست که آن حضرت را گرفته به نزدیک قریش برد. چون به نزدیک آن حضرت رسید [۱۶-پ]، پنداشت که مقصودش حاصل است. به فرمان خدای

---

۱. ق: دارد. ۲. م: کاسه.

۳. ق: ندارد. ر.ک: *مناقب آل ابی طالب*، ج ۱، ص ۱۰۴ ـ ۱۰۶ که روایات زیادی به همین مضمون آورده است. ۴. م: چنانچه. ۵. *مناقب آل ابی طالب*، ج ۱، ص ۹۰.

تعالی چهار دست و پای اسبش بر زمین فرو شد. او بدانست که این کار آسمانی است. آواز داد که: ای محمّد؛ دعاکن تا خدای تعالی اسب مرا رهاکند و تو را عهد کردم به خدای که من هیچ کس را بر تو دلالت[۱] نکنم. پس رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ دعاکرد. اسب او از زمین برجست، چنانکه گویی از بند رهاکرده شد و سراقه مردی باهیبت بود، دانست که کار حضرت محمّد ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ به جای بزرگ رسد، گفت یا محمّد؛ مرا امانی بنویس. پیغمبر ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ امانی بنوشت و او بازگشت.[۲]

معجزهٔ دیگر: روایت است به اسناد از ابی ایّوب انصاری که گفت: طعامی ساختم از برای رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ و از برای ابوبکر که ایشان را هر دو کفاف بود و پیش آوردم. آن حضرت فرمود: برو و سی کس از اشراف انصار بخوان. بر من دشوار آمد، گفتم: من چیزی دیگر ندارم که آن را زیادت کنم. در رفتن تغافل کردم. حضرت فرمود: برو و سی کس دیگر را نیز از اشراف انصار بخوان. من ایشان را بخواندم. چون بیامدند، حضرت فرمود: طعام حاضر کن. حاضر کردم. ایشان همه از آن بخوردند تاکه سیر شدند. پس دیگر بار فرمود که برو شصت کس را بخوان. بخواندم. باز فرمود: شصت دیگر بخوان. فی‌الجمله صد و هشتاد مرد [۱۷-رو] بخوردند و همه سیر شدند و همه انصار بودند.

معجزهٔ دیگر: آورده‌اند که یکی از صحابهٔ رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ آهویی را صید کرده بود و او را نزدیک رحل[۳] خود فروبسته. رسول [از] آنجا گذشت. آن آهو آواز داد که: یا رسول‌اللّه؛ رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ نزدیک وی رفت و گفت: اَیَّتُهَاالْحَیْدٰاءُ؛ مٰا شَأْنُکِ؟ گفت: یا رسول‌اللّه؛ پستان پر شیر دارم و دو بچّهٔ خورد دارم درین کوه. مرا رهاکن تا ایشان را شیر دهم و باز آیم. رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ گفت: اگر بازنیایی؟ گفت: خدای تعالی مرا عذابی کند چنانکه با ترسایان کنند و اگر باز نیایم از آن کس بدتر باشم که نام تو بشنود و بر

---

۱. ق: سبقت. ۲. *نهایة المسئول فی روایة الرسول*، ج ۱، ص ۳۱۹ـ۳۲۰. ۳. رحل: منزل، مأوی.

تو صلوات نفرستند. رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ وی را بگشاد. آهو برفت و زود باز آمد و گفت: یا رسول‌اللّه! بیش از آن درنگ نکردم که بچه‌ها را شیر دادم. رسول (ص) وی را ببست که صاحبش آمد. رسول قصّهٔ آهو با وی بگفت. گفت: یا رسول‌اللّه! آهو از آن شماست. اگر خواهی او را رهاکن. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ وی را رهاکرد. آهو می‌رفت و می‌گفت: «لَااِلٰهَ اِلَّااللّٰهُ، مُحَمَّدٌ رَسُوْلُ‌اللّٰهِ.»[1]

معجزهٔ دیگر: روایت کرد به اسناد از ابی اسامه، گفت: مردی بود از بنی هاشم رُکانه نام، مردی قوی و قتّال بود و مشرک. گوسفند داشتی در وادی‌ای که آن را اِضَم[2] خوانند. شبی رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ از خانهٔ عایشه بیرون [۱۷ـپ] آمد و به جانب وادی فرو رفت. رکانه فرا وی رسید و رسول، تنها بود. گفت: ای محمّد! تو خدایان مرا دشنام می‌دهی و با خدای عزیز و حکیم دعوت می‌کنی، اگر قرابتی نبودی که میان ما هست، با تو سخن نگفتمی و ترا بکشتمی و لیکن تو خدای عزیز و حکیم خود را بخوان و من لات و عزّی را بخوانم و با یکدیگر کشتی گیریم. اگر مرا بیفکنی، ده گوسفند نیکو به تو دهم. رسول گفت: چنان کنم. رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ از حق تعالی نصرت خواست و رکانه از لات و عزّی. پس کشتی گرفتند. رسول وی را بیفکند و بر سینهٔ وی نشست. رکانه گفت: برخیز که تو مرا نیفکندی. این خدای عزیز و حکیم تو کرد و لات و عزّی مرا فرو گذاشتند و هرگز هیچ کس پهلوی من بر زمین ننهاده است. بیا تا دیگر باره کشتی گیریم. اگر تو مرا بیفکنی، ده گوسفند دیگر به تو دهم. پس دیگر باره کشتی گرفتند و هر یک معبود خود را بخواندند. رسول وی را بیفکند و بر سینهٔ وی نشست. [رکانه همان گفت که این خدای عزیز و حکیم تو کرد. بیا تا بار دیگر بگیریم. پس بار دیگر هر یک معبود خود را بخواندند و کشتی گرفتند. آن حضرت، وی را بیفکند و بر سینهٔ وی نشست.][3] گفت: برخیز ای محمّد! و سی گوسفند[4] اختیار کن. آن حضرت فرمود که مرا [۱۸ـر] به گوسفندان تو احتیاجی نیست امّا تو را به اسلام

---

۱. ر.ک: مناقب آل ابی طالب، ج ۱، ص ۹۵. ۲. م: احثم. ر.ک: معجم‌البلدان، ج ۱، ص ۲۱۴ـ۲۱۵.
۳. ف: ندارد. ۴. ن: و گوسفند.(سی را ندارد)

دعوت می‌کنم. دریغم می‌آید که تو به دوزخ روی. رکانه گفت: اسلام نیارم مگر آیت فرانمایی. فرمود که خدای بر تو گواه است که اگر آیت فرانمایم، مرا اجابت کنی؟ گفت: آری. رسول ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم ـ نگاه در درخت کرد، دید که شاخ و برگ[۱] بسیار داشت. بدان درخت اشارت کرد و گفت: شکافته شو و یک نیمه پیش من آی. درخت شکافته شد و یک نیمه پیش آن حضرت آمد و بایستاد. رکانه گفت: آیتی عظیم است که فرا من نمودی. اگر بفرمایی تا باز جای خود رود. پس آن حضرت بفرمود تا درخت بازگشت و با نیمهٔ خود بپیوست. پس فرمود که اجابت کن. رکانه گفت: آیتی عظیم بود[۲] لیکن کراهت می‌دارم که زنان و کودکان مدینه گویند که من از ترس اجابت کردم و مردمان دانسته‌اند که هرگز من نترسیده‌ام و هیچ کس پهلوی من بر زمین ننهاده است. اکنون گوسفندان خود فراگیر و برو. آن حضرت فرمود: مرا به گوسفندان تو حاجت نیست. چون مسلمان نمی‌شوی بازگردیم. ابوبکر و عمر حضرت رسول را طلب کردند از خانهٔ [عایشه. عایشه][۳] گفت: آن حضرت به جانب وادی اِضَمْ رفت. ایشان بر سر بالاها می‌رفتند و به وادی می‌نگریستند و می‌ترسیدند از رکانه که به وادی فرو روند [۱۸-پ]. پس چون دیدند که رسول ـ صلّی اللّٰه علیه و آله و سلّم ـ از آن وادی بر می‌آمد، پیش آمدند و گفتند: یا رسول‌اللّٰه؛ تو می‌دانی که رکانه[۴] قاتلترین مردمان و شجاعترین خلقان است و در تکذیب تو مبالغه می‌نماید. چگونه بدین وادی فرو شدی تنها؟ آن حضرت تبسّمی فرمود و گفت: آخر نمی‌دانید که خدای تعالی فرموده است که: «وَاللّٰهُ یَعْصِمُکَ مِنَ النّاسِ ...»[۵] کسی را که خدای تعالی نگاه دارد، چگونه ترسد؟! آنگه حکایت کرد ایشان را از آنچه رفته بود. تعجّب کردند [و متحیّر شدند.][۶]

فصل ششم

در مدّت عمر وی و وفات وی ـ صلّی اللّٰه علیه و آله و سلّم.

عمر حضرت رسالت‌پناه ـ صلّی اللّٰه علیه و آله و سلّم ـ شصت و سه سال بود.

---

۱. ق: فرع. ۲. م: آیهٔ عظیم است. ۳. فاطمه. ۴. م: ندارد. ۵. مائده: ۶۷. ۶. م: ندارد.

پدرش وفات کرد و او را دو سال و چهار ماه بود[1]. چون مادرش وفات کرد، او شش ساله بود و چون جدّش وفات کرد، او هشت ساله بود و چون چهل ساله شد، حق تعالی [او را] به پیغمبری فرستاد. سیزده سال در مکّه بود و بعد از آن هجرت کرد و به مدینه آمد و ده سال در مدینه بود. وفاتش روز دوشنبه بیست و هشتم ماه صفر سنهٔ عشر من الهجرة [بود.][2]



۱. در این باره بین مورّخان و سیره‌نویسان اختلاف است امّا مشهور آن است که پدرش، عبدالله، پیش از ولادتش، از دنیا رفت. ر.ک: سیرت رسول‌الله، ج ۱، ص ۱۴۴.

۲. اتّفاق محدّثان و سیره‌نویسان شیعه بر این است که پیامبر اکرم(ص) در روز دوشنبه ۲۸ صفر سال یازدهم هجرت از دنیا رحلت فرمود. ر.ک: فروغ ابدیت، ج ۲، ص ۵۰۸.

باب دویم

در آنچه رفته بود بعد از وفات
حضرت رسول ـ صلّی‌اللّٰه علیه و آله و سلّم ـ در کار خلافت

و این باب مشتمل است بر چهار فصل:

[**فصل اوّل:** در بیعت مردمان، ابوبکر را.

فصل دویم: در ذکر آنان که انکار کردند ابوبکر را.

فصل سیّم: در حجتها که امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السّلام ـ گرفته بر ابوبکر...

فصل چهارم: در نامه‌ای که ابوبکر به پدرش نوشته است و جواب وی.]

فصل اوّل

در بیعت مردمان، ابوبکر را

چون رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ از [۱۹ـرو] دار فنا به دار بقا انتقال فرمود، امیرالمؤمنین، علی ـ علیه‌السّلام ـ به تجهیز و تکفین وی مشغول شد. انصاریان، سعد عُباده[۱] را برداشتند و او رنجور بود و به سقیفهٔ بنی ساعده آوردند تا بر وی بیعت کنند. عمر خطاب ازین خبر یافت، با ابوبکر و عبیدهٔ جَرّاح به سقیفه آمد و در آن سقیفه، خلقی بسیار جمع شده بودند. میان ایشان و انصاریان سخن رفت تا به آخر، ابوبکر گفت: من شما را دعوت به ابوعبیدهٔ جرّاح می‌کنم یا با عمر خطاب. ایشان گفتند: تو که ابوبکری بدین کار اولیٰ‌تری. انصاریان گفتند: ما می‌ترسیم که بدین کار کسی بر ما غلبه کند که نه از ما باشد و نه از شما. از ما امیری و از شما امیری. عمر بر پای خواست و گفت: « هَیْهاتَ لاٰتَجْتَمِعُ سَیْفانِ فِي غِمْدٍ »[۲]، دو شمشیر در یک نیام جمع نشود. ای انصاریان؛ ما بدین کار اولیٰ‌تریم که خویشان محمّدیم. ابوبکر بر پای خواست و گفت: عمر خطاب و ابوعبیده از بزرگان قریش‌اند، هر کدام را که خواهید بیعت کنید. ایشان ابوبکر را گفتند: ما بر تو امیری

---

۱. ق: سعد معاذ. سعدبن عباده، بزرگ خزرجیان بود که در سقیفهٔ بنی ساعده نشست تا مگر در زعامت سیاسی پس از پیامبر (ص) سهمی داشته باشد. سعدبن معاذ بزرگ اَوْسیان بود و پس از حکمیت شایسته‌ای که دربارهٔ یهودیان بنی قریظه کرد، در اثر تیری که در جنگ خندق (احزاب) به او اصابت کرده بود، در سال پنجم هجری به شهادت رسید. ر.ک: *سیرت رسول‌اللّه*، ج ۲، ص ۷۵۹.

۲. ر.ک: *سنن بیهقی*، ج ۸، ص ۱۴۴ ـ ۱۴۵؛ *نهایة الارب فی فنون الادب*، ج ۴، ص ۳۴.

نکنیم، دست بیار تا بر تو بیعت کنیم. پس عمر و ابوعبیده، ابوبکر را بیعت کردند و بعد از آن دیگران بیعت کردند. پس چون امیرالمؤمنین علی ـ علیه السّلام ـ از تجهیز و تکفین حضرت رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ [۱۹ـپ] فارغ شد، به مسجد آمد و بنو هاشم با وی بنشستند، بنو امیه با عثمان عفّان و بنو زهره با عبدالرحمن عوف، بیامدند و بنشستند. ابوبکر و عمر و ابوعبیدهٔ جرّاح بیامدند و گفتند: چرا چنین نشسته‌اید؟ برخیزید و ابوبکر را بیعت کنید. عثمان و عبدالرحمن عوف و آنان که با ایشان بودند، بیعت کردند. امیرالمؤمنین علی و بنو هاشم بازگشتند و زبیر با ایشان بود به خانهٔ امیرالمؤمنین شدند. عمر با جماعتی پیش ایشان رفت و گفت: بیایید و بیعت کنید ابوبکر را، که همهٔ مردمان بیعت کردند. زبیر برخاست و دست به قبضهٔ شمشیر زد. عمر گفت:

«عَلَیْکُمُ الْکَلْبَ فَاکْفُوْنی شَرَّهُ»

سلمة‌بن سلامه دست بزد و شمشیر از وی در ربود و عمر از سلمه بستد و بر زمین زد و بشکست. آنها که در خانه بودند از بنو هاشم، گرد وی درآمدند و با هم پیش ابوبکر رفتند. ایشان را گفتند: بیعت کنید ابوبکر را که مردمان بیعت کردند و اگر بیعت نکنید، حاکم میان ما و شما شمشیر باشد[1]. بنو هاشم چون چنان دیدند یک‌یک بیعت می‌کردند تا هیچ کس از ایشان نماند الّا امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السّلام. وی را گفتند: بیعت کن. فرمود: من بدین کار سزاوارترم، از آن که من به رسول خدای ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ اولیٰ‌ترم مرده و زنده و من وصی وی‌ام و موضع سرّ وی‌ام و وزیر وی [۲۰ـرو] و عالم‌ترم از شما به کتاب و سنت و از شما شجاع‌تر [م و فصیح‌تر][2] و فقیه‌تر؛ این کار حقّ من است. از خدای بترسید و حق من با من گذارید. عمر گفت: ما دست از تو بازنداریم تا بیعت نکنی به طوع و رغبت یا به جبر و کراهت. امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السّلام ـ گفت: «اِحْلِب حَلباً شَطْرَه»، امروز بکوش از برای وی تا فردا به تو دهد[3]. به خدای که گفتار تو نشنوم و به تو هیچ باک

---

۱. ق: اگر ابا کنید، حاکم میان شما شمشیر باشد.　　۲. م: ندارد.

۳. م: بکوش امروز تا فردا به تو دهند.

ندارم و بیعت نکنم. ابوبکر گفت: یا علی؛ ما تو را به قهر برین نمی‌داریم. آهسته باش و در خشم مرو و ابو عبیدهٔ جرّاح بر پای خاست و گفت: یابن عمّ رسول‌اللّه؛ ما قرابت تو را به رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ و فضل تو را منع نمی‌کنیم الّا آنست که تو جوانی، و او (علی) در این وقت سی و سه ساله بود، و ابوبکر پیر است و پیران قوم تحمل بهتر توانند کرد و اگر خدای تعالی تو را عمر دهد، این کار را به تو گذارند، خاموش باش و فتنه برمینگیز. تو می‌دانی که دلهای عربان و غیر ایشان با تو چگونه است؟

امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السّلام ـ گفت: ای مهاجر و انصار؛ از خدای بترسید، عهدی که پیغمبر خدای کرده است در کار من فراموش مکنید، حقّی که اهل بیت پیغمبر راست، از خاندان وی بیرون مبرید. به خدای که شما می‌دانید که ما اهل بیت پیغمبریم و به این کار اولی‌تریم و خدای تعالی و پیغمبر او، ما را بدین کار مخصوص گردانیده‌اند. [۲۰ـپ]

بشیر بن سعد انصاری گفت: ای علی؛ اگر این سخن، انصار شنیدی، پیش از آنکه ابابکر را بیعت کنند، هیچ کس در تو خلاف نکردی.

امیرالمؤمنین فرمود: ای جماعتِ مهاجر و انصار؛ آیا رسول خدای را همچنان در خانه بگذاشتمی و بیرون آمدمی و در کاری که خدای تعالی مرا به آن نصب کرده است با شما منازعت کردمی؟ به خدای که من پنداشتم که هیچ کس این نکند که شما کردید و هیچ کس حلال ندارد آنچه شما حلال داشتید. رسول خدای را مرده در خانه بگذاشتید و به این کار مشغول شدید. ندانم تا روز قیامت چه عذر آورید؟ به خدای سوگند می‌دهم کسی را که روز غدیر خم از رسول خدای شنیده است که گفت: «مَنْ كُنْتُ مَوْلاهُ فَعَلِيٌّ مَوْلاهُ، اَللّٰهُمَّ والِ مَنْ والاهُ وَ عادِ مَنْ عاداهُ»[1] برخیزد و گواهی دهد. زیدبن ارقم [برخاست و گواهی داد][2] و گفت: تو راست گفتی و همچنین دوازده مرد بدری[3] به این گواهی دادند. سخن بسیار شد و آوازها بلند گشت. عمر خطاب بترسید که مردمان سخن علی بشنوند و بدو میل کنند، مجلس

---

۱. المراجعات ص ۲۶۱ به نقل از: طبرانی، ابن جریر و ترمذی. ۲. م: ندارد. ۳. ق: مرد دیگر.

بهم بزدند و پراکنده گشتند.

فصل دویم

در ذکر آنان که انکار کردند ابوبکر را و وی را بدان ملامت کردند

اَبان بن تَغْلِب گفت: از امام جعفربن محمّدالصّادق ـ علیه‌السّلام ـ پرسیدم که هیچ کس بز ابوبکر انکار کرد نشستنِ وی را بر جایگاه حضرت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم؟ [۲۱ـرو] گفت: نَعَم، دوازده کس، از مهاجرین: خالدبن سعید، و سلمان فارسی، و ابوذر غفاری، و مقداد اسود، و عمّار یاسر، و بریدهٔ اسلمی، و از انصاریان: ابوالهیثم تیهان و سهل[۱] بن حنیف و عثمان‌بن حنیف و خزیمة‌بن ثابت و ابیّ‌بن کعب و ابوایّوب انصاری. ایشان با یکدیگر گفتند: چون ابوبکر بر منبر رسول رود، وی را از منبر به زیر آریم و بعضی از ایشان گفتند: این نشاید کردن که تا با امیرالمؤمنین علی مشاورت نکنیم. همه به یکباره پیش وی رفتند و گفتند: یا امیرالمؤمنین حقّ خویش بگذاشتی و رسول خدای گفته است:

«عَلِيٌّ مَعَ الْحَقِّ وَالْحَقُّ مَعَ عَلِيٍّ يَميلُ مَعَ الْحَقِّ كَيْفَ مَامَالَ.»[۲]

و ما قصد آن کردیم [تا برویم][۳] و وی را از منبر حضرت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ به زیر آریم. آمده‌ایم تا تو چه صواب می‌بینی و چه می‌فرمایی؟ فرمود: به خدای که اگر چنین کنید، همه با شمشیرهای کشیده پیش من آیند و گویند: بیعت کن و اگر نه گردنت بزنیم. چون چنین شود، هر آینه مرا دفع باید کرد و رسول خدای ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ مرا خبر داده است که این امّت بعد از من با تو غدر کنند و عهد مرا بشکنند و تو از من به منزلهٔ هارونی از موسی. چنانکه بنی‌اسرائیل هارون را بگذاشتند و گوساله را اختیار کردند، همچنین تو را بگذارند و دیگری را اختیار کنند. [۲۱ـپ] گفتم: ای رسول خدا! چه می‌فرمایی، چه کنم؟ فرمود: اگر یار و یاور یابی با ایشان جهاد کن و اگر نیابی خون خود نگاه دار تا نریزند

---

۱. م: سهیل. ۲. ر.ک: *اصول کافی*، ج ۱، ص ۲۹۴؛ *دلائل الصّدق*، ج ۲، ص ۳۰۲ـ۳۰۴.
۳. م: ندارد.

تا آنگاه که مظلوم پیش من آیی. چون حضرت مصطفی متوفّیٰ شد، به شستن و دفن کردن وی مشغول شدم. آنگاه [به جمع کردن قرآن پرداختم. بعد از آن][۱] دست فاطمه زهرا و هر دو پسر خود، [حسن و حسین][۲] گرفتم در مهاجر و انصار بگردانیدم. هیچ کس مرا اجابت نکرد الّا چهار مرد: سلمان و عمّار و ابوذر و مقداد. همچنین سه نوبت بگردیدم تا حجّت بریشان لازم آید. شما نیز بروید و آنچه از رسول خدای شنیده‌اید، به ابوبکر بگویید. ایشان برفتند و گرد منبر رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ درآمدند و آن روز آدینه بود. چون ابوبکر بر منبر شد، این دوازده مرد هر یکی فصلی فروخواندند و فضایل امیر یاد کردند. [همچنان که از رسول اللّه ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ شنیده بودند و][۳] ابوبکر را بر آن کار ملامت کردند و از خدای بترسانیدند. ابوبکر چون حجّتهای ایشان شنید، فروماند و هیچ جواب نداشت. گفت:

«وَلَّيْتُكُمْ وَ لَسْتُ بِخَيْرِكُمْ اَقِيلُوْني، اَقِيلُوْني.»[۴]

مرا والی شما گردانیده‌اند و من از شما بهتر نیستم مرا اقالت کنید. عمر خطاب گفت: اِنْزِلْ عَنْهَا يَا لَكَع؛ فرود آی از منبر ای خسیس لئیم. چون جواب ایشان [۲۲-رو] ندادی، من قصد کردم که تورا خلع کنم و این خلافت به سالم مولای ابوحذیفه دهم و او را در جای رسول بنشانم. ابوبکر از منبر به زیر آمد. عمر دست وی گرفت تا به منزل وی و سه روز بیرون نیامد. روز چهارم خالدبن ولید آمد با وی هزار مرد و گفت: چه نشسته‌اید که بنوهاشم بدین کار طمع کرده‌اند و سالم مولای ابوحذیفه آمد با وی هزار مرد و همچنین می‌آمدند تا چهار هزار مرد جمع شدند. پس شمشیرها بکشیدند و عمر در پیش ایشان؛ به مسجد حضرت رسول آمدند و [امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السّلام ـ با جمعی از اصحاب در مسجد نشسته بودند،][۵] عمر گفت: واللّه یا صحابة علی؛ اگر کسی از شما به سخن علی گوید[۶]، سر او بردارم. خالدبن سعیدبن العاص بر پای خاست و گفت: یابنَ ضحّاک‌الحبشیه؛ ما

---

۱. ق: ندارد. ۲. م: ندارد. ۳. ق: ندارد. ۴. *دلائل‌الصدق*، ج ۳، ص ۱۳-۱۵. ۵. ق: ندارد.
۶. ق: اگر کسی از شما سخن گوید.

را به شمشیرهای خود می‌ترسانی و به این لشکر که گرد کرده‌ای تهدید می‌کنی. به خدای که شمشیرهای ما از شمشیرهای شما تیزتر است و ما به عدد اگر چه اندکیم اما از شما بیشتریم از آنکه حجّت خدای که علی بن ابی طالب است، با ماست و اگر نه آن باشد که اطاعت علی بر من واجب است، شمشیر بکشیدمی و با شما کارزار کردمی [تا عذر خود آشکار کردمی][1]. امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السّلام ـ فرمود که بنشین ای خالد که مقام تو معروف شد و سعی تو [۲۲-پ] مشکور گشت. وی بنشست و سلمان برخاست و گفت: اللّه اکبر؛ به این هر دو گوش خود شنیده‌ام از رسول خدای ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ و اگر نه چنین است هر دو گوش من کر باد که فرمود:

«بَیْنٰا أخي وَابْنُ عَمّي جٰالِسٌ في مَسْجِدي مَعَ نَفَرٍ مِنْ اَصْحٰابِهِ تَکْبِسُهُ جَمٰاعَةٌ مِنْ کِلابِ اَهْلِ النّٰارِ یُریدُوْنَ قَتْلَهُ وَ قَتْلَ مَنْ مَعَهُ.»

یعنی: برادر من و پسر عمّ من نشسته باشد در مسجدِ من با جمعی از یاران خود که همی ناگاه جمعی از سگان اهل دوزخ درآیند و قصد کشتن وی و یاران وی کنند.

و من هیچ شک ندارم در آنکه سگان دوزخ شمایید. عمر خطاب قصد سلمان کرد. امیرالمؤمنین علی برجست و گریبان وی گرفت و بر زمین زد و گفت:

«یابْنَ صَحّٰاکَ الْحَبَشِیَةِ فَلَوْلا کِتٰابٌ مِنَ اللّٰهِ سَبَقَ وَ عَهْدٌ مِنْ رَسُولِ‌اللّٰه تَقَدَّمَ لَرَاَیْتَ اَیُّنٰا اَضْعَفُ نٰاصِراً وَ اَقَلُّ عَدَداً.»

آنگه روی به یاران کرد و گفت: باز گردید که رحمت خدای تعالی بر شما باد. آنگه عمر در مدینه می‌گشت و آواز می‌داد که [ابوبکر را بیعت کرده‌اند،][2] بیایید و بیعت کنید. مردمان می‌آمدند و بیعت می‌کردند. [و هر جا که جمعی در خانه‌ها پنهان می‌بودند، عمر با جماعتی می‌رفت و ایشان را بیرون می‌آورد تا بیعت می‌کردند.][3] پس روزی چند بر آمد. عمر خطاب با جماعتی به سرای امیرالمؤمنین علی ـ علیه السّلام ـ آمد و بفرمود تا آتش و هیمه [۲۳-رو] آوردند و گفت: بیرون آی [و بیعت کن][4] و اگر نه این سرای تورا با هر که درین سراست بسوزم. وی را

---

۱. م: ندارد. ۲. ق: ندارد. ۳. ق: ندارد. ۴. ق: ندارد.

ملامت کردند و گفتند: فاطمهٔ زهرا دختر رسول خدا و فرزندانش حسن و حسین ـ علیهم السّلام ـ درین سرای‌اند. چگونه سوزی؟ گفت: ایشان را می‌ترسانم نه آنست که آنچه بگفتم بکردم.

فاطمهٔ زهرا ـ علیها السّلام ـ آواز داد که من هیچ قوم ندیده‌ام و نشنیده‌ام بدتر از شما که رسول خدای را بر جنازه پیش ما بگذاشتید و خود به این کار مشغول شدید و ما را درین هیچ حق ندیدید. زود بود که خدای تعالی داد ما از شما بستاند.

امیرالمؤمنین علی ـ علیه السّلام ـ گفت: من سوگند خورده‌ام که بیرون نیایم و ردا برنیفکنم[1] تا کتاب خدای را که شما انداخته‌اید، جمع کنم. پس ایشان بازگشتند و عمر، ابوبکر را گفت: این کار بر تو راست نگردد و ما ایمن نباشیم تا علی‌بن ابی طالب بیعت نکند. ابوبکر گفت: که را به طلب وی فرستیم؟ عمر قُنفذ را آواز داد، او مردی بود از بنوتمیم، یکی از جملهٔ طُلَقا، سخت‌دلی درشت‌خویی. قنفذ را با جمعی اعوان بفرستاد به در سرای امیرالمؤمنین علی و دستوری خواست. دستوری نیافت. یاران او بازگشتند و ابوبکر و عمر را خبر کردند که دستوری نمی‌دهند که به سرای رویم. گفتند: بی‌دستوری در روید. خواستند که بی‌دستوری [۲۳-پ] در روند. فاطمه ـ علیها السّلام ـ در پس درآمد و گفت: شما را دستوری نیست که در سرای من آیید. عمر را خبر دادند، در خشم شد و گفت: ما را با زنان چه کار؟ بفرمود تا هیمه برگرفتند و گرد سرای درآمدند و در سرای امیرالمؤمنین بود و فاطمه و حسن و حسین ـ علیهم‌السّلام. عمر به آواز بلند گفت: ای علی! بیرون آی و خلیفهٔ رسول را بیعت کن و اگر نه این سرای با تو بسوزم. این بگفت و به نزدیک ابوبکر رفت و می‌ترسید که ناگاه علی با شمشیر بیرون آید و قنفذ را گفت: اگر بیرون نیاید، تو خود را در سرای وی انداز و اگر نتوانی آتش در سرای وی زن. قنفذ بیامد و خود را در سرای وی انداخت. امیرالمؤمنین دست به شمشیر زد، همهٔ جماعت بر وی افتادند و بعضی دیگر بگریختند و بعضی وی را می‌کشیدند. فاطمه فرا پیش آمد و گفت:

---

۱. ق: برنیندازم.

« خلّوا عن ابن عمّی » دست از پسر عم من بدارید.

قنفذ[1] ـ علیه‌اللعنه ـ تازیانه‌ای سخت بر بازوی فاطمه زد چنانکه بازوی فاطمه از آن زخم سیاه شد و ابوبکر می‌گفت: فاطمه را بزن و سخت بزن. قنفذ ـ علیه‌اللعنه ـ فاطمهٔ زهرا ـ علیها السّلام ـ را بر در زد چنانکه پهلوی مبارکش از آن زخم بشکست و پسری که رسول ـ صلّی‌اللّٰه علیه و آله و سلّم ـ وی را محسن نام کرده بود، از شکم وی جدا شد [۲۴-رو] و هم از آن رنج و از آن زخم متوفّی شد و شهید به خاک رفت ـ صلوات‌اللّٰه علیها. آنگه میان امیرالمؤمنین و ایشان گفتگوی بسیار شد و شیخ ابوجعفر قمی ـ رضی‌اللّٰه عنه ـ گفت:

« امیرالمؤمنین بیعت نکرد و ایشان به خاموشی از وی راضی شدند. »

فصل سیّم

در حجّتها که امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السّلام ـ گرفته بر ابوبکر و وی بدان معترف‌شده و امیرالمؤمنین را بیعت کرده و بعد از آن نقض کرده

روایت است از امام جعفر صادق از پدرانش ـ علیهم‌السّلام ـ که چون مردمان بر ابوبکر بیعت کردند و امیرالمؤمنین را بگذاشتند، ابوبکر خواست که او را با امیرالمؤمنین خلوتی باشد تا عذر وی خواهد و دل وی بدست آرد. چون این اتّفاق افتاد، ابوبکر امیرالمؤمنین راگفت: یا اباالحسن؛ به خدای که این کار به مواطات من نبود و من در این کار راغب نبودم از آنکه در خود نمی‌دیدم که مرا طاقت این کار باشد که از عهدهٔ آنچه امّت محمّد ـ صلّی‌اللّٰه علیه و آله و سلّم ـ بدان محتاج باشند، بیرون توانم آمدن. چرا بر من خشم گرفته‌ای و کراهت ظاهر می‌کنی و به چشم دشمنی در من نگاه می‌کنی. امیرالمؤمنین فرمود که چون تو درین کار راغب نبودی و بر خود اعتماد نداشتی که بدین کار قیام توانی آوردی [۲۴-پ] چرا بدین کار قیام کردی و قبول نمودی؟ گفت: از برای آنکه من شنیده‌ام از رسول خدای که

---

۱. ق: به جای قنفذ، عمر نوشته است.

فرمود:

«إِنَّ اللّٰهَ لَايَجْمَعُ أُمَّتِي عَلىٰ ضَلَالٍ.»

خدای جمع نکند امّت مرا بر ضلال؛ و چون آنان بر من اتّفاق کردند، گفتم که بر ضلالت نباشند. ازین سبب اجابت کردم و اگر دانستمی که کسی خلاف کرده است یا خواهد کرد، هرگز قبول نکردمی. امیرالمؤمنین ـ علیه‌السّلام ـ فرمود که من از امّت نیستم؟ گفت: هستی و همچنین آن جماعت که از بیعت امتناع کردند، چون سلمان و ابوذر و عمار و مقداد. گفت: آری، اینها همه از خیار امّت‌اند. بعد از آن امیرالمؤمنین فرمود: پس چگونه حجّت می‌آری به حدیث پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ و امثال این جماعت از تو تخلّف می‌کنند و به تو راضی نمی‌شوند؟! گفت: خلاف ایشان آن زمان دانستم که این کار محکم شده بود، ترسیدم که اگر از این رجوع کنم، مردمان همه از دین برگردند. امیرالمؤمنین فرمود: مرا بگوی که کسی را که استحقاق این کار باشد، به چه چیز باشد؟ گفت: به نصیحت و وفا و دفع مداهنه و محابا و سیرت نیکو و اظهار عدل و علم به کتاب و سنت و زهد و عدم رغبت در دنیا کردن و انصاف مظلوم از ظالم [۲۵-رو] دادن. آنگه خاموش شد. امیرالمؤمنین فرمود: [به سابقت و قرابت؟ ابوبکر گفت: به سابقت و قرابت. امیرالمؤمنین گفت:][1] به خدای بر تو سوگند می‌دهم که این خصلتها در خود می‌یابی یا در من؟ ابوبکر گفت: در تو می‌یابم نه در خود. فرمود: به خدای بر تو سوگند که اوّلین کسی که اجابت کرد رسول خدای را از مردمان تو بودی یا من؟ گفت: تو بودی. فرمود: سورهٔ برائت به اهل موسم تو بردی یا من؟ گفت: تو. فرمود: در شب غار، رسول خدای را که نگاه داشت که بر بستر وی بخفت، تو نگاه داشتی یا من؟ گفت: تو. فرمود: به حدیث پیغمبر [در غدیر خم][2] من مولای توام و مولای هر مسلمانی [از مردان و زنان][3] یا تو؟ گفت: تو. فرمود: ولایت از خدای با ولایت از رسول در آیهٔ زکات انگشتری مرا آمد یا تو را؟ گفت: تو را. فرمود: وزارت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ و مثل هارون از موسی تو راست یا مرا؟ گفت: تو را. فرمود: رسول خدای به اهل من و فرزندان من به مباهله رفت یا به اهل تو و فرزندان تو؟ گفت: به

---

۱. ق: ندارد.   ۲. م: ندارد.   ۳. ق: ندارد.

تو. فرمود: آیت تطهیر در حقّ تو و اهل بیت تو آمد یا در حقّ من و اهل بیت من؟ گفت: در حقّ تو و اهل بیت تو. فرمود: صاحب آیهٔ: «یُوْفُوْنَ بِالنَّذْرِ»[1]، تویی یا من؟ گفت: تو. فرمود: آفتاب از برای تو بازگشت تا نماز [۲۵-پ] در وقت بگزاری یا از برای من؟ گفت: از برای تو. فرمود: روز خیبر رسول خدای رایت به تو داد که برفتی و خیبر بگشادی یا به من؟ گفت: به تو. فرمود: تو بودی که غم و اندوه از دل رسول و جملهٔ مسلمانان بازبردی به کشتن عمروبن عبدود یا من؟ گفت: تو. فرمود: رسول خدای به رسالت جنیان تو را فرستاد یا مرا؟ گفت: تو را. فرمود: تو را گفت رسول خدای:

«خَرَجْتُ اَنَا وَ اَنْتَ مِنْ نِکاحٍ لا مِنْ سِفاحٍ مِنْ لَدُنْ آدَمَ اِلیٰ عَبْدِالْمُطَّلِب.»

یعنی من و تو از نکاح در وجود آمده‌ایم نه از سِفاح، از عهد آدم تا وقت عبدالمطلب. [یا مرا؟][2] گفت: تو را. فرمود: رسول خدای مرا از برای دختر خویش اختیار کرد یا تو را؟ گفت: تو را. فرمود: پدر حسن و حسین که سیّدان جوانان اهل بهشتند، تویی یا من؟ گفت: تو. فرمود: برادر تو است آنکه حق تعالی او را به دو بال مزیّن گردانیده تا در بهشت با فرشتگان می‌پرد یا برادر من؟ گفت: برادر تو. فرمود: تو ضمان دَیْن رسول ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم ـ کردی و آواز دادی در موسم به روا کردن وعدهٔ وی یا من؟ گفت: تو. فرمود: رسول ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم ـ را مرغ بریان آوردند از بهشت و او دعا کرد و گفت: خداوندا! آن مردی که وی را از جمله خلقان دوست‌تر داری پیش من فرست تا ازین مرغ با من بخورد، تو رفتی و از آن [۲۶-پ] مرغ بریان بخوردی یا من؟ گفت: تو. فرمود: رسول خدای تو را بشارت داد که با ناکثین و قاسطین و مارقین حرب کنی بر تأویل قرآن یا مرا؟ گفت: تو را. فرمود: رسول خدای به علم قضا و فصل‌الخطاب به تو اشارت کرد و فرمود: «عَلِیٌّ اَقْضاکُمْ» یا به من؟ گفت: به تو. فرمود: رسول خدای ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم ـ سلام کردن به امیرالمؤمنین بر تو فرمود یا بر من؟ گفت: بر تو. فرمود: به قرابت رسول ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم ـ من نزدیکترم یا تو؟ گفت: تو. فرمود: تو بودی آن که رسول خدای وی را دیناری داد و با جبرئیل معامله کرد و رسول را ضیافت

۱. انسان: ۷.   ۲. م، ق: ندارد.

کرد و فرزندان وی را طعام داد یا من؟ گفت: تو و ابوبکر بگریست. امیرالمؤمنین فرمود: من بودم آن که پای بر کتف رسول نهادم و بتان را از بام کعبه بینداختم و در هم شکستم یا تو؟[1] گفت: تو. فرمود: رسول خدای مرا فرمود که صاحب لوای من باشی یعنی: علمدار من باشی، روز قیامت یا تو را؟ گفت: تو را. فرمود: رسول خدای ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ تو را گفت که دَرِ خود از من در مبند و دیگران را فرمود به درها بستن از مسجد یا مرا؟ گفت: تو را. فرمود: تو بودی که صدقه دادی آنگه با رسول خدای سخن گفتی چون آیت نجوا[2] آمد یا من؟ گفت: تو. همچنین امیرالمؤمنین مناقب خود برمی‌شمرد و می‌گفت: این تویی یا من؟ او می‌گفت: تو. آنگه فرمود: به این [۲۶-پ] و امثال این قیام توان نمودن بـه کـار امّت مـحمّد ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم. تو را چه مغرور گردانید از خدای و رسول و دین خدای، و بترس چون تو را نیست آنچه امّت محمّد بدان محتاج باشند. ابوبکر دیگر باره بگریست و گفت: راست می‌گویی یا اباالحسن؛ مرا مهلت ده امروز تا درین جمله که از تو شنیده‌ام، اندیشه کنم. امیر فرمود: روا باشد. آنگه ابوبکر بازگشت، خوش‌دل و آن روز هیچ کس را به خود راه نداد، عمر خطاب چون بشنید که ابوبکر با امیر نشسته است در خلوت، [دریافت که ابوبکر به انصاف در خواهد آمد و حضرت امیر حجّتهای عظیم بر او خواهد کرد، هماناکه ترک خلافت خواهد کرد.][3] همه روز در تردّد می‌بود و گفت: مباداکه به قول علی بازگردد و ترک خلافت کند و ابوبکر آن شب رسول خدای را در خواب دید که بر وی سلام کرد و رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ رویگردانید و جواب سلام باز نداد. بار دیگر در پیش آمد و سلام کرد. هم جواب نداد، همچنین تا سه بار. آنگه گفت: یا رسول خدای؛ من چه کرده‌ام که بر من خشم گرفته‌ای و جواب سلام من باز نمی‌دهی؟ گفت: چه خواهی کرد بد تر از این که کردی و می‌کنی با آن کسی که خدای با وی دوستی می‌کند، حق را به اهل حق ده. گفت: یا رسول‌اللّه؛ اهل حق کیست؟ فرمود: علی بن ابی طالب است که با تو عتاب می‌کرد. ابوبکر گفت: بد کردم یا رسول‌اللّه [۲۷-رو] آنگه حضرت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ از پیش وی غایب شد و چون روز شد، پگاه پیش

---

۱. ق: در هم شکستی یا من؟ ۲. مجادله: ۱۲: «اِذا ناجَیْتُمُ الرَّسُوْلَ فَقَدِّمُوْا بَیْنَ یَدَیْ نَجْواکُمْ صَدَقَةً ...».

۳. ق: ندارد.

امیر رفت و گفت: دست بیار تا بر تو بیعت کنم و خبر داد علی را آنچه دیده بود. علی ـ علیه السّلام ـ دست بداد و ابوبکر بیعت کرد و تسلیم کرد. امیرالمؤمنین علی گفت: به مسجد رو و خبر کن ایشان را به آنچه دیدی در خواب و آنچه میان من و تو رفت. ابوبکر بیرون آمد، عمر به وی رسید و گفت: مالک یا خلیفةَ رسول‌اللّه؛ ابوبکر وی را خبر داد به آنچه دیده بود و آنچه میان او و میان علی رفته بود. عمر گفت: ای خلیفهٔ رسول‌اللّه؛ زینهار که به سحر بنی هاشم فریفته نشوی [و اعتماد نکنی][1] که این اوّلین سحری نیست بنی هاشم را و همه روز می‌گفت تا او را ازو بگردانید. ابوبکر عزم کرد که بر آن ثابت باشد. امیرالمؤمنین به مسجد آمد، هیچ کس را ندید و آن حال را دریافت و در پهلوی قبر رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ بنشست. عمر خطاب به وی بگشت و گفت: ای علی؛ آنچه خواهی نیابی و به آن نرسی؛ «دُوْنَ مٰاتُرِیدُ خَرْطُالْقَتادِ». امیرالمؤمنین زمانی بنشست، برخاست و به خانه رفت.

فصل چهارم

در نامه‌ای که ابوبکر به پدر خود نوشته است و جواب وی

روایت کرده‌اند که در آن وقت که ابوبکر را بیعت کردند، پدرش ابوقحافه به طایف بوده است. ابوبکر نامه نوشت پیش پدر که:

«مِن خلیفةِ رسول‌اللّه [۲۷ـپ] الی ابی قحافة امّا بعد؛ فإنّ‌النّاس تَراضَوا بي فَانَا الیومَ خلیفةُ اللّه فَلَو قَدِمتَ علینا کان اَحسنَ بِکَ.»

یعنی: این نامه‌ای است از خلیفهٔ رسول خدای پیش ابوقحافه، بدان که مردمان به من راضی شدند و من امروز خلیفهٔ رسول خدایم. اگر به‌نزدیک ما آیی تو را بهتر باشد.

چون نامه به ابوقحافه رسید، نامه را بخواند و آرندهٔ نامه را گفت: ایشان را از علی چه منع کرد؟ گفت: آنکه جوان است و بسیاری از قریش کشته است و ابوبکر به سال از وی بزرگتر است. ابوقحافه گفت: اگر [امامت و خلافت][2] به سال است، من به سال ازو بزرگترم. بر علی ظلم کرده‌اند و حق او به ناحق برده‌اند. پیغمبر خدای در

---

۱. م: ندارد.   ۲. ق: ندارد.

روز غدیر از برای وی بیعت گرفته است و ما همه وی را بیعت کردیم. آنگه جواب نامه نوشت که: «مِن ابي قُحافة الیٰ اَبي بکرٍ؛ فَقَد اَتاني کتابک فوجدته کتابَ اَحمقٍ یَنقُضُ بعضه بعضاً.»

نامهٔ تو به من رسید، آن را نامهٔ احمقی دیدم. بعضی، بعضی را نقض می‌کرد. یک بار گفتی: خلیفهٔ رسول‌اللّٰه‌ام. بار دیگر گفتی: مردمان به من راضی شدند که من خلیفه باشم. در کاری مرو که از عهدهٔ آن بیرون نتوانی آمد و عاقبت آن ندامت و پشیمانی باشد. تو می‌دانی که به این کار که اولیٰ‌تر است، ترک این گیر و با وی گذار که امروز بر تو آسانتر بود از فردا. [۲۸-رو]



باب سیّم

در ذکر احوال فاطمه ـ علیهاالسّلام.

و این باب مشتمل است بر چهار فصل:

[**فصل اوّل:** در ولادت او ـ علیهاالسّلام.

فصل دویم: در نامهای وی و بعضی از فضایل وی ـ علیهاالسّلام.

فصل سیّم: در تزویج حضرت فاطمه ـ علیهاالسّلام.

فصل چهارم: در مدّت عمر و وفات وی ـ علیهاالسّلام.]

فصل اوّل

در ولادت او ـ علیهاالسّلام.

آورده‌اند که چون خدیجه در عقد و نکاح حضرت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ آمد و به سعادت وصالش، دولت دو جهانی یافت، زنان مکّه از بدبختی و بی‌دولتی خود طمع از وی ببریدند و هجرانش بر وصال برگزیدند. پس چون رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ از پیش خدیجه بیرون شدی، او تنها بماندی، کسی نه که با او حدیث کند و رازی گوید. خدیجه از آن غمناک شدی تا چون حامله شد به فاطمه. هرگاه که رسول بیرون شدی، فاطمه در شکم مادر [، با مادر][1] سخن گفتی و وی را انس دادی تا روزی رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ در می‌آمد، سخن ایشان بشنید، فرمود: ای خدیجه! با که حدیث می‌کردی؟ گفت: این کودک که در شکم من است با من سخن می‌کند و مرا تسلّی می‌دهد. فرمود: بشارت باد تو را که جبرئیل خبر داد مرا که او دختری است که او را نسلی میمون باشد و از نسل وی امامان بود که حجّتهای خدای باشند بر خلقش و خلفای[2] وی در زمین.[3] پس چون وقت ولادت فاطمه رسید، خدیجه کس به زنان قومش[4] فرستاد، بیایید و تولّای کار

---

۱. م: ندارد. ۲. م: خلقان. ۳. دلائل الامامه، ص ۸، مناقب آل ابی طالب، ج ۳، ص ۳۴۰.
۴. ق: ندارد.

من کنید. گفتند: نیاییم که تو در ما عاصی شده‌ای و زن یتیم ابوطالب شده‌ای. خدیجه از آن غمناک شد. ناگاه چهار [۲۸-پ] زن را دید که در آمدند دراز بالا و نیکو [سیرت و خوب][1] صورت. بر وی سلام کردند. گفتند: ما خواهران توایم. حق تعالی ما را فرستاده است تا تولّای کار تو کنیم. یکی گفت: من ساره‌ام زن ابراهیم خلیل و آن دیگر آسیه، زن فرعون و آن مریم بنت عمران و آن امّ‌کلثوم خواهر موسی. پس در گرد وی نشستند. فاطمه ــ علیهاالسّلام ــ بر زمین آمد. [طاهره و مطهّره،][2] نوری ازو بتافت که تمامت مکّه از آن روشن شد و ده حور در آمدند، با هر یکی طشتی و ابریقی از بهشت و در آن ابریق آب کوثر بود. او را به آن شستند و دو پاره جامه سفید آورده بودند از مشک و عنبر[3] خوشبوی‌تر. در یکیش بپیچیدند و دیگری مقنعه‌اش ساختند و وی را گفتند: سخن گوی به اذن خدای تعالی. گفت: «أشهَدُ أنْ لا اِلهَ اِلّا اللّه وَ أنَّ أبی مُحمّداً رَسولُ‌اللّه و أنَّ بَعْلي سَیّدُ الأوصیاء و وُلْدی سادةُ الأسْباط» و بر یک‌یک سلام کرد و نامهایشان بگفت. آن زنان و حوران شاد شدند و خدیجه را گفتند: فراگیر وی را پاک و پاکیزه و میمون و خجسته، برکت کناد در وی و در نسل وی و برفتند و اهل آسمانها یکدیگر را بشارت دادند به ولادت فاطمه و نوری ظاهر شد در آسمانها که فرشتگان پیش از آن ندیده بودند. پس از برای این وی را «زهرا» نام کردند.[4] [۲۹-رو]

فصل دویم

در نامهای وی و بعضی از فضایل وی ــ علیهاالسّلام.

امام جعفر صادق ــ علیه السّلام ــ فرمود: فاطمه را نُه نام است به نزدیک خدای تعالی:

فاطمه، والصدیقه، والمبارکه، والطاهره، والزاکیه، والراضیه، والمرضیه،

---

۱. ق: ندارد. ۲. ق: ندارد. ۳. ق: زعفران.

۴. ر.ک: *دلائل الامامه*، ص ۷۶ــ۷۹؛ *بحار الانوار*، ج ۴۳، ص ۲ و ج ۱۶، ص ۸۰.

والمخدّره[۱]، والزهرا.

هم از صادق ــ علیه السّلام ــ روایت است که او روایت فرموده از پدرانش که رسول ــ صلّی اللّٰه علیه و آله و سلّم ــ بسیار بوسه بر دهن فاطمه دادی. عایشه گفت: یا رسول‌اللّٰه؛ می‌بینم که بسیار بوسه بر دهن فاطمه می‌دهی و زبان بر دهن او می‌نهی؟ فرمود: ای عایشه؛ چون مرا به آسمان بردند، جبرئیل مرا در بهشت برد به نزدیک درخت طوبی و از میوه‌های بهشت سیبی به من داد. آن سیب بخوردم و آن نطفه گشت در پشت من. چون به زمین آمدم با خدیجه صحبت کردم او حامله شد به فاطمه. اکنون هرگاه که مرا اشتیاق بود به بهشت او را بوسه دهم و از او بوی بهشت می‌یابم. و هم انسی است و هم حوری سماوی.[۲]

روایت است از سلمان فارسی ــ رحمة اللّٰه علیه ــ که گفت: روزی به در خانه حضرت فاطمه ــ علیها السّلام ــ رسیدم، ناله‌ای به سمعم رسید که می‌گفت: از درد سر و خستگی[۳] و به دستاس کردن[۴] بی‌طاقت شدم. چون این شنیدم دلم بسوخت و آب از چشمم روان شد. آواز دادم که دستوری هست تا بیایم؟ فضّه گفت: یا سلمان؛ [۲۹-پ] سیّدهٔ زنان عالمیان را جامه‌ای تمام نیست که خود را از تو پوشیده گرداند. گلیم خود به فضّه دادم تا حضرت فاطمه در خود پیچید. در رفتم.[۵] فاطمه دستاس می‌کرد و دست مبارکش مجروح شده بود و خون بر سنگ چکیده. گفتم: ای سیّدهٔ زنان عالمیان؛ چرا فضّه را نمی‌فرمایی تا دستاس کند؟ گفت: پدرم فرموده که روزی خدمت خانه من کنم و روزی فضّه. امروز نوبت من است. درین حکایت بودیم که حضرت حسین ــ علیه السّلام ــ در گهواره به گریستن آمد. گفتم: ای سیّدهٔ من و مولاهٔ من؛ مرا از دو کار یکی فرمای یا گهواره جنبانیدن یا دستاس کردن. فرمود: تو دستاس کن تا من حسین را خاموش کنم.

سلمان گفت: من دستاس می‌کردم. بانگ نماز برآمد.[۶] برخاستم و به مسجد شدم و نماز کردم و امیرالمؤمنین را گفتم: تو اینجا نشسته‌ای و فاطمه در خانه

---

۱. ق: المحدّثه. ۲. ر.ک: دلائل الامامه، ص ۱۴۶ ـ ۱۴۷. ۳. م: گرسنگی.
۴. م: و به دست آس کردن. ۵. داخل شدم. ۶. بلند شد.

دستاس می‌کند و دستهایش جراحت شده است. امیرالمؤمنین ـ علیه السّلام ـ آب در چشمش آمد و برفت و زود باز آمد شادان. حضرت رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ فرمود: یا علی؛ گریان شدی و خندان آمدی؟ فرمود: یا رسول‌اللّه؛ به خانه در شدم. فاطمه خفته بود و دستاس می‌گردید بی‌آنکه کسی او را بگرداند. فرمود: ای علی؛ حق تعالی فرشتگان را آفریده است از برای خدمت محمّد و آل محمّد. حق تعالی بر ضعف فاطمه ببخشید [۳۰ـ رو] و فرشته‌ای را فرمود تا برکار وی، وی را یاری دهد و خدمت وی کند.[۱]

روایت است هم از سلمان فارسی ـ رحمة اللّه علیه ـ که گفت: بعد از وفات حضرت رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ روزی امیرالمؤمنین ـ علیه السّلام ـ به من رسید و فرمود: ای سلمان؛ جفا کردی ما را که بعد از وفات رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ به خانهٔ ما نیامدی؟ گفتم: یا امیر؛ جفا نیست، حزن و اندوه رسول است که مرا از زیارت شما بازداشته است. من رسول را در میان شما نمی‌بینم، دلم طاقت آن نمی‌آرد و خود را نگاه نمی‌توانم داشت. گفت: به خانهٔ ما آی که فاطمه برای تو تحفه‌ای نهاده است از آنچه آورده‌اند وی را از بهشت. گفتم: یا امیرالمؤمنین؛ بعد از وفات رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ شما را از بهشت چیزی می‌آورند؟ فرمود: آری. سلمان گفت: به تعجیل به خانهٔ فاطمه شدم. فاطمه نیز با من همان عتاب کرد که امیرالمؤمنین کرده بود و من همان عذر گفتم. فرمود: ای سلمان؛ من دیروز متفکروار نشسته بودم که وحی از ما منقطع شد و آمد و شد فرشتگان از ما باز ایستاد. ناگاه دیدم که سه زن در آمدند که به خوبی و خوشبویی ایشان کس ندیده بودم. گفتم: شما از اهل مکه‌اید یا از اهل مدینه؟ گفتند: ما نه از مکه‌ایم و نه از مدینه و نه از اهل زمین. ما از حوران بهشتیم. مشتاق [۳۰ـ پ] و آرزومند دیدار شما بودیم. حق تعالی ما را پیش تو فرستاده است. یکی را که بزرگتر بود، گفتم: نامت چیست؟ گفت: مقدوده. گفتم: چرا نامت مقدوده کرده‌اند؟ گفت:

۱. دلائل الامامه، ص ۱۴۰ ـ ۱۴۱.

حق تعالی مرا از برای مقداد آفریده است. دیگری را گفتم: نامت چیست؟ گفت: ذره. گفتم: چرا نامت ذره کرده‌اند؟ گفت: حق تعالی مرا از برای ابوذر آفریده است. دیگری را گفتم: نامت چیست؟ گفت: سلمیٰ. گفتم: چرا نامت سلمیٰ کرده‌اند؟ گفت: حق تعالی مرا از برای سلمان آفریده است. پس طبق رطب از بهشت آورده بودند، در پیش من نهادند، از برف سفیدتر و از مشک اَذفَر خوشبوی‌تر. پس سلمان گفت: فاطمه مرا از آن رطب داد و فرمود: امشب بدین رطبها افطار کن و اَستهٔ[1] وی بامداد پیش من آر و من بیرون آمدم به هر قومی که می‌گذشتم، می‌گفتند: ای سلمان؛ مشک داری؟ گفتم: آری و چون شبانگاه بدان افطار کردم، اَسته نبود، بامداد به خدمت حضرت فاطمه رفتم و گفتم: ای سیّدهٔ زنان عالم؛ در آن رطبها که هیچ استه نبود. فرمود: چگونه استه بود خرمایی را که درخت او را پادشاه عالم به دست قدرت خود در دارالسّلام بهشت نشانده است. [بعد از آن فاطمه ـ علیهاالسّلام ـ گفت: ای سلمان؛ رنگت متغیّر شده است، گویا تب داری. گفتم: آری. گفت: جبرئیل ـ علیه‌السّلام ـ به [نزد] پدرم آمد و جهت فرزندانم حسن و حسین برای دفع تب این حرز را آورد و مجرّب است و بامداد و شبانگاه می‌خوانم. ای سلمان؛ اگر می‌خواهی تا زنده باشی به زحمت تب مبتلا نگردی، این دعا را یاد گیر و در خواندن صباح و مساء، بدان مواظبت نمای. پس سلمان، دعا را از حضرت فاطمه ـ علیهاالسّلام ـ یاد گرفت و دعا این است:][2]

«بسم‌اللّه نورالنور، [بسم‌اللّه نورٌ علی نورٍ، بسم‌اللّه الذی هو مدبّرالامور][3] بسم‌اللّه الذی خلق‌النورَ [من‌النور، الحمدللّه خلق‌النور من‌النور][3] و انزل‌النور علی‌الطور، فی کتابٍ مسطورٍ بقدرٍ مقدورٍ علی نبیٍّ محبورٍ، والحمدللّه الذی هو بالعزِّ مذکورٌ و بالفخرِ مشهورٌ [شفیعُ یوم‌النشور][3] و علی‌السّرّآء والضّرّآء مشکورٌ و

---

۱. هستهٔ خرما.

۲. م: به کلامی که پدر در من آموخته که بامداد [۳۱ـرو] و شبانگاه می‌خوانم. گفت: ای دختر بهترین پیغمبران؛ آن کلام به من آموز. فرمود: اگر می‌خواهی که در دنیا به علت تب مبتلا نشوی، برین مواظبت نمای و کلام این است که:

۳. ق: عبارتهای داخل [ ] را ندارد.

صلّی اللّه علی محمّدٍ و آله و سلّم تسلیماً.»

از حضرت امام جعفر صادق ـ علیه السّلام ـ روایت است که چون حضرت رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ وفات یافت، فاطمه ـ علیها السّلام ـ بر فراق وی شب و روز می‌گریست و اندوهی عظیم به وی رسیده بود، جبرئیل (ع) پیش وی آمد و وی را تسلّی داد و به صبر فرمود[1] و از مقام و منزلت [و رفعت درجه][2] حضرت رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ وی را خبر داد و از امامان و فرزندان وی که خواسته بود، فاطمه را خوشدل گردانید.

و از حضرت رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ روایت است که روز قیامت فاطمه را حلّهٔ کرامت درپوشند، حلّه‌هایی که خلقان تعجّب کنند از آن، به هر حلّه بنوشته به خط سبز که:

«اُدْخِلُوْا اَهْلَ بَیْتِ مُحَمَّدٍالْجَنَّةَ عَلیٰ اَحْسَنِ صُوْرَةٍ[3].»

اهل بیت محمّد را در بهشت برید بر [۳۱ـپ] نیکوترین صورتی. پس بهشت را بیارایند و فاطمه را با هفتاد هزار کنیزک به بهشت برند.

در حدیثی[4] دیگر هست که رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ فرمود که فاطمه فردای قیامت بر ناقه‌ای بود از ناقه‌های بهشت، مِهار[5] آن ناقه از لؤلؤ و دست و پای ناقه از زمرّد سبز و چشمش از یاقوت سرخ. قبّه‌ای بر وی بود از نور و فاطمه در آن قبّه بود، بر سرش تاجی از نور و آن تاج را هفتاد رکن بود، هر رکنی مرصّع به دُرّ و یاقوت می‌درخشند چنانکه ستاره در آسمان و از راست وی هفتاد هزار فرشته بود و از چپش هفتاد هزار. جبرئیل مهار ناقه گرفته باشد و آواز دهد که چشمها بر هم نهید تا فاطمه بگذرد و فاطمه به زیر عرش آید و خود را از ناقه فرو افکند و گوید: الهی؛ حکم کن میان من و میان کشندگان فرزندان من. ندا از حضرت عزّت آید که بخواه تا بدهیم و شفاعت کن تا ببخشیم. فاطمه گوید: فرزندان مرا و شیعهٔ فرزندان

---

۱. امر کرد. ۲. ق: ندارد. ۳. م: احسن‌الصّور. ۴. م: و حدیث.

۵. چوب کوچکی که در پردهٔ بینی شتر جا می‌دهند و ریسمان به آن می‌بندند. زمام، افسار.

مرا به من بخش. ندا آید که بخشیدم و بر همه رحمت کردم.

فصل سیّم

در تزویج حضرت فاطمه ـ علیهاالسّلام.

آورده‌اند که پیش از آنکه امیرالمؤمنین ـ علیه السّلام ـ خواهندگی[1] فاطمه ـ علیهما السّلام ـ کرد، ابوبکر پیش حضرت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ آمد و خواهندگی کرد. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ فرمود که کار فاطمه به دست من نیست. خدای دهد وی را بدان کس که خواهد. عمر طمع کرد [۳۲-رو] بیامد و خواهندگی کرد. رسول وی را همان گفت که با ابوبکر گفته بود. عبدالرحمن عَوف گفت، بروم و خواهندگی کنم و دانم که رسول اجابت خواهد کرد. زیرا که مرا مال است و او به مال مایل شود. بیامد و خواهندگی کرد. آن حضرت جواب نداد. او پنداشت که رسول از برای آن جواب نداد تا او مهر تعیین کند. گفت: یا رسول‌اللّه؛ از مهر چندین زر و سیم و شتر و گاو و گوسفند بدهم. حضرت رسول در خشم شد و کفی سنگریزه برگرفت و در کنار عبدالرحمن ریخت و فرمود: این را بردار تا مالت زیاده شود. آن سنگریزه در دست رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ تسبیح کرد و چون به دامن عبدالرحمن رسید درّ و مرجان شد.[2] پس آن حضرت فرمود که ای عبدالرحمن؛ چند بار گفتم که فاطمه تعلّق به من ندارد. واللّه که اگر کسی از شما دیگر در این معنی سخن گوید، شکایت او با خدا کنم.

بعد از آن حضرت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ فرمود که فرشته‌ای به من آمد که پیش از آن نیامده بود و مرا خطاب کرد که پیش از وی کسی نکرده بود و گفت: السّلام علیک یا اوّل، و یا آخر و یا حاشر؛ گفتم: این چه خطاب است؟ گفت: تو اوّلی به آن معنی که اوّل کسی که سر از خاک بردارد روز قیامت، تو باشی و آخری به آن معنی که ختم پیغمبرانی و حاشری [۳۲-پ] به آن معنی که حشر قیامت به تو

۱. خواستگاری. ۲. مناقب آل ابی طالب، ج ۳، ص ۳۴۵ به نقل از صحاح اهل سنت.

[و امّت تو][1] برخیزد. گفتم: چه نام داری؟ گفت: محمود. گفتم: به چه کار آمده‌ای؟ گفت: لتزویج النور بالنور، آمده‌ام تا نور را به نور دهم. گفتم: که را به که؟ گفت: فاطمه را به علی و این عقد، حق تعالی در آسمان بست و چون برخاست در میان دو کتف او دیدم نوشته که « لااله الاالله، محمّد رسول‌الله ایّدته بعلی و نصرته. » گفتم: ای محمود؛ چند گاه است که این در میان دو کتف تو نوشته است؟ گفت: پیش از آنکه حق تعالی آدم را آفریده است به بیست و چهار هزار سال. آنگه پس از وی جبرئیل آمد با بشارتی هرچه تمام‌تر و گفت: یا رسول‌الله؛ خدای تعالی خازنان بهشت را فرمود تا بهشت را بیاراستند و درخت طوبی را فرمان داد حُلیّ و حُلل بار آورد و حورالعین را فرمود تا یس و طه و طواسین و حوامیم بخواندند و بادها را فرمود تا انواع طیب و عطر برداشتند و در بهشت متفرّق ساختند و بفرمود تا فرشتگان در آسمان چهارم جمع شدند به نزدیک بیت‌المعمور و منبر کرامت نهادند و فرشته‌ای هست نام وی راحیل که ازو فصیح‌تر و بلیغ‌تر کسی نیست تا بر آن منبر خطبه کرد. چون خطبه وی تمام شد، پادشاه عالم فرمود که گواه باشید ای فرشتگان که من دختر رسول[2] خود فاطمه را به بندهٔ خود علی دادم و درخت طوبی را فرمان داد تا حُلیّ و حُلل نثار [۳۳-رو] کرد و حورالعین آن نثارها برمی‌چینند و به هدیه به یکدیگر می‌دهند و به او فخر می‌کنند که این نثار تزویج فاطمه است. آنگه ابری را فرمان دادم تا طومارها نثار کرد مُهر به مشک. فرشتگان گفتند: بار خدایا؛ این چیست؟ گفت: این ودیعتهای شیعهٔ علی و فاطمه است به نزدیک شما. چون روز قیامت باشد بر صراط بایستید، هر که بر شما بگذرد که مثقال حبّه از محبّت علی در دل وی باشد و محبّت فاطمه و فرزندانش، این جواز بدو دهید به بهشت و بیزاری از دوزخ. عنوانش این باشد که:

« بَراءَةٌ مِنَ‌الْعَلِیِّ‌الْجَبّارِ لِشیعَةِ عَلِیٍّ وَ فاطِمَةَ مِنَ‌النّارِ. »

آنگه جبرئیل گفت: حق تعالی مرا فرموده است تا تو را بگویم که فاطمه را به علی دهی و ایشان را بشارت دهی به دو پسر زکی فاضل در دنیا و آخرت. رسول

---

۱ م: ندارد ۲ م: که من پرستار

ـ صلّی اللّٰه علیه و آله و سلّم ـ به مسجد آمد و بفرمود تا مردمان حاضر شدند و بر منبر رفت و خطبه بخواند. آنگه گفت: ای مهاجر و انصار؛ بدانید و آگاه باشید که جبرئیل مرا خبر داد که حق تعالی فرشتگان را جمع کرد به نزدیک بیت‌المعمور و فاطمه را به علی داد و مرا فرمود که من نیز به وی دهم. پس امیرالمؤمنین را فرمود تا خطبه برخواند و عقد کردند. پس گفت: ای علی؛ برو و دِرْعَت را بفروش تا درین کار صرف کنی. امیرالمؤمنین گفت: برخاستم و درع برگرفتم تا به بازار برم. در راه اعرابی پیش من آمد [۳۳ـپ] و گفت: ای علی؛ این درع را به چند می‌فروشی؟ گفتم: به پانصد درم. دست در آستین کرد و صُرّه‌ای[۱] بیرون آورد پانصد درم درو. به من داد و من درع به او دادم و درم به پیش حضرت رسول ـ صلّی اللّٰه علیه و آله و سلّم ـ آوردم. مرا فرمود چه کردی؟ گفتم: بفروختم به پانصد درم و اینک درمها. فرمود: به که فروختی؟ گفتم: به اعرابی. فرمود: وی را می‌شناسی؟ گفتم: نه. فرمود: آن جبرئیل بود و پیش از آنکه تو آمدی درع را بازآورد.[۲] و به من داد و رسول ـ صلّی اللّٰه علیه و آله و سلّم ـ آن درمها به هر کسی داد تا متاع [و قماشی که][۳] دربایست خریدند و صحابه تحف و هدایای بسیار آوردند از گاو و گوسفند و شتر و خرما و روغن و گندم و بینو[۴]. رسول ـ صلّی اللّٰه علیه و آله و سلّم ـ گندم و آرد به هر کسی داد تا نان پزند و امیرالمؤمنین را فرمود تا آن شب گاو و گوسفند را می‌کُشت و موالیان ایشان را یاری می‌دادند و رسول ـ صلّی اللّٰه علیه و آله و سلّم ـ به دست مبارک خود گوشت پاره می‌کرد و بامداد دیگها برنهادند و چون در رسید، رسول ـ صلّی اللّٰه علیه و آله و سلّم ـ امیرالمؤمنین را گفت: جملهٔ مهاجر و انصار را جمع کن. گفت: یا رسول‌اللّٰه؛ چگونه جمع کنم که بعضی بیرون مدینه باشند در کشتزارها و خرماستانها. فرمود: بر بام سرای رو و آواز در ده که: أجیبوا رَسولَ‌اللّٰه. امیرالمؤمنین بر بام رفت و آواز داد. جملهٔ اهل مدینه اجابت کردند از مهاجر و انصار و بنده و آزاد و همه جمع شدند و بر طعام بنشستند و [۳۴ـرو] همه سیر شدند و از گوسفندان، گوسفند ابوایّوب انصاری را نکشته بودند. ابوایّوب گفت: یا رسول‌اللّٰه؛

---

۱. همیان، کیسهٔ پول. ۲. بحار الانوار، ج ۴۳، ص ۱۲۷. ۳. م: ندارد. ۴. ماستینه، کشک.

این گوسفند را چرا نکشتید؟ آیا حرام است یا بر صاحبش خشم گرفته‌اید که محقّری است؟ فرمود: نه، جبرئیل گفت: وی را باز پس دار که او را شأنی و کاری خواهد بود. پس بفرمود تا آن گوسفند را بکشتند و فرمود که استخوانهای وی را مشکنید و بپختند و بار دیگر مردمان را جمع کردند تا از آن خوردند و بفرمود تا استخوانهای وی را جمع کردند و پیش وی آوردند. پس آن حضرت استخوانها را در پوست وی نهاد و دعا کرد. حق تعالی آن را زنده گردانید و آن را با ابوایّوب داد. حق تعالی وی را از آن نسل برکت بسیار داد.[1] پس چون مردمان متفرّق شدند، رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ امّ سلمه و امّ ایمن را و باقی زنان را فرمود که به کار فاطمه مشغول شوید و جامه‌های مادرش خدیجه در وی پوشانید و گفت: وی را در خانهٔ علی برید و خرّمی کنید و رجز خوانید و فحش مگویید. چون وی را بیاراستند و شب درآمد و خواستند که وی را به خانهٔ علی برند، رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ فرمود تا اشتر شهبا را زین کردند و فاطمه را بر آن نشاندند[2] و سلمان را بفرمود تا عنان وی بگرفت و زنان رسول در پیش می‌رفتند و رجز می‌گفتند. و در روایت جابر چنان است که جبریل با هفتاد هزار ملک با ایشان بود تا فاطمه را به خانه امیرالمؤمنین، علی رسانیدند. [۳۴-پ]

و بعد از آن روزی رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ در خانهٔ فاطمه بود. کسی آمد که زنان قریش به تهنیت فاطمه خواهند آمد، با حُلّه‌ها و حِلیتها. رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ اندیشه کرد و گفت: همین ساعت این زنان درآیند با حلّه‌ها و حِلیتها و جامه‌های ایشان بهتر باشد از جامهٔ فاطمه. چون فاطمه ایشان را بیند، [تشویر[3] برخورَد و][4] غمناک گردد که آن زنان از نادانی به چشم حقارت درو نگرند و فرمود: خداوندا! فاطمه را حلّه‌ای فرست که ایشان مانند آن ندیده باشند تا شماتت نکنند. جبرئیل آمد و از برای فاطمه حلّه‌ای آورد از بهشت که قیمت او هرچه در دنیاست، بر نیاید. فاطمه آن حلّه را درپوشید و بنشست. چون آن زنان

---

۱. مناقب آل ابی طالب، ج ۱، ص ۱۲۱. ۲. م: بر اشتر سوار کردند. ۳. اضطراب، شرمساری.
۴. ق: ندارد.

درآمدند و آن حلّه بدیدند، متعجّب گشتند و گفتند: ای فاطمه! این حلّه از کجا آورده‌ای؟ همانا که در دنیا مثل این نباشد و ما ندیده‌ایم و نشنیده، فاطمه (ع) فرمود: هذا من عندالله. این از نزدیک خدای تعالی است و فضل او در حق ما بسیار است و کرمش بی‌شمار.

فصل چهارم

در مدّت عمر و وفات وی ـ علیهاالسّلام.

وفاتش سیم جمادی‌الآخر بود سنهٔ احدی عشر من الهجره[1]، بعد از وفات رسول ـ صلّی‌الله علیه و آله و سلّم ـ نود و پنج روز بماند.[2] عمر مبارکش بیست و سه سال بود[3] [و اختلاف در سن مبارک او علما کرده‌اند.][4] امیرالمؤمنین علی ـ علیه السّلام ـ را وصیّت کرد که به شب وی را دفن کند. امیرالمؤمنین و امام حسن و امام حسین و مقداد و عقیل و زُبیر و ابوذر و سلمان و بُرَیده بر وی نماز کردند و وی را دفن کردند ـ صلوات‌الله علیها ـ و در موضع قبر وی خلاف در کرده‌اند. بعضی گفتند: در بقیعش دفن کرده‌اند. قومی گفتند: در سرایش دفن کردند. جماعتی گفتند که در میان قبر مبارک رسول ـ صلّی‌الله علیه و آله و سلّم ـ و منبرش دفن کردند که رسول فرموده است که:

«بَیْنَ قَبْرِي وَ مِنْبَرِي رَوْضَةٌ مِنْ رِیاضِ الْجَنَّةِ.»

میان قبر من و منبر من روضه‌ای است از روضه‌های بهشت.

پس احتیاط آن است که درین سه موضع او را زیارت کنند.

---

۱. *دلائل الامامه*، ص ۱۳۴.

۲. صاحب *دلائل الامامه* (ص ۱۳۶) معتقد است که آن حضرت ۸۵ روز پس از پیامبر اکرم (ص) در بیستم جمادی الثانی در سن هجده سالگی وفات کرد. ۳. ق: شانزده سال و دو ماه. ۴. ق: ندارد.

باب چهارم

در ذکر امام اوّل و وصیّ افضل، اَسَداللّه الغالب، صاحب المناقب و المراتب، سیّد الموحدین، امیرالمؤمنین، علیّ‌بن ابی طالب ـ علیه‌السّلام.

و این باب مشتمل است بر شش فصل:

[**فصل اوّل**: در ولادت او ـ علیه السّلام.

فصل دویم: در ذکر نامها و لقبهای او ـ علیه السّلام.

فصل سیّم: در ذکر اولاد او ـ علیه السّلام.

فصل چهارم: در طرفی از معجزات آن حضرت ـ علیه السّلام.

فصل پنجم: در بعضی از فضایل وی ـ علیه السّلام.

فصل ششم: در مدّت عمر وی و وفات وی ـ علیه السّلام.]

فصل اوّل

در ولادت او ـ علیه السّلام.

روایت است[1] از عباس، عمّ رسول‌اللّه ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ که گفت: با جماعتی پیرامن خانهٔ کعبه نشسته بودیم، فاطمه بنت اسد بیامد و او باردار بود به امیرالمؤمنین. به در خانهٔ کعبه آمد و گفت: «اللهمّ انّی آمنت بک و بکلّ کتابٍ انزلتَ [و بکلّ نبیٍ ارسلت][2] ...». خداوندا! به تو ایمان آورده‌ام و به هر کتابی که فرستادی [و پیغمبری که ارسال نمودی][3] باور داشته‌ام آن را به حرمت جدّم ابراهیم خلیل که این خانه را بنا کرده است و به حقّ این کودک که در شکم من است که این ولادت بر من آسان گردان.

عباس گفت: ما دیدیم که خانه [بلرزید و دیوار][4] [۳۵-پ] خانه از هم باز شد و فاطمه بنت اسد در خانه شد و دیوار فراهم آمد[5]. ما خواستیم که قفل در خانه بگشاییم، نتوانستیم. فاطمه بعد از چهار روز از خانه بیرون آمد. امیرالمؤمنین را بر روی دست گرفته و می‌گفت: مرا فضل نهادند بر زنان که پیش از من بودند، در خانهٔ کعبه فرزندم در وجود آمد و از میوهٔ بهشت خوردم و هاتفی آواز داد که: ای فاطمه؛

---

۱. ر.ک: *دلائل الصدق*، ج ۲، ص ۳۲۶-۳۲۸ به نقل از *مستدرک حاکم* و *الاستیعاب* و *بشائر المصطفی* و *کشف الغمّه* و *تذکرة الخواص*.
۲. ق: ندارد.
۳. ق: ندارد.
۴. ق: در از.
۵. به هم جمع شد.

وی را علی نام کن که او علی است و خدای تعالی، علیّ اعلی است، نام او را از نام خود اشتقاق کرده است. شاه مردان را اگر هیچ فضیلت دیگر نبودی به جز این که در خانهٔ کعبه در وجود آمد، خود تمام است. فکیف[۱] که مناقب و فضایل وی را حدّی نیست؟

جابربن عبدالله انصاری گفت: رسول ـ صلّی‌الله علیه و آله و سلّم ـ را پرسیدم از ولادت امیرالمؤمنین. گفت: [آه! آه!][۲] پرسیدی مرا از بهترین مولودی که وی را ولادت بوده است پس از من بر سنت مسیح. بدان ای جابر که حق تعالی نور مرا و نور علی را پیش از عالم و آدم آفریده به پانصد هزار سال و چون آدم را بیافرید ما را در صلب آدم نهاد و از صلب آدم نقل می‌کرد از صلبهای پاک به رحمهای پاک تا که مرا از صلب پاک بیرون آورد و آن عبدالله بود و در رحم پاکی نهاد و آن آمنه بود و علی را از صلب پاک بیرون آورد و آن ابوطالب بود و در رحم پاک نهاد و آن فاطمه بنت [۳۶ـرو] اسد بود.

و پیش از آن که علی در رحم مادر رسید، در آن عهد عابدی بود نام او مترم، صد و نود سال خدای را عبادت کرده بود، از حق تعالی درخواست تا ولی‌ای از آن خود را بدو نماید. پادشاه عالم ابوطالب را پیش وی فرستاد. مترم برخاست و بوسه بر سرش نهاد و پیش خود بنشاند و گفت: تو از کجایی؟ گفت: از تهامه. [گفت: از کدام تهامه؟][۳] گفت: از مکّه. گفت: از کدام قبیله؟ گفت: از عبد مناف. گفت: از کدام قبیلهٔ عبد مناف؟ گفت: از بنی هاشم. مترم برجست و بار دیگر سرش را ببوسید و گفت: حمد خدای را که مطلوب من بداد و ولی‌ای از آن خود به من نمود. آنگه گفت: بشارت باد ترا که علیّ‌الأعلی مرا الهام داده است که از صلب تو فرزندی بیرون آید که ولیّ خدا بود و امام متّقیان و وصیّ رسول خدای عالمیان و چون آن فرزند دریابی سلام من بدو برسان. ابوطالب گفت: نامش چه بود؟ گفت: علی. گفت: مرا بدین برهانی باید که دلالت کند بر حقیقت این. گفت: چه می‌خواهی تا از حق تعالی بخواهم تا ظاهر کند. گفت: طعامی از بهشت. مترم دعا کرد طبقی از میوهٔ

---

۱. پس چگونه است؟ ۲. م: ندارد. ۳. ق: ندارد.

بهشت، پیش وی نهاده شد: انگور و انار و رطب. ابوطالب یک انار از آن برگرفت و بخورد، آبی شد در صلب وی. چون با فاطمه بنت اسد جمع شد، فاطمه حامله شد به علی و زمین در جنبش و لرزه درآمد. [۳۶-پ] قریش ترسیدند و بتان را بر سر کوه بوقبیس بردند تا از ایشان درخواهند که آن لرزه را ساکن سازند، لرزه زیاده شد و پاره‌های سنگ از کوه افتادن گرفت. ابوطالب گفت: ای مردمان؛ بدانید که حق تعالی حادثهٔ عظیم پدید آورد و خلقی آفرید که اگر اطاعت ندارید و به ولایت وی مقرّ نشوید، دیگر تهامه مسکن شما نباشد. گفتند: هر چه تو گویی ما آن کنیم و بر منهاج و اشارت تو برویم. ابوطالب به تضرّع و ابتهال دست برداشت و گفت:

« الهی و سیّدی؛ اسئلک بالمحمّدیّة المحمودة و بالعلویّة العالیة و بالفاطمیّة البیضاء الّا تفضّلت علی تهامة بالرّحمة و الرّأفة. »

در حال، زلزله بنشست و چون شب ولادت علی بود، آسمان به غایت روشن شد و نور ستارگان اضعاف گشت، مردمان تعجّب می‌کردند. ابوطالب بیرون آمد و در کوچه‌ها و محلّه‌ها[1] می‌گردید و می‌گفت: ولیّی از اولیای خدای تعالی ظاهر شد که امام متّقیان است و آرایش عابدان است و امیر مؤمنان است و خصم منافقان است. و چون بامداد بود از قوم غایب شد و چهل روز غایب بود.

جابر گفت: گفتم: یا رسول‌اللّه؛ ابوطالب کجا شد؟ فرمود: مترم را می‌جست و او در کوه لکام متوفّی شده بود. ابوطالب را به غاری نشان داده بود که مرا آنجا یابی، زنده یا مرده. ابوطالب بدان غار شد. او را مرده یافت در جامه‌ای پیچیده، [۳۷-رو] روی فرا به قبله کرده و دو مار آنجا یکی سفید و یکی سیاه، او را نگاه می‌داشتند تا چیزی تعرّض به وی نرساند. ابوطالب گفت:

« اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا وَلِیَّ اللّٰهِ وَ رَحْمَةُ اللّٰهِ وَ بَرَکاتُهُ. »

حق تعالی مترم را زنده گردانید، برخاست و گفت:

« اَشْهَدُ اَنْ لا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَحْدَهُ لا شَریکَ لَهُ وَ اَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ وَ اَنَّ عَلِیّاً وَلِیُّ اللّٰهِ. »

---

۱. ق: بازارها.

ابوطالب گفت: بشارت باد تو را که علی بر زمین آمد. گفت: شب ولادتش را چه نشان بود؟ ابوطالب وی را خبر داد از هر چه رفته بود. مترم سر به سجود نهاد و شکر کرد خدای را و [گفت: جامه در من پوش.][1] در وی پوشیدم. مترم درگذشت. رحمة اللّه علیه. ابوطالب دو سه روز آنجا مقام کرد و بعد از آن بازگشت.

جابر گفت: یا رسول‌اللّه؛ بیشترین مردم می‌گویند که ابوطالب کافر بود. فرمود: نه! چنان است. شب معراج چون به زیر عرش رسیدم، چهارنور دیدم. گفتم: الهی؛ این نورها چیست؟ گفت: نور عبدالمطلب است و عمّت ابی‌طالب وپدرت عبداللّه و برادرت طالب. گفتم: الهی؛ این درجه به چه یافتند؟ فرمود: به آنکه ایمان پنهان می‌داشتند و کفر اظهار می‌کردند، از خوف و ترس مشرکان و بر آن صبر می‌کردند تا که وفاتشان رسید و واصل حق شدند.[2]

فصل دویم

در ذکر نامها و لقبهای وی ـ علیه السّلام.

نامهای وی که در کتابهای خدای است، بسیار است. اصحاب ما آن را در کتابهای خود آورده‌اند.[3] [۳۷ـپ] کُنیت مشهور او، ابوالحسن است و ابوالحسین، نیز گفته‌اند و ابوالحسنین و ابوالسبطین و ابوالریحانتین. ورسول ـ صلّی اللّه علیه وآله و سلّم ـ او را ابوتراب خواند که او سجده کرده بود روی بر خاک و امیرالمؤمنین خواند و بدین لقبش خاص گردانید و فرمود: اطلاق کردن این لفظ بر غیر او از امامان روا نبود و رسول (ص) دیگر لقبهاش داده است. چون: سیّد الوصیّین، و امام المتّقین، و قائد الغُرّ المُحَجَّلین، و سیّد الاوصیاء، و سیّد العرب و یَعسوب الدّین، و قاتل الناکثین و القاسطین و المارقین، مَولَی المؤمنین، وشبیه هارون، و المرتضی، و خاصف النَعل، وکشّاف الکَرْب، والصّدّیق الاکبر والفاروق الاعظم، و الکرّار غیر فرّار، قسیم الجنّة و النّار. لقبهایی که دیگران گفته‌اند،

---

۱. ف: جامه که در بر من بود. ۲. م: و بگذشتند.
۳. ر.ک: *مناقب آل ابی طالب*، ج ۳، ص ۲۷۵ ـ ۲۹۰.

بسیار است.

فصل سیّم

در ذکر اولاد او ـ علیه السّلام.

امیرالمؤمنین علی را بیست و هفت فرزند بود[۱]: حسن و حسین و زینب کبری و زینب صغری که امّ‌کلثوم کنیتش بود، مادر ایشان فاطمه بود. محمّد حنفیه، مادرش خوله بود، دختر جعفربن قیس[۲] الحنفیّه؛ و عمر و رقیّه، مادر ایشان امّ‌حبیب بنت ربیعه بود؛ و عبّاس و جعفر و عثمان و عبداللّه که در کربلا شهید شدند، مادر ایشان امّ البنین بود، دختر حزام‌بن خالدبن دارم؛ و محمّد اصغر[۳] که کنیتش ابوبکر بود و عبداللّه که هر دو در کربلا شهید شدند، مادر ایشان [۳۸-رو] لیلی بود؛ بنت مسعود الدراميّة، و یحیی، مادر او اسماء بنت عمیس بود؛ و امّ الحسن و رمله، مادر ایشان امّ سعید بنت عروة [بن مسعود] الثقفی بود؛ و نفیسه و زینب صغری و رقیّهٔ صغری و امّ هانی و امّ الکرام و جُمانه و امامه[۴] و امّ سلمه و میمونه و خدیجه و فاطمه، از چند مادر فرزند بودند.[۵]

فصل چهارم

در طرفی از معجزات آن حضرت ـ علیه السّلام.

روایت کرد خواجه ابوجعفر قمی ـ رحمة‌اللّه علیه ـ به اسناد متّصل از اصبغ‌بن نباته که گفت: نزدیک امیرالمؤمنین علی ـ علیه السّلام ـ نشسته بودم در مسجد کوفه واو به حکم و قضا نشسته بود، قومی پیش وی آمدند و سیاهی با ایشان بود، دستهاش باز پس بسته. فرمود: این چیست؟ گفتند: دزد است. فرمود: یا اسود؛ دزدی کردی؟ گفت: آری، یا امیرالمؤمنین. [فرمود: قیمت آنچه دزدیدی به دانگی و

---

۱. الارشاد، ج ۱، ص ۳۵۴. برخی پسرانش را پانزده نفر و دخترانش را هجده تن شمرده‌اند. ر.ک: *مناقب آل ابی طالب*، ج ۳، ص ۳۰۴.
۲. هر دو نسخه: القیس.
۳. ق: ندارد.
۴. هر دو نسخه: امانه.
۵. الارشاد، ج ۱، ص ۳۵۴ـ۳۵۵.

نیم درهم می‌رسد؟ گفت: زیادت بود یا امیرالمؤمنین.][1] فرمود: بار دیگر از تو پرسم، اگر اقرار آری، حدّ خدای بر تو برانم و دست راستت ببرم. گفت: آری یا امیرالمؤمنین. آنگه فرمود: نامت چیست؟ گفت: عمربن کریز. فرمود: از کدام قبیله؟ گفت: از بنی ثعلبه. فرمود: دزدی کردی؟ گفت: آری. فرمود: قیمت آنچه دزدیدی به دانگی و نیم درهم می‌رسد؟ گفت: زیادت بود یا امیر. پس امیر بفرمود تا دست راستش را ببرند. آن سیاه دست راستِ بریده را به دست چپ گرفت و بیرون شد و خون از دستش می‌رفت. عبداللّه‌بن الکوّا به وی رسید، گفت: یا اسود؛ دست [۳۸ـپ] تو که برید؟ گفت: امیر مؤمنان و سیّد اوصیاء و پیشوای سفیدرویان [و] سفیددست و پایان و اولی‌ترین مردمان به پیغمبران، شوهر فاطمه و پدر حسن و حسین، و مؤیّد به جبرئیل، منصور به میکائیل، مولای من و مولای همهٔ خلقان بعد از رسول ربّ العالمین، علی‌بن ابی‌طالب ـ علیه‌الصلوة والسّلام. عبداللّه‌بن الکوّا گفت: او دست تو بریده و تو در حق او این می‌گویی؟ گفت: چرا نگویم؟ که دوستی او به خون و گوشت من آمیخته است و دستم نبرید جز به حق که بر من واجب شده بود. پس عبداللّه‌بن الکوّا پیش امیر آمد و گفت: عجب چیزی دیدم! مردی پیش من بازآمد، دست بریده بر دست دیگر گرفته و خون ازو می‌چکید و آنچه رفته بود، باز گفت. امیر فرمود: درمیان دوستان ما کسی بود که اگر وی را پاره‌پاره کنیم جز دوستی زیادت نکند و در میان دشمنان ما کسی بود که اگر عسل به گلوی وی کنیم، جز دشمنی زیادت نکند. آنگه امام حسن را فرمود: آن سیاه را بیار. باز آورد. امیرالمؤمنین ـ علیه السّلام ـ فرمود: یا اسود؛ من دست تو بریده‌ام و تو این همه ثنا می‌گویی مرا؟ اسود گفت: پدر و مادرم فدای تو باد، چگونه بر تو ثنا نگویم که دوستی تو به خون و گوشت من آمیخته است و دستم جز به حق نبریدی؟ خدای تعالی تو را نجات دهاد چنانچه مرا از عذاب [۳۹ـرو] آخرت نجات دادی. امیر فرمود: دست فرای[2] من ده. دست بریده به وی داد. آن را به موضع خود باز نهاد و ردای خود بر آنجا افکند. آنگه برخاست و دو رکعت نماز کرد و دعایی بگفت که

---

۱. ق: ندارد. ۲. به.

مردمان ندانستند الّا آنکه ما در میان آسمان و زمین آوازی بلند می‌شنیدیم که آمین می‌گفتند و هیچ کس را نمی‌دیدیم. چون فارغ شد، فرمود: ردا باز کنید. باز کردند، دست وی چنان درست شده بود که گویی هرگز نبریده‌اند.

معجزهٔ دیگر: روایت کرد به اسناد متّصل از محمّدبن ابی‌بکرکه گفت: امام حسن ــ علیه السّلام ــ رنجور بود. از امیر انار خواست. امیر دست مبارک سوی ستون مسجد برد و دعایی بگفت. شاخ[1] از آن ستون بیرون آمد، چهار انار بر آنجا بود. وی دو از آن به حسن داد و دو از آن به حسین و فرمود: این از میوه‌های بهشت است. گفتم: یا امیرالمؤمنین؛ تو برآن قادری؟ فرمود: آخر نه منم قسیم بهشت و دوزخ میان امّت محمّد ــ صلّی اللّه علیه وآله و سلّم؟

معجزهٔ دیگر: روایت کرد به اسناد متّصل از علی تمّار به اسناد مرفوع تا به امیرالمؤمنین ــ علیه السّلام ــ که وی با بعضی از اصحاب خود در مسجد کوفه نشسته بود، مردی وی را گفت: یا امیرالمؤمنین؛ پدر و مادرم فدای تو باد؛ من تعجّب می‌کنم از این دنیا که در دست قوم است و نزدیک شما نیست. امیر فرمود: ای مرد؛ تو [۳۹ـپ] می‌پنداری که ما دنیا می‌خواهیم و به ما نمی‌دهند؟! آنگه مشتی خاک برگرفت و در دست وی همه گوهر شد. گفت: این چیست؟ فرمود: این نیکوترین جواهر است. فرمود: اگر خواستمی چنان بودی لیکن نمی‌خواهم و از دست بینداخت، همچنان شد که بود.

معجزهٔ دیگر: روایت است از علی‌بن ابی‌حمزه از علی‌بن الحسین از پدرش ــ علیهما السّلام ــ که گفت: امیرالمؤمنین ندا در داد که هر که را نزدیک رسول خدای وعده‌ای است یا وامی در ذمّت وی است گو به نزدیک من آی. پس هر که نزدیک وی می‌آمد و وعده یا وامی طلب می‌داشت، امیرالمؤمنین ــ علیه السّلام ــ مصلّی بر می‌گرفت. آن چیز در زیر مصلّی می‌یافت. پس عمر، ابوبکر را گفت: اگر تو نیز همچنین کنی و ندا در دهی که وی می‌دهد، تو نیز همچنان یابی که وی می‌یابد. زیرا

---

۱. ف: دو شاخ.

که این از آنست که وی وام رسول گذارد. پس ابوبکر ندا در داد، امیرالمؤمنین شنید. فرمود: زود بود که بر آنچه کرد، پشیمان شود[1] و چون دیگر روز بامداد شد، ابوبکر با جماعت مهاجرین و انصار نشسته بودند، اعرابی آمد و گفت: کدام است از شما که وصیّ رسول خدای است؟ اشاره به ابوبکر کردند. اعرابی گفت: تو وصیّ و ولیّ رسول خدایی؟ گفت: آری. گفت: بیار آن هشتاد اشتر سرخ‌موی سیاه‌چشم که رسول [۴۰ رو] خدای از برای من ضمان کرده است. [گفت: چیست آن شتران؟ باز همان گفت که اوّل گفته بود.][2] ابوبکر، عمر را گفت: اکنون چه کنیم؟ گفت: اعرابیان جاهلان باشند. از وی گواه خواه. پس ابوبکر از وی طلب گواه کرد. گفت: از مثل من گواهان خواهند رسول خدای را بر چیزی که ضمان کند. به خدای که تو وصی و خلیفهٔ پیغمبر نیستی. پس سلمان برخاست و گفت: ای اعرابی؛ از پس من فرا آی تا تو را دلالت کنم بر وصیّ رسول خدای. اعرابی از پس وی می‌شد تا که به نزدیک امیرالمؤمنین ـ علیه السّلام ـ رسید. گفت: تو وصیّ رسول خدایی؟ فرمود: آری، چه می‌خواهی؟ گفت: رسول خدای برای من ضمان کرده است هشتاد اشتر سرخ‌موی سیاه‌چشم بیار. علی ـ علیه السّلام ـ فرمود: اسلام آورده‌ای تو و اهل بیت تو. اعرابی گفت: گواهی می‌دهم که تویی وصیّ و خلیفهٔ رسول خدای. بدین شرط بوده است میان وی و میان من و ما همه مسلمان شدیم. امیرالمؤمنین فرمود: یا حسن؛ تو و سلمان با این اعرابی به فلان وادی شوید و ندا در دهید که: یا صالح؛ چون تو را جواب دهد، وی را بگوی که امیرالمؤمنین تو را سلام می‌رساند و می‌گوید: آن هشتاد اشتر که رسول خدای از برای این اعرابی ضمان کرده است، بیار.

سلمان گفت: ما بدان وادی شدیم. امام حسن ندا [۴۰-پ] در داد، جواب آمد که: لبّیک یابنَ رسول اللّه؛ وی پیغام امیرالمؤمنین بگذارد. گفت: سمعاً و طاعةً. پس درنگی بر نیامد که مهار ناقه از زمین بیرون آمد. امام حسن، آن مهار به دست گرفت و فرا دست اعرابی داد و گفت: مهار [را] بکش. وی می‌کشید و ناقه‌ها می‌آمدند تا که هشتاد تمام شد بر آن صفت که وی گفته بود [، چنان بود.][3]

---

۱. م: بر آنچه کرد، پشیمان شود و بر آنچه گفت. ۲. ق: ندارد. ۳. ق: ندارد.

معجزهٔ دیگر: روایت کرد سلمان فارسی ــ رحمة‌اللّه علیه ــ که گفت: زنی بود از انصار نام او امّ فروه، تحریض می‌کرد و بر بیعت ابوبکر سرزنش می‌کرد و به نقض آن می‌فرمود. خبر به ابوبکر رسید. وی را حاضر کرد و گفت: ای دشمن خدای؛ مردمان را تحریض می‌کنی بر بیعت علی و بر پراکندگی و خلاف جماعت مسلمانان. چه گویی در امامت من؟ گفت: خود را امام مگوی و این نام بر خود منه. گفت: پس من چیستم؟ گفت: تو امیر قوم خودی، تو را اختیار کردند و والی خود گردانیدند و اگر تو را کاره باشند، معزول کنند و امام مفترض الطّاعه آن بود که خدای و رسول بر او نص کرده باشند و وی را خاص گردانیده باشند به علم ظاهر و باطن و آنچه در مشرق و مغرب حادث شود از خیر و شر، و چون در ماه و آفتاب بایستند، وی را سایه نباشد. و امامت نشاید کسی که بت پرستیده بود یا اسلامش پس[1] از کفر بوده باشد. تو از کدام امامانی؟ گفت: من از آنانم که خدای تعالی ایشان را از برای بندگان اختیار کرده است. گفت افترا کرده‌ای به خدای. [۴۱-رو] اگر خدای تو را اختیار کرده بودی در کتاب خود یاد کردی چنانچه غیر تو را یاد کرد، آنجا که فرمود:

«وَجَعَلْنٰا مِنْهُمْ أَئِمَّةً یَهْدُوْنَ بِأَمْرِنٰا لَمّٰا صَبَرُوْا وَکٰانُوْا بِآیٰاتِنٰا یُوْقِنُوْنَ.»[2]

اگر تو امامی، نامهای هفت آسمان بگوی. گفت: نامهای آن خدای داند که آفریده است. امّ فروه گفت: اگر شایستی که زنان فرا مردان آموختندی من تو را آموختمی. گفت: ای دشمن خدای؛ نام آن یک‌یک بگوی اگر نه تو را بکشم. گفت: مرا بکشتن تهدید می‌کنی، به خدای که باک ندارم که مرا چون تویی بکشد؛ ولکن آن بگویم. آنگه نامهای یک‌یک آسمان بگفت. آن جماعت متحیّر بماندند. آنگه گفتند: در علی چه گویی؟ گفت: چه توانم گفت در حقّ امام امامان و وصیّ اوصیا وآن که زمین و آسمان از نور او روشن است و آن که توحید تمام نشود مگر به حقیقت معرفت او. ابوبکر بفرمود تا او را بکشتند و امیرالمؤمنین ضیعتی داشت به وادی القریٰ بدانجا رفته بود. چون باز آمد و خبر قتل امّ فروه شنید به سر قبر وی

---

۱. ق: بیش.   ۲. سجده: ۲۴.

شد. آنجا چهار مرغ سفید دید با منقارهای سرخ. چون امیرالمؤمنین را دیدند، بانگ کردند و گرد وی در پریدن آمدند. وی نیز سخن با ایشان بگفت شبیه سخن ایشان. آنگه فرمود: بکنم ان شاء اللّه. آنگه بر سر گور وی بایستاد و دست بر آسمان برداشت و گفت:

«اللّهُمَّ بِحقِّ الاسماءِ المکنوناتِ علیٰ کرسیِّ کرامَتِکَ، یا مُحیی النّفوسِ بعدَ الموتِ [۴۱ـپ] و یا مُحیی العِظام الدارساتِ اَحْیِی امَّ فروة و اجْعلها عِبْرَةً لمَنْ عَصاک.»

هاتفی آواز داد که: «اِمْضِ لِاُمْرِکَ فَاَمْرُکَ طاعَةٌ»، بفرمای که فرمان تو به طاعت مقرون است. پس امیرالمؤمنین ـ علیه السّلام ـ بگفت: بیرون آی، ای مؤمنه؛ به فرمان خدای تعالی. پس آن زن از گور بیرون آمده، چادر سبز در وی پوشیده از استبرق و می‌گفت: السّلام علیک یا امیرالمؤمنین؛ یا مولای؛ پسر ابوقحافه خواست که نور تو را فروکشد و خدای تعالی نخواست الّا آنکه نور تو تمام کند. آنگه با حالت خود شد و گور فراهم شد. آنگه امیرالمؤمنین بازگردید و با خانه شد و آن مرغان برفتند و خبر به ابوبکر رسید. سلمان را از آن پرسید. گفت: به خدای که اگر علی به خدای سوگند دهد که جملهٔ امّتان پیشین را زنده گرداند، خدای تعالی چنان کند. پس امیرالمؤمنین به زیارت آن گور می‌آمد تا که خلافت بدو رسید، بر سر آن قبه‌ای فرمود و آن را گور شهیده خواندندی.

و امام قطب‌الدین راوندی در کتاب *معجزات* چنین آورده است که آن زن زنده بماند و امیرالمؤمنین وی را با شوهرش داد و وی را ازو دو پسر آمد وآن زن بعد از وفات امیرالمؤمنین، شش ماه بزیست.

معجزهٔ دیگر: روایت کرده‌اند جماعتی از عمّار یاسر ـ رحمة‌اللّه علیه ـ که حضرت امیرالمؤمنین ـ علیه السّلام ـ به بابل بود، مشغول شد به عذری که آنجا او را واقع بود[1] [تا که نمازی دیگر از وی درگذشت و][2] نزدیک فرو شدن آفتاب بود.

۱. ق: مشغول بود به غزا با آن کافران که آنجا بودند.　　۲. ق: ندارد.

[۴۲-رو] مردی پیش وی آمد و گفت: یا امیر؛ بدرستی که من و اولاد من و عیال همه از گرسنگی هلاک شدیم. فرمود: چرا؟ گفت: ضیعتی دارم که قوت من و عیال هر سال از آنجا بودی و اکنون سه سال است تا شیری در آنجا آمده است و هر برزگری که در آنجا می‌شود وی را می‌کشد و می‌خورد. مردمان از او می‌ترسند و هیچ برزگری در آنجا مقام نمی‌کند و زرع نمی‌کنند و عیالان از گرسنگی هلاک شوند. امیر فرمود که ای عمّار؛ آن شیر در کدام صحراست؟ گفت: بدین موضع، اندک مسافتی است. امیرالمؤمنین، عمّار را فرمود که بااین مرد برو چون شیر را به تو بنماید، انگشتری من به وی نمای و بگو که حیدر می‌گوید که درین صحرا مقام مساز. عمّار گفت: من متحیّر بماندم و از آن شیر می‌ترسیدم. زیرا که صفت کرده بودند که شیری عظیم است و از ملامت امیرالمؤمنین می‌ترسیدم که اگر نروم [از من برنجد و مخالفت او نمی‌توانستم کرد. پس بر نامرادی برفتم][1] و آن مرد با من بود. چون بدان موضع رسیدم، مرد گفت: شیر در پس این تلّ است و من از اینجا پیشتر نیایم و کوشکی خراب بود. مرد بدان کوشک شد و مرا گفت: تو برو و چنان که امیرالمؤمنین تو را فرموده است بکن. عمّار گفت: من ترسان می‌شدم. چون [۴۲-پ] برآن پشته رسیدم، شیری دیدم، فرو خفته مثل گاومیشی؛ بترسیدم و مضطرب شدم. چون وی مرا بدید، بغرّید و دنبال بر زمین زد و روی به من آورد. با خود گفتم: این ساعت مرا هلاک کند. پس به خاطرم آمد، انگشتری امیر نمودم به وی و پیغام بدادم. هنوز آن سخن تمام نگفته بودم که آن شیر که در بزرگی همچون گاومیشی بود، در خردی همچون سگی شد و در من نگریست و خود را بر زمین زد و روی خود در خاک مالید و برگردید و تند[2] برفت؛ گفتی که چون مرغ پرید که من جز گرد وی ندیدم. از آن تعجّب می‌نمودم. پس چیزی در خاطرم بگردید که از آن استغفار خواستم و به نزدیک امیر شدم. آفتاب به نزدیک فرو شدن بود، وی برخاست و دستها به آسمان برداشت و لب مبارک بجنبانید و به آفتاب اشارت کرد، آفتاب باز گردید وبه آن برج آمد که وقت نماز دیگر باشد. پس مردمان را امامت کرد و چون

---

۱. ق: مخالفت و نافرمانبرداری وی کرده باشم. پس بر نامرادی من حمل کند. ۲. ق: ندارد.

سلام نماز بداد و دعاکرد، به من نگریست و فرمود: یا عمّار؛ اگرکار شیر، سحر بود، این هم سحر است؟ گفتم: یا مولای؛ یا امیرالمؤمنین؛ صلوات خدای بر تو باد چیزی به خاطرم آمد و بر دست تو توبه کردم که دیگر آن را به خاطر در نیاورم. وی فرمود:

«إِنَّ النَّفْسَ لَأَمّٰارَةٌ بِالسُّوْءِ [۴۳-رو] إِلّاٰ مٰا رَحِمَ رَبِّي.»[1]

معجزهٔ دیگر: روایت کرد جویرةبن قادم که با مولای خود امیرالمؤمنین علی ـ علیه السّلام ـ از کوفه بیرون شدم. به انبار خواست شدن و بر اشتر رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ نشسته بود و پای مبارک بر گردن اشتر رسول گردانیده و پیراهن از صوف سفید[2] پوشیده و سر مبارک برهنه کرده و طیلسان[3] برافکنده و گرد بر گرد وی پسران وی، امام حسن و امام حسین بر راست و چپ وی بودند، و محمّد حنفیّه در پیش وی، و مالک اشتر در میان می‌رفتند. ناگاه لشکر پراکنده شدند و تشویش در ایشان افتاد. امیر فرمود: کجا می‌گریزید و هزیمت به کجا می‌برید؟ گفتند: یا امیرالمؤمنین؛ درین راه شیری عظیم ذر پیش آمد که اسپان و شتران در پیش وی نایستند. فرمود که شیر منم و دفع شیر من کنم. آنگه به نزدیک شیر آمد و فرمود که از راه دور شو که من نه از امثال آنانم که دیدی و مشاهده کردی، منم چشم بینندهٔ خدای بر زمین، منم گوش یاد گیرنده از آن خدای، منم صراط مستقیم، منم دست‌آویز محکم از آن خدای، امیر مؤمنان، علی بن ابی طالب. شیر باز پس نشست و گفت به زبان فصیح که:

«عدلاً مخلصاً لا اله الّا اللّه وحده لا شریک له و أشهد أنّ محمّداً عبده و رسوله و أنّک ولیّه.»

یامولای؛ منم پدر [۴۳-پ] وحش همچنانکه آدم ابوالبشر است و بدرستی که عهد از فرزندان من فرا ستده‌اند چنانکه خدای تعالی عهد از فرزندان آدم فرا گرفته است، که هیچ کس را نخورند از فرزندان تو و نه از فرزندان شیعهٔ تو و من از خدای

---

۱. یوسف: ۵۳. ۲. م: ندارد. ۳. ردا، جامهٔ گشاد و بلند.

درخواستم تا میان ما جمع کند، امروز جمع کرد. امیر فرمود: تو را به من چه حاجت است؟ گفت: از خدای درخواه تا مرا بیامرزد. پس امیر دعا کرد و امام حسن و حسین ـ علیهماالسّلام ـ آمین کردند ساعتی. آنگه امیر فرمود: برو که خدای تعالی دعای من در حقّ تو اجابت کرد. شیر گفت: یا مولای؛ نشان اجابت چیست؟ گفت: بدان یا اباالوحش که در دل هر امام از ما عمودی بود از نور که اصل آن ثابت بود در دل امام و سرش در زیر عرش بود. چون امامی از ما دعا گوید و حق تعالی آن را اجابت کند، آن عمود در دل امام به جنبش آید وی بداند که خدای تعالی اجابت کرد. شیر گفت: یا مولای؛ پس از امروز زندگانی نمی‌خواهم. از خدای درخواه تا امروز به مرگ من تعجیل کند. امیر دیگر دعا کرد. آنگه وی را فرمود: برو که وقت نماز دیگر تو را وفات رسد. آنگه امیر روی به من آورد و فرمود: یا جویره؛ از پی وی برو و وی را دفن کن و امیر برفت و مرا با آن شیر بگذاشت. مرا ازو ترسی در دل آمد و من بر سر [۴۴ـرو] پشته بنشستم و شیر بر پشتهٔ دیگر بنشست. چون وقت نماز دیگر رسید، ناگاه شیر از جای بر جست و بانگ کرد و بیفتاد و بمرد. من بر خاستم و قصد آن کردم که از برای وی گوری بکنم، آواز هاتفی شنیدم و هیچ کس را ندیدم، که گفت: ای جویره؛ ما تو را کفایت کردیم. بازنگریستم گوری دیدم، شیر را در آنجا دفن کردم و چیزی به خاطرم آمد که اعتقادی باز آن نپیوست. گفتم: پنداری که علی بن ابی طالب ـ علیه‌السّلام ـ این شیر را سحر کرده است. آنگه برفتم تا نزدیک مولای خود رسیدم، شبانگاه در آمده بود، یکی را از اصحاب او پرسیدم که مولای نماز گزارده است؟ گفت: نه نماز دیگر و نه نماز شام و گفت: این زمینی است که برگردانیده‌اند، درو نماز نشاید کردن. پس من فرا پیش شدم، اثر خشم در آن حضرت مشاهده کردم، همچو مروارید تر عرق از وی می‌چکید. گفتم: یا مولای؛ من شیر را دفن کردم. وی روی از من بگردانید. سیّم بار گفتم. وی سر مبارک در پیش افکند، نتوانستم که بار چهارم اعاده نمایم. آنگه برفت و ما با وی بودیم تا که به فرات رسیدیم و آنجا از برای وی خیمه‌ای بزدند. آنگه وضو ساخت ولب مبارک بجنبانید. من آوازی شنیدم عظیم از آسمان همچو آواز رعد، سر بر داشتم آفتاب را دیدم که

باز [۴۴ـپ] گردانیده‌اند تا به آنجا آمد که وقت نماز دیگر باشد. آنگه امیر نماز دیگر را بگزارد و ما را امامت کرد. آنگه آفتاب فرو شد و ستارگان بر آمدند. آنگه نماز شام بگزارد و به من نگریست و فرمود: ای جویره؛ اگر شیر را سحر کردم آفتاب را نیز سحر کردم؟ اگر نه آن بودی که کراهت می دارم که جماعتی در حقّ ما آن گویند که در حقّ برادرم عیسی‌بن مریم گفتند، شما را خبر دادمی از آنچه می خورید و می آشامید و در خانه ذخیره می‌نهید و زنانی را از خانه های مردان بیرون آوردمی که از ایشان فرزند دارند وایشان را با شوهران رد کردمی به علمی که رسول خدای ـ صلّی اللّٰه علیه و آله و سلّم ـ در من آموخته است. گفتم: یا مولای؛ من بر دست تو توبه کردم که هرگز دیگر در تو شک نیارم.

معجزهٔ دیگر: روایت کرد خواجه ابوجعفر قمّی ـ رحمةاللّٰه علیه ـ از حبیب بن الجهم که گفت: با علی ـ علیه‌السّلام ـ به صفین می‌شدم. وی به دهی فرود آمد که آن را صندوداء[1] گویند. آنگه بفرمود تا از آنجا بار برداشتیم و برفتیم. ما را در صحرای خالی فرود آورد. مالک اشتر پیش رفت و گفت: یا امیرالمؤمنین؛ اینجا نزول می‌فرمایی، هیچ آبی نیست. فرمود: ای مالک؛ بدرستی که خدای تعالی ما را اینجا آبی دهد خوشتر از شهد، نرمتر از مَسْکه[2] و صافی‌تر از یاقوت. ناگاه از دور دیری می‌نمود جماعتی [۴۵ـرو] به نزدیک دیر رفتند و راهب را آواز دادند که اینجا آب هست؟ گفت: از اینجا تا آب دو فرسنگ است. پس امیر گامی چند برفت وفرمود: اینجا زمین را بکنید، بکندند. سنگی عظیم پدید آمد حلقه‌ای در آنجا همچو سیم می‌درخشید. فرمود: این سنگ را بکنید. صد مرد جهد کردند، آن سنگ از جای نتوانستند گردانید. امیر فرمود: دور شوید و دعایی بگفت و دست بزد و آن سنگ را از جای برکشید و به دور انداخت. آبی از زیر سنگ بیرون آمد چنانکه وی گفته بود. پس لشکر را فرمود که آب برداريد. چنان کردند. پس سنگ را به جای خود نهاد و بفرمود تا آن را مَدْرُوس[3] کردند و راهب از بالای دیر می دید، فریاد برآورد که

---

۱. م: صندود. معجم البلدان، ج ۳، ص ۴۲۵.
۲. کرهٔ چربی که از دوغ یا شیر می‌گیرند.
۳. بی‌نشان، ناپدید.

مرا فروگذارید. او را فروگذاردند و به خدمت امیر آمد و گفت: تو پیغمبری؟ فرمود: نه، بلکه وصیّ پیغمبرم و فرمود: تو شمعونی؟ گفت: آری؛ این نامی است که مادر مرا نهاده و جز خدای تعالی کس نمی‌داند. فرمود: تمام کن تا من نیز تمام کنم. فرمود: این چشمهٔ ناحوماست و از بهشت است و سیصد و سیزده وصی[1] از وی آب خورده‌اند و من آخرین اوصیاام. راهب گفت: همچنین است و همچنین یافتم در کتب انجیل. دست بیار تا مسلمان شوم. امیر دست بداد. گفت: «أَشْهَدُ أَنْ لا اِلٰه الّا اللّٰه وحده لا شریکَ لَهُ و أَنَّ مُحمّداً رسولُ اللّٰه و أشهد أَنَّک علیٌّ ولیُّ اللّٰه و وصیُّ رسولِ اللّٰه.» یا امیرالمؤمنین؛ این دیر [۴۵-رو] از برای آن ساخته‌اند تا تو را دریابند. بسیاری پیش از من درگذشته‌اند و درنیافته‌اند، حق تعالی مرا روزی کرد که تو را دریافتم. ما در کتابهای خود خوانده‌ایم و از عالمان خویش روایت داریم که اینجا چشمه‌ای است و بر آنجا سنگی نهاده و مکان آن نشناسد مگر پیغمبری یا وصیّ پیغمبر آن را بر نتواند داشت. اکنون چون بر دست تو ظاهر شد و تو را قدرت بر کندن این سنگ بود، من مسلمان شدم و مؤمنم و به حق، مولای توام. پس با امیرالمؤمنین به صفین شد و درجهٔ شهادت یافت و امیر بر وی نماز گزارد و دفنش کرد و از برای وی بگریست و گفت:

«اَلْمَرْءُ مَعَ مَنْ اَحَبَّ»[2].

او با ما بود و رفیق ما بود در بهشت.

معجزهٔ دیگر: روایت است از میثم تمّار که گفت: من پیش مولای خود امیرالنّحل ـ علیه‌السّلام ـ بودم به کوفه. جماعتی از اصحاب رسول ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ گرد برگرد وی نشسته بودند. مردی آمد درازبالا قبای خز بوشیده و عمامهٔ زرد بر سر بسته و دو شمشیر حمایل کرده گفت: کدام یکی است از شما که در مجلس شجاعت حیات ساخته و عمامهٔ براعت[3] و کمان فصاحت در بسته و دِرع قناعت در پوشیده؟ کدام است از شما که ولادتش در حرم بوده [و در

---

۱. م: پیغمبر مرسل. ۲. ر.ک: *میزان الحکمه*، ج ۲، ص ۲۴۲ ـ ۲۴۳.

۳. برتری، برتری یافتن در علم و فضل یا کمال و جمال.

اخلاق][1] پسندیده به محل اعلیٰ رسیده، کرم، صفت لازم وی شده؟ کدام است از شما که محمّد را در عهد وی نصرت کرده و سلطانی‌اش، بدو عزیز گشته و کارش بدو تمام و عظیم شده؟ کدام است از شما که دو عمرو را [۴۶ـرو] اسیر گرفته؟ امیر فرمود: منم یا سعدبن الفضل‌بن الربیع؛ بپرس از هر چه خواهی، منم پناه اندوهناکان، منم موصوف به معروف، منم که بلاهای عظیم بر من گرد آید و تحمّل و مقاسات[2] آن من کنم، منم که صفت من در همهٔ کتابها کرده‌اند، منم قاف و القرآن المجید، منم نبأ عظیم، منم صراط مستقیم، منم که کمانهای گران من کَشم و کافران[3] را من کُشم و بر بلاها و شداید صبور من باشم، منم علی و برادر رسول خدای. اعرابی گفت: به ما رسیده است که تو معجز پیغمبر خدایی و امام اولیای خدایی و حکم [آسمان و][4] زمین تو را باشد، و کس با تو منازعت نتواند کردن، چنین است؟ گفت: آری. بگو هر چه خواهی. گفت: من رسولم به نزدیک تو ازنزد شصت هزار مرد که ایشان را عقیم خوانند و کشته‌ای آورده‌ام که در کشتن او خلاف افتاده است. اگر تو وی را زنده گردانی تا بگوید که وی را که کشته است، ما بدانیم که تو صادقی و ما را محقّق گردد که حجّت خدایی و اگر بر آن قادر نباشی، بدانیم که در آن دعوی صادق نیستی و از خود ظاهر می‌کنی چیزی که نتوانی. پس علی، میثم را گفت که بر اُشتری برنشین و در محلّه‌ها و کوچه‌های کوفه بگرد و آواز ده که هر که می‌خواهد که ببیند آنچه خدای تعالیٰ، علی بن ابی طالب را داده است ـ که برادر رسول خدای است ـ گو فردا به نجف حاضر آی. میثم برفت و باز آمد. امیر وی را فرمود: یا اباجعفر؛ [۴۶ـپ] اعرابی را به ضیافت به خانه بر. میثم گفت: اعرابی را به خانه بردم و جنازه‌ای را که آورده بود، و اهل خود را به خدمت وی فرمودم. پس چون امیر نماز بامداد بگزارد و روی به صحرا نهاد و اهل کوفه از برّ و فاجر، بیرون آمدند و به نجف حاضر شدند. امیرالمؤمنین ـ علیه‌السّلام ـ بفرمود تا اعرابی و جنازه را حاضر کردم. آنگه فرمود: ای اهل کوفه؛ در حقّ من آن گویید که ببینید و آن روایت کنید که بشنوید. آنگه سر تابوت را بگشاد، جوانی دید نوخط، سرش را گوش

---

۱. م: ندارد. ۲. مقاسات: رنج کشیدن، تحمل. ۳. م: مرد مردان. ۴. م: ندارد.

تا گوش بریده. اعرابی را گفت: چند روز است که وی را کشته‌اند؟ گفت: چهل و یک روز است که وی را کشته‌اند. فرمود: طلب خون وی که می‌کند؟ گفت: پنجاه تن از قومش قصد یکدیگر می‌کنند در طلب خونش. امیر فرمود: عمش وی را کشته. زیرا که دختری به وی داده بود. وی دختر عم را رها کرده بود و زن دیگر خواست. اعرابی گفت: ما بدین سخن راضی نشویم بلکه چنان خواهیم که او را زنده گردانی تا به نزدیک اهل خود گواهی دهد که تا تیغ فتنه از میان برخیزد. پس امیر برخاست و خدای را حمد و ثنا گفت. و بر رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ درود فرستاد. آنگه گفت: ای اهل کوفه؛ بدانید که [بنی‌اسرائیل پارهٔ بقره بر کشته زدند بعد از هشت روز زنده شد.][1] بقرهٔ بنی‌اسرائیل نزدیک خدای بزرگتر نیست از علی بن ابی طالب که برادر رسول خداست، که پاره‌ای از آن بر کشته زدند که [۴۷-رو] هفت روز[2] بر آمده بود، زنده شد و من بعضی از خود بدین مرده می‌زنم که بعضی از من نزدیک خدای بهتر است، از بقره. آنگه پای راست بر او زد و گفت: بر خیز به فرمان خدای یا مدرک‌بن حنظلة‌بن عسفان که خدای تو را زنده گردانید. غلام برخاست و گفت: لبّیک لبّیک یا حجة اللّه فی الانام المنفرد بالفضل و الإنعام. امیرالمؤمنین فرمود: کشندهٔ تو کیست؟ گفت: عمم حریث بن عثمان. فرمود: برو به نزدیک اهل خود و خبر ده ایشان را. گفت: یا امیر؛ مرا در آن قوم هیچ حاجت نیست، می‌ترسم که دیگر باره‌ام بکشند و تو حاضر نباشی که مرا زنده کنی. اعرابی را فرمود: تو برو. گفت: یا امیر؛ من نیز می‌خواهم با تو باشم. خدای تعالی لعنت کناد آن را که حق، روی به وی کند و وی میان حق، پرده فروگذارد. پس ایشان هر دو به خدمت امیر می‌بودند تا که به صفین شهید شدند. پس اهل کوفه با منزل خود شدند و هر کس در حقّ علی ـ علیه السّلام ـ سخنان مختلف می‌گفتند.

معجزهٔ دیگر: روایت کرد محمّدبن عبّاد البصری که درعمسابگی[3] من مردی صالح بود. شبی به خواب دید که قیمت برخاسته است و حضرت رسول را

---

۱. ف: ندارد. ۲. م: سال. ۳. م: آشنایی.

ـ صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم ـ دید بر لب حوض کوثر و امام حسن و حسین نزدیک وی و یک کاسه در دست داشتند و امّت را آب می‌دادند، گفت: [۴۷-پ] من نزدیک امام حسن شدم و آب خواستم، نداد. نزدیک رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ شدم و گفتم: یا رسول‌اللّه؛ حسن و حسین را بفرمای تا مرا آب دهند. فرمود: آبش مدهید. گفتم: پدر و مادرم فدای تو باد؛ من ایمان آورده‌ام به خدای و به تو و خلاف نکرده‌ام، چرا مرا آب نمی‌دهید؟ فرمود: زیرا که در جوار تو مردی است که علی را ناسزا می‌گوید و تو وی را منع نمی‌کنی. گفتم: یا رسول‌اللّه؛ نرسیدم و نتوانستم. پس رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله سلّم ـ کاردی به من داد و فرمود: برو و آن ملعون را بکش. من در خواب می‌بینم که برفتم و آن ملعون را سر بریدم. پس رسول فرمود: یا حسین؛ وی را آب ده. حسین مرا آب داد. ندانم که آشامیدم یا نه و از خواب بیدار شدم. سخت ترسان و هراسان و در نماز ایستادم و می‌گریستم تا که صبح بر آمد. فریاد از خانهٔ آن ملعون شنیدم که می‌گفتند: فلان را در بستر سر بریده‌اند و سرهنگان و عوانان، همسایگان را بی‌گناه می‌گرفتند. سبحان‌اللّه؛ این چیزی است که من در خواب دیدم وحق تعالی آن را محقّق گردانید. پس به نزدیک امیر شهر شدم و گفتم: این کار من کرده‌ام و قوم بی‌گناهند. گفت: ویحک! چه می‌گویی؟ گفتم: ای امیر؛ من چنین به خواب دیدم و حق تعالی آن را محقّق گردانید. پس اینها را چه گناه باشد؟ امیر گفت: برو که خدای [۴۸-رو] تو را جزای خیر دهاد. تو بی‌گناهی و قوم بی‌گناهند.

معجزهٔ دیگر: روایت است از محمّدبن عمر الواقدی که هارون الرشید هر روز در غرفه بنشستی و از برای علما حدیث راندی. روزی نشسته بود و شافعی حاضر بود [و او چون هاشمی بود، در بَرِ وی نشستی][1] و محمّدبن اسحاق و محمّدبن یوسف حاضر بودند. واقدی گفت: در آخر مردمان در شدم. رشید گفت: چرا دیر آمدی؟ گفتم: تأخیر از تقصیر و ضایع گذاشتن حق نبود لیکن مرا شغلی مانع است. پس مرا

---

۱. ق: ندارد.

در پیش خود بنشاند و مردمان در هر علم خوض کردند. رشید، شافعی را گفت: یابن عم؛ چند فضیلت از آن علی بن ابی طالب روایت می‌کنی؟ گفت: چهار صد حدیث یا زیاده. گفت: بگوی و مترس. گفت: به پانصد رسد یا زیادت. محمّد اسحاق را گفت: تو چند روایت می‌کنی در فضایل علی؟ گفت، هزار یا زیاده. محمّد یوسف را گفت: بگو تو چند روایت می‌کنی مرا خبر ده مترس. گفت: اگر نه از بهر خوف بودی، روایت، در فضایل علی زیادت از آنست که بر شمرند. گفت: از که می‌ترسی؟ گفت: از تو و اعمال و اصحاب تو. گفت: ایمنی، بگوی. گفت: پانزده هزار حدیث مسند و پانزده هزار حدیث مرسل.[1] واقدی گفت: پس روی به من [۴۸-پ] کرد و گفت: تو در آن چه می‌دانی؟ من همان گفتم که محمّد یوسف گفته بود. رشید گفت: من وی را فضیلتی می‌شناسم که به چشم خود دیده‌ام و به گوش خود شنیده‌ام که بزرگتر است از هر فضیلتی که شما روایت می‌کنید و من توبه کردم و به خدای گردیده‌ام از آنچه از ما صادر شد درکار طالبیان. پس ما همه گفتیم که خدای تعالی امیرالمؤمنین را توفیق دهاد و به صلاح داراد، اگر صواب بیند ما را بدان حدیث اعلام فرماید. گفت: آری؛ من عامل خود یوسف بن الحجّاج را ولایت دمشق دادم و وی را فرمودم به عدل ورزیدن با رعیت و انصاف نگاه داشتن در قضیه. چنان کرد که فرمودم. بدو اعلام کردند که خطیب دمشق خطبه می‌خواند و علی بن ابی طالب را دشنام می‌دهد [و نقص می‌کند.][2] روز وی را حاضر کرد و از آن پرسید. اقرار آورد. گفت: چه چیز تو را را بدان داشته است؟ گفت: وی پدران ما را کشته است و فرزندان ما را [به بَرده بُرده][3] پس آن کینه در دل مانده است و هرگز ترک آن نکنم. پس وی را بند و غل برنهاد و محبوس کرد و حال وی مرا باز نمود. فرمودم که وی را بند کرده پیش من آر. چون پیش من آورد، وی را زجر کردم و بانگ برو زدم و گفتم: تویی که علی را دشنام می‌دهی؟ گفت: آری. گفتم: ویلک؛ وی هر کس را که کشت و سَبْی[4] [۴۹-رو] کرد به فرمان خدای و رسول خدای کرد. گفت: من ترک آن نکنم. بفرمودم تا تازیانه و

---

۱. م: مرسل... غیر مرسل. ۲. م: ندارد. ۳. ف: ندارد.
۴. اسیر کردن، سَبْی دربارهٔ زنان به کار می‌رود.

عقابین[1] حاضر کردند و جلّاد را فرمودم تا صد تازیانه بر وی زدند و وی فریاد بر کشید. پس فرمودم تا وی را در خانه کردند و در را قفل زدند و آن شب در آن خانه بود و من در تفکّر بودم تا وی را چگونه کشم و چه نوعش عذاب کنم. در آخر شب در خواب شدم، به خواب چنان دیدم که دری از آسمان گشاده شد و رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله سلّم ـ فرود آمد و پنج حلّه پوشیده و علی فرود آمد سه حلّه پوشیده، حسن فرود آمد، دو حلّه پوشیده و حسین فرود آمد، دو حلّه پوشیده، پس جبرئیل فرود آمد یک حلّه پوشیده. کاسه‌ای در دست جبرئیل بود، درو آبی صافی‌ترین آبها، پس رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ کاسه از وی بستد و به آواز بلند ندا در داد که ای شیعهٔ آل محمّد؛ وی را اجابت کردند از خدم و غلامان و اهل سرای من چهل کس که من ایشان را می‌شناسم و در سرای من زیادت از پنج هزار آدمی بود، ایشان را آب داد. آنگه فرمود: آن دمشقی کجاست؟ پس در باز کردند و وی را بیرون آوردند. چون علی وی را بدید، گریبان وی گرفت و گفت: یا رسول‌اللّه؛ او بر من ظلم می‌کند و بی‌موجبی مرا دشنام می‌دهد.

رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ فرمود: یا اباالحسن؛ [۴۹-پ] وی را رها کن. آنگه رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ بندی از دست او بگشاد و گفت: تویی که علی بن ابی طالب را دشنام می‌دهی؟ گفت: آری. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ فرمود: خدایا؛ وی را مسخ کن و کم و کاستش کن و کینه از وی بستان. پس آن ملعون سگی شد. وی را در آن خانه کردند و رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ و آنان که با وی بودند، به آسمان شدند و من ترسان و هراسان از خواب در آمدم. غلام را بخواندم وفرمودم تا وی را حاضر کردند. همچنان سگی بود. گفتم: چگونه دیدی عقوبت خدای را؟ وی به سر اشارت کرد چنان که کسی عذری خواهد. پس بفرمودم تا در آن خانه کردند و اینک در خانه است. پس وی را بیرون آوردند. غلام گوش وی گرفته بود و وی را می‌آورد. هر دو گوشش، گوش آدمی بود واو در صورت سگی بود. پس در پیش ما بایستاد و زبان می‌خایید[2] و لب

---

۱. آلتی که مجرم را بر آن می‌بستند و تازیانه می‌زدند. ۲. می‌جوید.

می‌جنبانید، چون عذرخواهنده. شافعی گفت: این مسخ است و من ایمن نیستم که زود بود که عقوبت بدو رسد بفرمای تا وی را از پیش ما فراتر برند. بفرمود تا او را در آن خانه کردند. هم در آن زمان آوازی شنیدم، صاعقه‌ای بود که بر بام خانه افتاد و خانه و سگ سوخته شد و خاکستر گشت.

واقدی گفت: رشید را گفتم: این [موعظه و][1] معجزه است که تو را بدان پند دادند. پس از این، از خدای بترس [۵۰ـ رو] در حق فرزندان آن مرد. پس رشید گفت: من توبه کردم و با خدای گردیدم [از آنچه می کردم. والحمدلله ربّ العالمین.][2]

معجزهٔ دیگر: روایت است از جعفر دقّاق که گفت: من رفیقی داشتم که با من چیزی می‌آموخت و در محلهٔ باب‌البصره بود که احادیث روایت می‌کرد و مردمان از وی استماع می‌کردند و او را عبدالله المجدّر[3] می‌گفتند. من و رفیقم پیش وی می‌شدیم و احادیث می‌نوشتیم. وی هر گاه که در فضایل اهل بیت حدیثی املا کردی، در راویان طعن زدی تا روزی در فضایل علی و فاطمه نیز طعنی زد و در ایشان کلمات منکر گفت. جعفر دقّاق گفت: من رفیق خود را گفتم: ما را نشاید نزدیک این مرد آمدن که وی دیانتی ندارد و دایم زبان طعن در علی و فاطمه دراز می‌کند و این مذهب مسلمانان نیست. صاحبم گفت: راست می‌گویی ما را پیش کسی دیگر باید شدن که این مرد گمراه است. پس عزم کردیم که پیش وی نرویم. پس آن شب به خواب دیدم که در مسجد جامع شدم و عبدالله مجدّر در آنجا بود، امیرالمؤمنین را دیدم که می‌آمد بر خر مصری نشسته، به مسجد در آمد، با خود گفتم: واویلا! این ساعت [به تیغ خود][4] گردنش بزند. چون نزدیک وی رسید، چوبی در دست داشت، بر چشم راست وی زد و فرمود: ای ملعون؛ چرا مرا و [۵۰ـ پ] فاطمه را دشنام می‌دهی؟ عبدالله مجدّر دست به چشم نهاد و گفت: آه؛ مرا کور کردی. جعفر گوید: من از خواب در آمدم و عزم کردم که نزدیک رفیق خود

۱. ق: ندارد. ۲. م: ندارد. ۳. م: المجد. ۴. م: ندارد.

روم و آن خواب را با او حکایت کنم. وی نزدیک من آمد، رنگش گردیده. گفتم: چرا متغیّر شده‌ای؟ گفت: دوش خوابی دیده‌ام [در حقّ مجدّر و بعینه همچنان که من دیده بودم، گفت؛ هیچ زیاده و نقصان نه. گفتم: من نیز همین به خواب دیدم. گفتم: اکنون][1] بیا تا ما هر دو با مصحف نزدیک وی شویم و سوگند خوریم که ما این خواب دیدیم [و این مواطاتی نیست.][2] به در سرای وی شدیم و در بزدیم، کنیزک پیش آمد و گفت: وی را نتوان دید که از نیم شب دست به چشم باز نهاده است، فریاد می‌کند و می‌گوید: علی بن ابی طالب مرا کور گردانیده است. کنیزک را گفتیم که در بگشای که ما از برای این آمده‌ایم. در بگشاد و وی را دیدیم بر زشت‌ترین هیئتی. فریاد می‌کرد که مرا با علی چه کار که دوش چوبی بر چشم من زد و مرا کور کرد. جعفر گفت: ما آن خواب را که دیده بودیم با وی بگفتیم و گفتیم: از این اعتقاد برگرد و زبان طعن در علی دراز مکن. آن ملعون گفت: خدا شما را خیر دهاد، اگر علی دیگر چشم مرا کور کند، من وی را بر ابوبکر و عمر مقدّم نکنم. ما برخاستیم و گفتیم: درین مرد هیچ خیر نیست. بعد از سه روز برفتیم تا حال وی بدانیم. دیگر چشمش کور شده بود. وی را گفتیم: آخر عبرت نمی‌گیری؟ گفت: نه؛ به خدای که از این اعتقاد بر نگردم. گو [۵۱-رو] علی بن ابی طالب بکند هر آنچه خواهد. ما بیرون آمدیم. پس از هفته برفتیم تا حالش بدانیم. گفتند: بمرد و به دوزخ رفت وپسرش مرتد شد از خشم علی‌بن ابی‌طالب. ما آیهٔ: « فَقُطِعَ دَابِرُ الْقَوْمِ الَّذِينَ ظَلَمُوا وَ الْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ »[3] برخواندیم و برگشتیم.

معجزهٔ دیگر: آورده‌اند که مردی را در شام یک نیمهٔ رویش سیاه شده بود. وی را از آن پرسیدند. گفت: از خدا قبول کردم که هیچ کس مرا از آن نپرسد الّا که با وی بگویم. من در علی طعن بسیار می‌کردم و به مکروهی وی را یاد می‌کردم. شبی خفته بودم، شخصی پیش آمد و گفت: تویی که علی بن ابی طالب را قدح می‌کنی و طپانچه‌ای[4] بر روی من زد. یک نیمهٔ رویم چنین [کرد که می][5] بینی، [سیاه شد.][6]

---

۱. م: ندارد. ۲. م: ندارد. ۳. انعام: ۴۵. ۴. طپانچه زدن: سیلی زدن. ۵. ن: که
۶. م: ندارد.

معجزهٔ دیگر: حارث اعور گفت: امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السّلام ـ روز آدینه بر منبر خطبه می‌گفت. اژدهایی از باب الفیل در آمد و سوی منبر آمد و مردمان بترسیدند و قصد کردند تا دفع کنند. امیر اشارت فرمود که ترک او کنید. بیامد و به پایهٔ منبر بر شد و امیرالمؤمنین سر مبارک پیش او داشت و اژدها سر به گوشِ امیر برد. مردمان متحیّر شدند و امیر و اژدها با یکدیگر چیزی گفتند. آنگه اژدها فرود آمد و برفت و امیر با سرِ خطبه[1] رفت. پس چون از خطبه [۵۱ ـ پ] فارغ شد، مردمان از آن سؤال کردند، فرمود: او حاکمی بود از حکّام جنیان، حکمی بر وی پوشیده بود، آمده بود و از من پرسید. من وی را خبر دادم، بدانست و مرا دعای خیر کرد و بازگشت.[2]

معجزهٔ دیگر: اصبغ بن نباته گفت: مولای من امیرالمؤمنین به گورستان گذر کرد و در گورها نظر کرد و مرا گفت: می‌خواهی که آیتی فرا تو نمایم به فرمان خدای تعالی؟ گفتم: نعم یا مولای؛ وی اشارت فرمود به گوری و گفت: برخیز ای مرد؛ پیری برخاست و گفت: السّلام علیک یا امیرالمؤمنین ـ علیه‌السّلام ـ و خلیفهٔ رسول ربّ‌العالمین. امیر فرمود: تو کیستی یا شیخ؟ گفت: من عمروبن دینارالهمدانی، مرا در واقعهٔ انبار بکشتند اصحاب معاویه. امیر فرمود: برو با نزدیک اولاد و اهل خود و ایشان را بگوی آنچه دیدی و بگوی که علی بن ابی طالب مرا زنده گردانید به فرمان خدای و به نزدیک شما فرستاد.

معجزهٔ دیگر: حدیث ماهیان و سخن گفتن ایشان با علی ـ علیه‌السّلام ـ در فرات کوفه. و آن چنان بود که آب فرات بالا گرفت چنان که اهل کوفه از غرق بترسیدند و پناه به امیر آوردند. امیر بر اشتری[3] نشسته بود و بیرون آمد تا به کنار فرات رسید، فرود آمد و وضو ساخت و نماز کرد و دعا گفت. پس به نزدیک فرات آمد تکیه بر چوبی که در دست داشت. پس آن را بر روی آب زد و فرمود: کم شو به

---

۱. سخن خود را ادامه داد. ۲. الارشاد، ج ۱، ص ۳۴۸ ـ ۳۴۹. ۳. ن: اشتر رسول.

فرمانِ [۵۲-رو] خدای تعالی. آن آب فرو می‌شد تا که ماهیان در قعر آب پدید آمدند و بیشتر ماهیان سخن گفتند که: اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا اَمیرَالْمُؤْمِنینَ و برخی از ایشان سخن [نگفتند و آنچه سخن نگفتند کلیس بود و مار ماهی][1] و مردمان را از آن حال عجب آمد و از سخن گفتن برخی از ماهیان و ناگفتن برخی. بپرسیدند از امیرالمؤمنین. گفت: خدای تعالی با من به سخن آورد از ایشان آنچه پاک و حلال بود و به سخن نیاورد، آنچه نجس و حرام بود.[2]

معجزهٔ دیگر: از حضرت امام حسین ـ علیه‌السّلام ـ[3] روایت است که فرمود: من با پدرم بر کنار فرات بودم. پدرم پیراهن بکشید و بر کنار فرات نهاد و در آب شد. موجی آمد و پیراهن ببرد. پدرم از آب بیرون آمد. هاتفی آواز داد که: یا امیرالمؤمنین؛ فراگیر آنچه راست تو است و آن ازاری بود پیرهنی در وی پیچیده. پیرهن فراستد و درپوشید. رقعه‌ای از وی بیفتاد. در آنجا نوشته بود:

« بسم اللّٰه الرّحمن الرّحیم هدیةٌ من اللّٰه العزیز الحکیم الی علیّ بن ابی طالب. هذا قمیصُ هارون بن عمران کذلک أورثنا آخرین. »

این هدیه‌ای است از خدای تعالی که قوی‌کار و محکم‌کار و داناست، علی بن ابی طالب را. این پیراهن هارون بن عمران است که به میراث به قومی دیگر رسانیدیم.

معجزهٔ دیگر: حدیث رُشَیْد هَجَری مشهور است [۵۲پ] و خلاصه آنست که حضرت امیر ـ علیه‌السّلام ـ با جماعت یاران به کوفه می‌رفتند تا به خرماستانی رسیدند. در زیر درختی بنشستند و از آن درخت، قدری خرما باز کردند و می خوردند. رشید گفت: یا امیر؛ خرمای خوش است این. امیر فرمود: یا رشید؛ تو را بر چوب این درخت بر دار کشند. رشید گفت: من بعد از آن به نزدیک آن درخت می‌شدم، آب می‌دادم و غمخوارگی می‌کردم تا بعد از وفات امیر روزی آنجا شدم،

---

۱. م: بگفتند و آن نوع جری و مار ماهی بودند. ۲. الارشاد، ج ۱، ص ۳۴۷ ــ ۳۴۸.
۳. ق: از حسن بن علی ــ علیه‌السّلام.

شاخه‌های آن درخت پژمرده بود. باخود گفتم: اجلم نزدیک آمد. روزی دیگر آنجا شدم، یک نیمه آن بریده بودند و ستون چرخ چاهی کرده بودند. بعد از آن یکی آمد که تو را عبیدالله زیاد می‌خواند. چون به در کوشک رسیدم، یک تکه از آن چوب افکنده دیدم. من پای به آن چوب زدم و گفتم: مرا از بهر تو آورده‌اند. آنگه مرا پیش پسر زیاد بردند. مرا گفت: بیا و از آن دروغهای صاحبت چیزی بگوی. گفتم: به خدای که وی دروغ نگفت و من دروغ نمی‌گویم. مرا خبر داد که تو دست و پای و زبانم ببری. پسر زیاد گفت: من وی را دروغزن گردانم. گفت: دست و پایش ببرید و زبانش مبرید و رها کنید. چنان کردند. وی حدیثهای عظیم روایت می‌کرد در حقّ اهل بیت و می‌گفت: بپرسید از من که این قوم مرا رها نکنند و مرا بکشند تا آنچه دانم [۵۳رو] باری روایت کرده باشم. پس مردی نزدیک پسر زیاد شد و گفت: این چه بود که کردی، زبان وی را گذاشتی تا روایتهای عظیم می‌گوید. پس بفرمود تا زبانش نیز ببریدند و بر دارش کردند بر آن چوب که امیر گفته بود و رشید شهید شد و سعید گشت ـ رحمة الله علیه.[۱]

معجزهٔ دیگر: همچنین حدیث میثم تمّار شایع و مستفیض است در میان طایفه و آن چنان بود که امیرالمؤمنین ـ علیه‌السّلام ـ وی را خبر داد وگفت: دست و زبانت ببرند و درختی خرماست به کناسه، آن را ببرند و چهار پاره فرو آرند و تو را بر یک پاره از آن بر دار کشند و حجربن عدی بر یک پاره و محمّدبن اکثم را بر یک پاره و خالدبن مسعود را بر یک پاره. گفت: یا امیرالمؤمنین؛ چنین خواهد بود؟ فرمود: آری؛ به خدای کعبه که رسول خدای ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم ـ مرا خبر داده است. گفت: آن چرا کنند یا امیرالمؤمنین؟ فرمود: آن درشت‌خوی دشمن جانی، حرام‌زاده عبیدالله زیاد تو را بگیرد. پس میثم چون با امیر به صحرا شدی چون بدان درخت گذر کردی، فرمودی: این درخت تو راست و تو را با وی کاری خواهد بود. پس چون ولایت کوفه به پسر زیاد رسید، آن ملعون بفرمود تا آن درخت را به چهار

---

۱. *الارشاد*، ج ۱، ص ۳۲۵ ـ ۳۲۶؛ شرح *نهج البلاغه*، ج ۲، ص ۲۹۴.

پاره فرو آوردند. میثم تمّار گفت: من پسر خود صالح را گفتم: میخ آهنی را بفرمای و نام من و نام پدرم بر آنجا نقش کن و بر پاره‌ای از آن [۵۳-پ] درخت زن. چنان کرد. بعد از آن مردمان بازار گفتند: بیا تا پیش امیر از عامل بازار گله کنیم تا وی را معزول کنیم، برفتیم و سخن قوم من گفتم. وی را سخن من نیکو آمد. عمروبن الحرب گفت: وی را می‌دانی، این میثم تمّار است دروغزن و مولای دروغزن علی بن ابی طالب. پسر زیاد ـ علیه‌اللعنه ـ باز نشست و گفت: چه می گویی؟ گفتم: وی دروغ می‌گوید. من راست گویم و مولای من راست گوید، علی بن ابی طالب امیرالمؤمنین به حق. پسر زیاد گفت: تبرّا کن از علی و مَساوی[1] وی بگوی و تولّا کن به عثمان و اگر نه بفرمایم تا دست و پایت ببرند و بر دارت کشند. من بگریستم. گفت: از گفتن من، می‌گریی، حکم کردن را چه خواهی کردن؟ گفتم: به خدای که نه از گفتن و حکم کردن تو، از آن می‌گریم که روزی امیر مرا بدین خبر دادی، شکی در دلم آمد. گفت: وی تو را چه گفت؟ گفتم، آنچه گفته بود. گفت: به خدای که دست و پایت ببرم و زبانت نبرم و بگذارم تا تو را و مولای تو را دروغزن گردانیده باشم. پس فرمود تا دست و پایش ببریدند و زبانش بگذاشتند و بر دارش کردند. ندا در داد که هر که خواهد که در فضایل علی بن ابی طالب حدیث صحیح شنود، گو بیا. مردمان روی بر او نهادند. احادیث عجیب روایت می‌کرد. عمروبن الحریث بدانجا گذر کرد. بدید و بازگشت و پیش پسر زیاد رفت و گفت: کسی بفرست [۵۴-رو] تا زبانش ببرند که نباید که مردمان کوفه به سخن وی بر تو بیرون آیند و تو را هلاک کنند. کس فرستاد تا زبانش ببرند. آن ملعون به نزدیک وی شد و گفت: زبان بیرون آر تا ببرم. میثم گفت: نه دعوی کرد آن پسر کنیزک بی‌سامان کار که مرا و مولای مرا دروغزن گرداند؟ بگیر زبان من. آن ملعون، زبانش برید. ساعتی در آن خون گردید. آنگه جان به حق تسلیم کرد ـ رحمة الله علیه. پسرش صالح گفت: بنگریستم وی را بر آن چوب بر دار دیدم که من آن میخ را بر آنجا زده بودم.[2]

---

۱. زشتیها، عیوب. ۲. الارشاد، ج ۲، ص ۳۲۳ ـ ۳۲۵.

معجزهٔ دیگر: روایت است از ابن عباس ـ رحمه اللّه ـ که گفت: چون پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ به غزای بنی المصطلق شد، به نزدیک وادیی فرود آمد، آخر شب بود. جبرئیل آمد و خبر داد او را که طایفه‌ای از کافران جن در آنجا پنهان شده‌اند و گنبدی می‌سازند و قصد تو دارند. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ امیر را بخواند و فرمود که بدین وادی شو و اعدای خدا را از پریان دفع کن به قوّتی که خدای ـ عزّ و جلّ ـ تو را داده است و اسمایی که تو را بدان مخصوص گردانیده، حصن خود ساز و صد مرد را با وی بفرستاد و بفرمود ایشان را که فرمان او برید. حضرت امیر ـ علیه السّلام ـ می‌رفت تا به نزدیک آن وادی، آن صد مرد را که با او بودند، بفرمود تا آنجا بایستادند و برفت تا به کنار وادی و عَوذه‌ها برخواند و نامهای خدا یاد کرد. پس بدان قوم اشارت [۵۴پ] کرد که نزدیک آیید، به نزدیک آمدند، چنانکه میان ایشان تیر پرتابی بود. پس خواست که به وادی فرو شود، بادی شدید آمد، چنانکه نزدیک بود که آن قوم بر روی افتند. پس امیرالمؤمنین بانگ برداشت و گفت: منم علی بن ابی طالب، وصیّ رسول خدای و پسر عمّ او، بایستید اگر امان[1] خواهید. شخصهای سیاه پدید آمدند، گفتند که همه مشعلهای آتش به دست دارند. امیرالمؤمنین به وادی فرو شد و قرآن می‌خواند و شمشیر می‌راند، از راست و از چپ. پس آن اشخاص چون دودی سیاه شدند و امیرالمؤمنین ـ علیه السّلام ـ تکبیر کرد و به بالا برآمد و اصحاب رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ او را [بدیدند،][2] گفتند: چه دیدی یا اباالحسن؟ نزدیک بود که ما هلاک شویم از بیم. امیرالمؤمنین فرمود: چون ایشان پدید آمدند نامهای خاصّ خدای بخواندم، ایشان حقیر شدند و دانستم که بترسیدند. من در وادی شدم و نترسیدم و اگر بر آن حال بماندندی، همه را هلاک کردمی و خدای تعالی کید ایشان را کفایت کرد و بقیهٔ ایشان پیش از من نزد پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ روند و ایمان آرند.[3] پس امیر بازگشت و آن جماعت که با او بودند و به نزدیک پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ آمد و این حال بازگفت. پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ شاد شد و

---

۱. ق: ندارد. ۲. م: ندارد. ۳. ق: شدند و ایمان آوردند.

دعا کرد و فرمود: پیش از آنکه تو آمدی آن جماعت [۵۵-رو] که خدای تعالی ایشان را بترسانید به تو، به نزدیک من آمدند و مسلمان شدند و من اسلام ایشان قبول کردم.[1]

معجزهٔ دیگر: روایت کرد به اسناد از جابربن عبدالله انصاری که گفت: عباس [عمّ امیرالمؤمنین، علی ـ علیه‌السّلام ـ][2] پیش امیر آمد و وی را مطالبه کرد به میراث رسول ـ صلّی‌الله علیه و آله و سلّم. امیر فرمود که رسول خدای را چیزی نبود که ازو میراث یابند الّا شتر شهبا[3] و شمشیر ذوالفقار و عمامهٔ سحاب[4] و زرهی و من محلّ تو از آن بزرگتر می‌دانم که چیزی مطالبه کنی که از آن تو نباشد. گفت: از این چاره نیست. بیا تا به مسجد رویم. امیر برخاست و با عم به مسجد شدند. امیرالمؤمنین بفرمود تا زره و عمامه و اشتر و شمشیر حاضر کردند و عباس را فرمود: یا عم؛ اگر یک چیز از اینها برداری، همه از آن تو باشد و اگر هیچ بر نتوانی داشت، تو را در آن هیچ حق نباشد. گفت: آری، چنین باشد. امیر زره در وی پوشانید و عمامه بر سرش نهاد و شمشیر بر کتف وی بست و فرمود: بر خیز. عباس بر نتوانست خاست و متحیّر ماند، زره از وی فرا گفت و فرمود: برخیز. نتوانست خاست. [دیگر شمشیر از وی فرو گرفت. همچنین نتوانست برخاست. آنگه عمامه از سر وی برداشت. پس عباس بر پای خاست. [۵۵-پ] امیر فرمود اگر حقّ تو در اینها بودی یقین که متحمّل آن شدی، اکنون][5] ای عم؛ اینک اشتر رسول خدای ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم ـ بر در مسجد ایستاده است، اگر بر وی توانی نشستن، بر نشین. عباس بیرون آمد. عمر با وی گفت: ای عمّ رسول؛ علی تو را در آن چیزها بفریفت، باید که در اشتر تو را نفریبد. چون پای در رکاب کنی باید که خدای را یاد کنی و این آیه برخوان که: «اِنَّ اللّٰهَ یُمْسِکُ السَّمٰواتِ وَ الْاَرْضَ اَنْ تَزُوْلَا ...»[6] پس چون اشتر، عباس را و کسانی را که با او بودند، بدید، برمید و بانگی کرد که هرگز از وی نشنیده

---

۱. الارشاد، ج ۱، ص ۳۳۹ـ۳۴۱. ۲. ق: عمامه.

۳. شهبا: مؤنث اشهب. هر چیزی که رنگ آن سیاه و سفید باشد، خاکستری‌رنگ، و اسبی که به این رنگ باشد. ۴. ق: عمامه. سحاب: نام عمامهٔ نبی (ص). ۵. ق: ندارد. ۶. فاطر: ۴۱.

بودند. مردان جمع آمدند تا اشتر را بدارند، نتوانستند. امیرالمؤمنین ــ علیه‌السّلام ــ زره در حسن پوشید و شمشیر و عمامه بدو داد و فرمود تا برخاست و در خرامیدن آمد و همچنین در حسین پوشید. وی نیز برخاست و می‌خرامید. آنگه امیر برخاست و اشتر را آواز داد به نامی که هرگز نشنیده بودیم. اشتر پیش آمد خاضع و ذلیل. امیر پای در رکاب آورد و بر نشست. آنگه فرود آمد و به جای خویش شد و اشتر را رها کرد و آنچه خود پوشیده بود در حسن پوشانید. حسن اشتر را آواز داد. اشتر پیش آمد. پای در رکاب آورد و بر نشست. آنگه فرود آمد. پس [۵۶ــ رو] حسین نیز همچنان کرد. عمر گفت: اشتر را رام گردانیده‌اند، اگر عباس بر نشیند، از آنِ وی باشد. امیر فرمود: آری. عباس دیگر باره قصد اشتر کرد تا سوار شود، نتوانست و اشتر سخت‌تر از آن برمید که اوّل بار رمیده بود. آنگه امیر دیگر باره سلاح در پوشید و بر اشتر نشست و با منزل خود شد و می‌گفت: «هَٰذَا مِنْ فَضْلِ رَبِّي لِيَبْلُوَنِي ءَأَشْكُرُ أَمْ أَكْفُرُ.»[1]

فصل پنجم

در بعضی از فضایل وی ــ علیه‌السّلام.

روایت کرده‌اند از طریق عام و خاص که مردی را به نزدیک ابوبکر آوردند که خمر خورده بود. ابوبکر خواست که وی را حد زند. گفت: من ندانستم که آن حرام است. زیراکه در میان قومی بزرگ شده‌ام که ایشان آن را حلال می‌دانند و من تاکنون حرمت آن ندانسته بودم. ابوبکر در آن کار فرو ماند و حکم آن ندانست. یکی از حاضران مجلس[2] گفت: از علی بپرس. کس فرستاد و از امیرالمؤمنین پرسید. امیر فرمود: دو مرد مسلمان معتمد را فرمای تا او را بر مجالس مهاجران و انصار حاضر گردانند و سوگند بر ایشان دهند که هیچ کس از ایشان آیهٔ تحریم خمر برو نخوانده است و وی را خبر نداده است[3] از رسول خدای ــ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم. اگر

۱. نمل: ۴۰. ۲. م: ندارد. ۳. ق: برو خوانده‌است یا وی را بدان خبر داده است.

دو مرد بدو گواهی دهند [۵۶ـ پ] که او داناست و آگاهی یافته است بر تحریم خمر، وی را حد بزن و اگر هیچ کس گواهی ندهد که آیت تحریم خمر برو خوانده است یا وی را بدان خبر داده است از رسول، وی را توبه فرمای و رها کن. ابوبکر چنان کرد و در آن قضا علی را تسلیم کرد و [بر آن][1] برفت.[2]

قضیّهٔ دیگر: ابن عباس گفت: در ولایت عمربن الخطاب زنی را پیش وی آوردند و بر وی به زنا گواهی دادند و آن دخترکی یتیم بود و نزدیک مردی می‌بود که آن مرد سفر بسیار کردی. چون دخترک بزرگ شد و حُسنی داشت، زن آن مرد بترسید که شوهرم باز آید و آن دختر را بخواهد. زن آن دختر را خمر داد و زنان همسایگان را بخواند تا [وی را نگاه داشتند و][3] به انگشت، بکارتش راببرد، چون شوهرش باز آمد، آن دختر را به زنا متّهم ساخت و زنان همسایگان گواهی دادند. آنگه داوری پیش عمر بردند، عمر ندانست که چه حکم کند. آن مرد گفت: تو بدین حکومت واقف نه‌ای، ما را به نزدیک پسر عمّ رسول خدای باید رفت. عمر برخاست با حاضران و[خصمان و][4] گواهان و به سرای امیرالمؤمنین رفتند و قصّه عرضه داشتند. امیر ـ علیه‌السّلام ـ [۵۷ـ رو] آن زن را گفت: بیّنه داری برین معنی؟ گفت: این زنان همسایگان من برو گواهی می‌دهند. امیر ـ علیه‌السّلام ـ شمشیر برکشید و بفرمود تا هر زنی را در خانه‌ای جداگانه بردند. آنگه زن آن مرد را بخواند و با وی بسیار مدارا کرد از سر دعوی نرفت [و از آن حکایت برنگشت][5] . او را با آن خانه فرستاد که در آنجا بود و یک گواه را حاضر کرد و به زانو در آمد [و گفت مرا می‌شناسی؟ منم علی بن ابی طالب و اینک شمشیر من و زن آن مرد بگفتا آنچه گفت و با حق رجوع کرد؛ اگر تو راست بگویی، این شمشیر از تو برگردانم. زن با عمر نگریست و][6] گفت: امان هست مرا به راست گفتن؟ امیر ـ علیه‌السّلام ـ فرمود:

---

۱. م: ندارد.

۲. فروع کافی، ج ۷، ص ۲۱۶؛ *الارشاد*، ج ۱، ص ۲۰۰؛ *مناقب آل ابی طالب*، ج ۲، ص ۳۵۶ (با اختلاف اندک). ۳. ق: ندارد. ۴. م: ندارد. ۵. ق: ندارد.

۶. ق: و گفت: راست بگوی و اگر نه تو را بکشم. به چه گواهی می‌دهی بر این زن؟ گفت: گواهی می‌دهم ...

راست بگوی. گفت: نه چنین است که این زن دعوی می‌کند بلکه چون جمال و حُسن صورت وی بدید بترسید که شوهرش به وی رغبت کند. وی را خمر داد و ما را بخواند تا وی را نگاه داشتیم و به انگشت، بکارت وی ببرد. امیر فرمود: اللّٰه اکبر؛ اوّل کسی که میان گواهان جدا کرد پس از دانیال پیغمبر منم و کاوین [1] دختر بر زن لازم کرد و فرمود تا پس از آن، آن زن را از شهر بیرون کردند و شوهر را الزام کرد تا طلاق داد [و دختر یتیم را بدان مرد داد] [2] و کاوین از بیت‌المال بداد و در روایت دیگر هست [۵۷ـ پ] که زنان را حدّ قذف [3] بزد و او را و زنان دیگر را که در بکارت بردن، یاری وی دادند، مهر لازم کرد چهارصد درم طلا، میان زن و شوهر جدا کرد و دختر یتیم را بدان مرد داد و کاوین از مال خود بداد.

عمر گفت: حدیث دانیال پیغمبر ما را بگوی. فرمود: دانیال یتیم بود بی پدر و مادر و زنی از بنی‌اسرائیل وی را برگرفته بود و می‌پرورید و در آن شهر دو قاضی بودند و این قاضیان دوستی داشتند که مردی صالح بود و این مرد زن نیکو داشت و این مرد پیش پادشاه شدی و محدّثی کردی. روزی پادشاه [خواست که مردی را به مهمّی به جایی فرستد. قاضیان گفتند که آن مرد، اهلیت آن دارد. ملک] [4] آن مرد را به سفر فرستاد. آن مرد، زن خود را به قاضیان سپرد و به خبرشان وصیّت کرد در حقّ وی، و ایشان قبول کردند. پس از آن به در سرای او می‌شدند و احوال آن زن می‌پرسیدند تا بدان زن عاشق شدند و زن را با خود خواندند. زن سر فرو نیاورد و ابا کرد. قاضیان گفتند: اگر فرمان نبری ما پیش پادشاه گواهی دهیم به زنای تو و بعد از آن تو را رجم کنیم. گفت: هر چه خواهید کنید. پس [قاضیان به نزدیک ملک شدند و] [5] بر آن زن صالحه گواهی دادند به زنا و آن [زن در صلاح و عفّت آوازه و صیتی

←

که این زن زنا کرد. گفت: با که؟ گفت: با فلان. گفت: در کدام روز؟ گفت: در فلان روز. گفت: در کدام جای؟ گفت: در فلان جای. پس بفرمود تا وی را به همان خانه بردند و دیگران حاضر کردند. سخن ایشان خلاف افتاد تا زنی که آخر ماند. از وی پرسیدند. زن بگریست و ...

۱. همان کابین به معنای مَهر است. ۲. م: ندارد. ۳. حدّ اتّهام به زنا ۴. م: ندارد.

۵. ق: ندارد.

داشت. از آن سبب][1] بر ملک عظیم دشوار آمد و سخت غمناک شد. قاضیان را [۵۸ـ رو] گفت: سخن شما مقبول است. سه روز وی را مهلت دهید. آنگه رجم کنید. آنگه فرمود تا در شهر ندا در دادند که حاضر آیید که فلان زن عابده زنا کرده است و قاضیان بر وی گواهی دادند. [مردمان در گفت و گوی آمدند و سخن بسیار شد. ملک][2] وزیر را گفت: آخر درین کار اندیش. وزیر روز سیّم بیرون آمد. جماعت کودکان را دید که بازی می‌کردند و دانیال با ایشان بود. دانیال گفت: بیایید تا من ملک باشم و تو فلان زن عابده باش و فلانان قاضیان باشند که گواهی می‌دهند و خاک پاره‌ای فراهم کرد و شمشیر از نی ساخت، آنگه کودکان را گفت: این یک را دست گیرید و فلان جای برید و این دیگر را به فلان جای. آنگه دانیال، یکی را از ایشان باز خواند. گفت: راست بگو و گرنه تو را بکشم، به چه گواهی می‌دهی، برین زن؟ وزیر ایستاده بود، این همه می‌شنید و می‌دید. کودک گفت: گواهی می‌دهم که آن زن زنا کرده است. دانیال گفت: کی؟ گفت: فلان روز. گفت: در کدام جای؟ گفت: در فلان جای. گفت: با که؟ گفت: با فلان کس. دانیال گفت: وی را با خود برید. دیگر یک را بیارید. بیاوردند [۵۸ـ پ] وی را گفت: به چه گواهی می‌دهی برین زن؟ گفت: گواهی می‌دهم که این زن زنا کرد. گفت: با که؟ گفت با فلان کس. گفت: در کدام روز؟ گفت: در فلان روز. گفت: در کدام جای؟ گفت: در فلان جای. پس سخن ایشان مخالف افتاد؛ دانیال گفت: اللّه اکبر؛ گواهی به دروغ دادند. آنگه روی با کودکان کرد و گفت: آواز در دهید که قاضیان گواهی به دروغ دادند. حاضر آیید که قاضیان را بخواهند کشت. پس وزیر با نزدیک ملک شده و وی را خبر داد. کس به قاضیان فرستاد و ایشان را جدا کرد و از یک‌یک‌شان پرسید، همچنان که دانیال کرد. سخن ایشان مختلف افتاد. ملک بفرمود تا مرمان جمع آمدند و قاضیان را بفرمود تا بکشند.

قضیّهٔ دیگر: روایت کرد ابن‌عباس که در خلافت عمر جوانی می‌گفت: یا أَحْکَمَ

---

۱. م: ندارد. ۲. ق: ندارد.

الْحَاکِمِین؛ حکم کن میان من و میان مادرم. عمر از حال وی پرسید. گفت: مادرم مرا برانده است و می‌گوید که تو را نمی‌شناسم و تو از من نیستی. عمر افلح [1] را فرمود تا مادرش را حاضر کردند. زن بیامد با چهار برادرش و چهل کس از همسایگان و گواهی دادند که این زن از این پسر مبرّاست و این زن هرگز شوهر نکرده است و این [۵۹ـ رو] پسر می‌خواهد که این زن را رسوا گرداند. عمر فرمود تا پسر را حبس کنند. وی را می‌بردند [که حبس کنند.] [2] در راه با امیرالمؤمنین رسیدند. جوان گفت: پناه به خدای می‌برم و به تو یا امیرالمؤمنین که بی‌گناهم و مظلومم و عمر خطاب فرمود تا به ظلم مرا حبس کنند و قصّه با وی بگفت. امیر فرمود: وی را با مسجد برید. چنان کردند. عمر گفت: چرا وی را باز آوردید؟ گفتند: از تو شنیدیم که علی را نافرمانی نکنید که فرمان وی فرمان من است. پس چون علی در آمد، عمر برخاست و او را به جای خود نشاند. امیرالمؤمنین فرمود: [دستوری می‌دهی تا میان ایشان صلح کنم؟ عمر گفت: چگونه دستوری ندهم] [3] و من از رسول خدای ــ صلّی الله علیه و آله و سلّم ــ شنیده‌ام که فرمود: «من شهر علمم و علی در اوست.» و می‌گفت: «عالم‌ترین شما علی است.» آنگه امیر ــ علیه السّلام ــ زن را پرسید. همچنان دعوی کرد که در اوّل کرده بود و فرزند را انکار کرد و آن چهل کس و آن چهار برادرانش گواهی دادند. پس امیر ــ علیه السّلام ــ زن را گفت: امر من بر تو نافذ است و همچنین برادرانش را گفت: امر من بر خواهر شما نافذ است؟ همه گفتند: امر خدای راست و تو راست. جماعت را [۵۹ـ پ] گفت: گواه باشید. آنگه گفت: من خدای را و شما را گواه گرفتم و همهٔ مسلمانان را که این زن را بدین پسر دادم به چهار درم سیاه [4] هَجَری و کاوین از خاصّ من است. ای قنبر! برو و مال بیاور. قنبر برفت و مال بیاورد و به آن پسر داد و گفت که به زن خود ده و دستش گیر و با خانه رو و باید که به نزدیک من نیایی مگر که اثر غسل بر تو ظاهر بود. پسر برخاست و درم در کنار زن ریخت و دستش گرفت و گفت: برخیز. چون زن چنان بدید، فریاد

---

۱. ق: کسی. ۲. ق: ندارد. ۳. ق: بشنو تا میان ایشان حکم کنم. عمر گفت: حکم شما نافذ است.
۴. م: جیاد.

برآورد که زنهار ای پسر عمّ رسول خدای؛ می‌خواهی که مرا به پسرم دهی، به خدای که او فرزند من است و روشنی چشم من و این برادران مرا به پدرش داده‌اند و چون وی را زاییدم و تربیتش کردم و چون بزرگ شد و بد و نیک بدانست، برادران مرا فرمودند که وی را برانم و نفی کنم. به خدای که این پسر، فرزند من است به حق. پس امیرالمؤمنین گواهان را و زن را حدّ فرمود. پس مردمان بر رسول درود فرستادند و عمر، امیرالمؤمنین را گفت: خدای تو را جزای خیر دهاد از من، شما اهل بیت حق‌اید و [منبع لطف و جود و رحم و کرامت][۱] [و معدن علم.][۲]

قضیهٔ دیگر: هم ابن عباس [۶۰-رو] گفت: در عهد رسول خدای ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم ـ جوانی بود از فرزندان انصار، او را ثابتِ عمرو گفتند. طریق نیکو داشت و زندگانی خوب می‌کرد. همچنین در زهد و عبادت بود تا عهد ولایت عمر بن الخطاب و چون وقت آن بود که مردمان به حج می‌شدند، این بندهٔ صالح پیش امیر آمد و گفت: یابن عمّ رسول‌اللّه؛ تو داناترین مردمانی بدانچه رسول‌اللّه [در حال حیات][۳] با من کرد از عنایت و [شفقت و][۴] رعایت جانب. اکنون به حج خواهم رفت، می‌خواهم که حاجیان را وصیّت کنی که تا در راه مرا مراعات کنند. پس چون عزم رحیل کردند، امیرالمؤمنین [و حسن و حسین][۵] و عمربن الخطاب همه[۶] با هم آمدند و آن مرد را به حجّاج تسلیم کردند و گفتند: او ودیعهٔ ماست نزدیک شما و محتاج نیست که شما را وصیّت کنیم. وی را گرامی دارید و در راه، مراعات وی کنید. گفتند: بلی و فرمان برداریم خدای را و شما را. پس قافله برفتند و آن جوان را خدای تعالی جمالی با کمال داده بود. زنی در آن قافله بدو نگریست و محبّ وی شد و این جوان از قافله دور فرود آمدی. پس شبی آن زن نزدیک وی شد و وی در نماز بود. از نماز فارغ شد. زن گفت: من تو را دوست داشتم، اکنون با [۶۱-پ] من جمع آی تا ساعتی آتش مرا بنشانی. مرد گفت: دور شو ای ملعونه و اگر نه فریاد برآرم تا قافله بشنوند و تو را بکشند. زن بازگردید و در دیگر منزل

---

۱. ق: ندارد. ۲. م: ندارد. ر.ک: *مناقب آل ابی طالب*، ج ۲، ص ۳۶۲. ۳. م: ندارد.
۴. ق: ندارد. ۵. م: ندارد. ۶. م: ندارد.

همچنین کرد. مرد وی را زجر کرد. پس در منزل سیّم آن زن صد و یک دینار زر و گردن‌بندی داشت پنجاه و یک دانه یاقوت سرخ در میان آن و دو[۱] انگشتری نگین از یاقوت، نام شوهرش بدان نگینها نقش کرده، آنها را بر دستارچه‌ای بست و در میان شب برخاست و آهسته می‌رفت و آن جوان نماز می‌کرد. توشه‌دان[۲] وی بازکرد و آن صرّه در آنجا نهاد و سر ببست و با جای خود شد و چون وقت سحر بود، آواز رحیل در دادند. زن دست بر سر زدن گرفت و فریاد برآورد. مردمان نزدیک وی شدند و از حال وی پرسیدند. گفت: نفقه‌ای داشتم که دلم بدان قوی بود. آن را دزدیده‌اند. مهتر قافله بفرمود تا فرود آمدند و همه را بجست. با ایشان هیچ نیافت. زن را گفت: هیچ کس نماند الّا آن بندهٔ صالح که حضرت ــ علیه السّلام ــ و [حسن و حسین و][۳] عمر وی را به ما سپرده‌اند. پس مهتر قافله با جماعتی به نزدیک آن بنده شد و آن مهتر بر سبیل مزاح گفت: چیزی از آنِ این زن ضایع شده است و مردمان را به سبب آن می‌جویند. [می‌خواهیم که ابتدا به تو کنیم. آنگه [۶۱-رو] رخت جستن گرفتند.][۴] چون مَزادهٔ[۵] وی بگشادند صرّهٔ زر آنجا بود. گفت: این است زر من، به حقّ گور و اعضای رسول که در آنجاست. مهتر قافله از وی نشان خواست. صفت آن بگفت. زر به وی دادند و فریاد برآوردند که دزد این مرد صالح بوده است. آنگه وی را بردند و قصد کشتن وی کردند. یکی گفت: این چنین نشاید که پسر عمّ رسول خدای [و عمر بن الخطّاب][۶] او را به ما سپرده‌اند، وی را در بند کنید تا که بازگردیم، او را بدیشان تسلیم کنیم و بگوییم: دزدی کرده‌است. [آنچه خدای فرموده است با او بکنید. آنگه دست و][۷] پایش ببستند و بر استری افکندند و چون به مکّه رسیدند وی را در بُن کوه افکندند و مردمان به حج مشغول شدند، گرمای آفتاب در وی اثر کرد و عرق از وی روان شد. آن زن نزدیک وی آمد و گفت: مرا فرمان بر تا تو را از این بند رها کنم و تو را آب دهم. مرد گفت: کدام دوست‌تر داری، آن که بر تو فریاد کنم تا مردمان بیایند و تو را بکشند؟ زن بازگردید و در میان کوههای مکّه می‌شد، بندهٔ

---

۱. م: ندارد. ۲. ق: مزاده. ۳. م: ندارد. ۴. ق: ندارد.
۵. کیسه‌ای که در آن زاد و توشه بگذارند. ۶. ق: ندارد. ۷. ق: ندارد.

سیاه از آن مغیره پیش وی باز آمد و با وی مقاربت کرد و نطفه‌ای قرار گرفت و چون ایّام حج بگذشت، وی [۶۱-پ] بدانست که آبستن است. چون مردم رحیل کردند، زن دست بر سر زدن گرفت و گفت: ای مردمان؛ من آبستنم ازین مرد. گفتند: این چگونه است و چرا در ابتدا نگفتی؟ گفت: نخواستم که خود را رسوا کنم در میان جمعی و از ترس اهل خود تا نگویند که تو به حج رفتی یا به زنا کردن. می‌خواهم که شما بر آن گواه باشید. چون با مدینه رسیدند، حضرت امیر [با عمر][1] بیرون آمد و مهتر قافله را بپرسیدند که آن جوان صالح را چه کردی؟ گفت: صالح را مگویید که او دزد [و زانی][2] است و اینک در آخر قافله است. حضرت امیرالمؤمنین به آخر قافله رسید، وی را دید بند بر پای نهاده و بر اشتر افکنده. امیر ـ علیه السّلام ـ اشتر می‌راند تا که بر در مسجد فرو خوابانید و آن جوان را در مسجد آورد و امام حسن و امام حسین را فرمود که به سقیفهٔ بنی‌النجار روید و در آنجا سرای بزرگ بینید، و در بزنید و هیچ مگویید. زنی صاحب جمال بیرون آید و گوید شما را مرحباً بکما یا سبطا رسول اللّه؛ چه بود شما را؟ بگویید که قاضی شما را می‌طلبد و می‌خواهد که حکم کند میان تو و میان خصم تو. وی گوید که قاضی کیست؟ بگویید که پدرم علی بن ابی طالب. ایشان برفتند و حال بر آن جمله بود که امیر فرمود. چون نام علی ـ علیه السّلام ـ شنید، بر جای بماند و گفت: وا [۶۲-رو] فضیحتاه! آنگه گفت: به جدّ شما که چندان از بر من دورتر شوید که لباس خود بگردانم که می‌دانم که آخر عمر من است. ایشان از در دورتر شدند. پیرهن صوف در پوشید و گلیمی از صوف در بر افکند و با ایشان به مسجد رفت. امیر فرمود: چه می‌گویی در کار این مرد؟ گفت: یابن عمّ رسول اللّه؛ چه گویم در حقّ مرد دزد که مال من بدزدید و با من نزدیکی کرد و من از او آبستنم و اهل قافله بدان گواهند. امیر سلمان را فرمود: به خانهٔ رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ رو و فاطمه را بگوی تا چوب‌دست رسول خدای به تو دهد و حُقّه‌ای[3] که در آن موضع نهاده است، بیار. سلمان برفت و بیاورد. پس امیر چوب‌دست رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ را فرا ستد. آنگه

---

۱. ق: ندارد. ۲. ق: ندارد. ۳. قوطی، ظرف کوچک که در آن جواهر یا چیز دیگر بگذارند.

زن راگفت: بر جانب راست خفت. زن چنان کرد؛ وی گلیم [1] خود بر وی افکند. آنگه چوب دست رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ بر پهلوی وی نهاد و گفت: به نام خدای و برکت نام رسول خدای، سلام بر تو باد ای کودک جنین؛ در حال، حق تعالی زبان آن طفل در ظلمت رحم مادر گویا گردانید. گفت: سلامٌ علیک یابن عمّ رسول اللّه؛ حضرت امیر فرمود: علیک السّلام یا عبداللّه؛ مرا خبر ده که پدرت کیست؟ آزاد است یا بنده؟ سفید است یا سیاه؟ [۶۲-پ] از حلال در وجود آمده‌ای یا از حرام؟ این مرد پدر توست یا نیست؟ کودک در شکم مادر گفت: من گواهی می‌دهم که جز خدای عالم خدایی نیست و پسر عمّ تو محمّد رسول اللّه و من بندهٔ خدایم و پدرم بندهٔ سیاه است از آن مغیره و میان من و میان مادرم، حاکم خداست که چرا مرا به حرام بنهاد و به حلال ننهاد. امیرالمؤمنین فرمود: به شهوت پدرت بود یا مادر؟ گفت: به شهوت هر دو و مردمان آواز بر آوردند به صلوات بر رسول و متحیّر ماندند و گفتند: یابن عمّ رسول اللّه؛ از خدای آمرزش می‌خواهیم از خطایی که کردیم. امیر فرمود: ساکن باشید که کاری دیگر مانده است. آنگه فرمود: یا بلال؛ آن حقّه بیار. بلال آن حقّه به وی داد. امیر سر آن برداشت. قضیبی خشک با دو خصیه از آنجا بیرون آورد. گفتند: یابن عمّ رسول اللّه؛ این چیست؟ فرمود: این ذَکَر این جوان است و من حال وی با شما بگویم. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ روز آدینه بر منبر خطبه رفت و این آیه بر خواند که:

«اَلزّانی لایَنْکِحُ اِلّا زانِیَةً اَوْ مُشْرِکَةً وَ الزّانِیَةُ لایَنْکِحُها اِلّا زانٍ اَوْ مُشْرِکٌ» [2]

این پسر از مسجد با خانه شد و خود را مجبوب [3] گردانید و آلت خود ببرید. پس جبرئیل، رسول را خبر داد. رسول در حال به نزدیک [۶۳-رو] وی شد. دید خون از وی روان شده و آلت شهوت با دو خصیه پیش وی نهاده. فرمود: ای ثابت؛ چرا چنین کردی؟ گفت: از تو شنیدم که این آیه می‌خواندی در حقّ زناکننده. از آتش دوزخ بترسیدم. پس رسول دست مبارک بر وی مالید، هم در ساعت بهتر شد و بفرمود تا آن آلت در حقّه نهادند و فرمود: یا علی؛ زود بود که این پسر بعد از وفات

---

۱. ق: گلیمی. ۲. نور: ۳. ۳. اخته.

من به چنین کار[ی] متهم شود. پس تو چنین و چنین کن. آنگه آنچه در حقّه است به مردمان نمای تا برائت ساحت وی معلوم شود. پس عمر در خشم شد و گفت: این زن را رجم کنید. امیر فرمود: چنین مگوی که امروز رجم بر وی واجب نیست. زیرا که رجم دو کس واقع می‌شود. آنگه امیر فرمود تا ترک کردند تا بار بنهاد و کودک را تمام شیر کرد. آنگه بفرمود تا وی را رجم کردند تا بمرد. عبدالله عباس گفت: عمر برخاست و بوسه بر میان دو چشم امیر بنهاد و گفت: لولا علیٌّ لَهلکَ عمرُ.

قضیهٔ دیگر: روایت کرد هشام‌بن الکلبی از محمّدبن عبیدة الزبیری که در عهد عمر خطّاب شخصی را پیش وی آوردند که دو سر داشت و دو دهن و چهار چشم و چهار پای و دو قُبُل و دو دُبُر و یک تن. گفتند: در میراث این [۶۳ـپ] چه می‌گویی؟ مردم متحیّر بماندند و گفتند: هرگز چنین ندیده‌ایم. در کتاب خدای او را حق نمی‌یابیم. آنگه عمر گفت: کار هیچ کس نیست مگر کار علی بن ابی طالب. او را طلب کنید که او غمها را زایل گرداند. حسن[۱] بن علی ـ علیه السّلام ـ به طلب او روان شد. او را یافت در خرماستانی از آنِ وی، بیل می‌زد. گفت: ای پدر؛ عمر را مشکلی افتاده و به طلب تو فرستاده و قصّه با وی بگفت. فرمود: ای پسر؛ این مشکل است؟ به خدای که پدر تو را در آن قضاهاست. آنگه وضو ساخت و جامه در پوشید و به مجلس عمر آمد. جماعت برخاستند. عمر گفت: یا ابا الحسن؛ درین معضله نظری فرمای و قصّه بگفت. فرمود: این هیچ معضله نیست. مرا درین قضاهاست. اوّل آنکه ایشان را بخوابانید، اگر به یکبار چشمها فرو خوابند و به یکبار باز کنند، یکی باشند و اگر بعضی فرو خوابند و بعضی بگشاد کنند، دو تن باشند. دوم آنکه ایشان را طعام و آب دهید و به قضای حاجتشان فرمایید؛ اگر بول، نخست از یک مخرج بیرون آید، آنگه بعد از آن از دیگر مخرج، دو تن باشند و اگر در یک وقت از هر دو بیرون آید [و در یک وقت منقطع شود][۲]، یک تن باشد. پس [ایشان] را خوابانیدند، اوّل دو چشم را فرو بست. بعد از آن دو چشم [۶۴ـرو] دیگر. بعد از

---

۱. ق: حسین. ۲. م: ندارد.

آن][1] ایشان را طعام و آب دادند و امر به قضای حاجتشان فرمودند. اوّل از یک مخرج بیرون آمد و بعد از آن، از دیگر. امیر فرمود: این دو تن است. مسلمانان همه تکبیر گفتند که در بالای مدینه شنیدند. عمر برخاست و بوسه بر پیشانی امیر داد و گفت: مبادا روزی که تو نباشی. آنگه بعد از روزی چند ایشان را پیش عمر آوردند و ازو نکاح خواستند. عمر گفت: این حالت از حالت اوّل عظیم‌تر است و مشکل‌تر. به خدای که نمی‌دانم که چه گویم. پس گفت: علی بن ابی طالب کجاست؟ و کس به طلب وی فرستاد. چون امیر بیامد، عمر گفت: این معضله از پیشین عظیم‌تر است و حال بگفت. امیر فرمود: ایشان را نکاح روا نباشد و نشاید که فرجی به فرجی رسد و چشم دیگری در وی نگرد. مسلمانان تکبیر گفتند [از پیش عظیم‌تر][2]. آنگه امیرالمؤمنین فرمود: چون شهوت در ایشان پدید آید، اندکی زیند و یکی از ایشان پیش از دیگری بمیرد، به ساعتی. گفتند: یکی از ایشان بعد از نماز دیگر وفات کرد و دیگری [یک ساعت][3] پیش از فرو شدن آفتاب. پس [عمر و][4] مسلمانان تکبیر گفتند.

قضیّهٔ دیگر: روایت است از انس بن مالک که گفت: در خلافت عمر، مردی درویش [۶۴-پ] بود، گوسفندی داشت که شیر او خوردی و پشم او لباس کردی. روزی این گوسفند بر بام شد و از بام بیفتاد و بخواست مرد. وی را ذبح کرد. پوست باز نتوانست کرد، به تعجیل بیرون آمد و کارد در دست تا کسی طلبد. بول برو غالب شد از برای قضای حاجت به خرابه‌ای شد. مردی را دید سر باز بریده و خون تازه ازو می‌رفت. مرد در آنجا بایستاد، متحیّر و می‌نگریست. کارد خون‌آلود در دست گرفته. دو کس از انصار از برای قضای حاجت در آمدند. آن مرد را دیدند. دستار در گردنش کردند و می‌کشیدند تا به مسجد رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ و کشته را حاضر کردند و قصّه با عمر بگفتند. عمر آن مرد را گفت: چه می‌گویی؟ گفت: همچنین است که ایشان می‌گویند. عمر فرمود تا مرد را تجهیز کردند و دفن

---

۱. ق: ندارد. ۲. م: ندارد. ۳. م: ندارد. ۴. ق: ندارد.

کردند. آنگه فرمود تا آن مرد را بکشند. آن مرد را بیرون بردند و سیّاف[1] شمشیر برآورد تا گردنش بزند. جوانی خود را در میان حلقه انداخت و دست سیّاف گرفت و گفت: وی را مکش، به خدای که آن شخص را وی نکشت [و وی را در کشتن آن شخص نه ناقه بود و نه جملی][2] به حقّ صاحب این قبر و اعضای وی که در آنجاست که من وی را کشتم. عمر را بدان خبر دادند. فرمود تا اوّلین را رها کنند و آخرین را بکشند. سیّاف خواست [۶۵-رو] که وی را بکشد که حضرت امیر در رسید. حال با وی گفت. فرمود: [از او دست بدارید. و][3] وی را رها کنید که کشتن وی واجب نیست. وی را رها کردند و خبر به عمر رسید. گفت: سبحان‌اللّه! مردی خون کرده و به خون کردن خود اقرار کرده به جهت چه علی وی را رها کرد؟ ناگاه امیر از در مسجد در آمد. عمر از جای برجست و اقدام کرد و مردمان برخاستند. انس گفت: به خدای که آمدن وی را تشبیه نکردم مگر به آمدن رسول اللّه ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم. عمر دست به گردن امیر کرد و وی را پهلوی خود نشاند و گفت: یا امیر! به چه جهت این مرد را رها کردی و او بر خون کردن خود اقرار کرده است؟ امیر فرمود: قول خدای تعالی نشنیده‌ای که:

«وَ مَنْ اَحْیٰاهٰا فَکَاَنَّمٰا اَحْیَاالنّٰاسَ جَمیعاً»[4]

هر کسی نفسی را زنده گرداند، همچنان بود که همهٔ مردمان را زنده گردانیده، و او نفسی زنده گردانیده برو قتل واجب نیست. پس مسلمانان آواز بر آوردند و بر پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ صلوات فرستادند. آنگه عمر گفت: راست گفت: رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ که من شهر علمم و علی در اوست، هر که خواهد که در شهر درآید گو از در، درآ. مبادا روزی ما را که تو نباشی.[5]

قضیّهٔ دیگر: روایت کردند عبداللّه عباس و عبداللّه الزبیر که در [۶۵-پ] ولایت عمر شبی عمر به مسجد آمد. چون صبح طالع شد، در پیش محراب شخصی دید خفته سر در محراب. عمر مولای خود اوفی را گفت: این شخص را

---

۱. م: ندارد. ۲. م: ندارد. ۳. م: ندارد. ۴. مائده: ۳۲.

۵. ر.ک: *مناقب آل ابی طالب*، ج ۴، ص ۱۱ به نقل از: *من لا یحضره الفقیه* (با اندک اختلاف).

برانگیز تا نماز کند. وی را بجنبانید، حرکت نکرد. ازارش بدید، پنداشت زنی است. زنی انصاری را آوردند تا وی را بدید. مردی بود بر صورت زنی. دستها حنا بسته و جامه‌های زنان پوشیده و ریش تراشیده و سر بریده. عمر مولای خود را گفت: وی را به گوشهٔ مسجد بر تا نماز بگزاریم. چون نماز بگزاردند، امیرالمؤمنین علی ــ علیه السّلام ــ را گفت: درین چه می‌بینی؟ فرمود: تجهیز وی کنید و دفنش کنید که زود بود که خبر وی معلوم شود، به طفلی که در محراب بخوابانند. گفت: از کجا می‌گویی؟ فرمود: حبیب من و برادر من رسول خدای مرا خبر داده است. انس گفت: چون نه ماه برآمد، عمر برای نماز بامداد به مسجد آمد، آواز طفلی شنید از محراب، گفت: راست گفت خدا و رسول خدا و پسر عمّ رسول خدا، علی‌بن ابی طالب ــ علیه السّلام. آنگه مولای خود اوفی را گفت تا وی را بر گرفت. چون از نماز فارغ شد. امیرالمؤمنین در آمد. طفل را پیش وی آوردند. امیرالمؤمنین اوفی را فرمود: دایه‌ای طلب کن. وی در [۶۶ـرو] کوچه‌های مدینه می‌رفت، زنی از انصار پیش آمد و گفت: من به دایگی بیایم و فرزندی از آن من فوت شده است و شیر بسیار دارم. چون بیامد، امیر ــ علیه السّلام ــ طفل را بدو داد و گفت: وی را تربیت کن و از بیت‌المال هر ماه دو درهم به تو دهند و ولادت این طفل در محرّم بود. چون شب عید فطر آمد، طفل را نه ماه تمام بود. در آن شب، امیر اوفی را فرمود: که آن دایه را بخوان. چون بخواند، گفت: کودک را بیارای و این جامه در وی پوش و وی را بر دوش گیر و به نماز برو و بنگر، هر زن که وی را از تو فراگیرد و بوسه دهد و گوید: ای مظلوم پسر مظلومه! و ای پسر مرد ظالم! آن زن را رها مکن تا پیش منش آری. گفت: چنان کنم. چون بامداد بود، دایه چنان کرد که امیر فرموده بودند. زنی وی را آواز داد که ای زن! بیا به حقّ محمّد رسول اللّه. چون نزدیک رسید، نقاب از روی باز کرد، زنی بود که در جمال نظیر نداشت. کودک را از وی بستد و بوسه می‌داد و می‌گفت: یا مظلوم! یابن مظلومه! یابن الظالم! چون مانندهای تو به فرزند من که او چند روز است که مرده است و می‌گریست. آنگه وی را به دایه داد و خواست که بازگردد. دایه [۶۶ـپ] چادر وی بگرفت. زن گفت: چه می‌خواهی از من؟ گفت تو

را به نزدیک امیر می‌برم. زن سخت مضطرب شد و دایه را گفت: از خدای بترس و دست از من بدار که اگر مرا به نزدیک وی بری مرا بر سر جمع رسوا کند و در مدینه شهرتی کند و من خصم تو باشم نزدیک خدای. دایه گفت: نتوانم. گفت: چون مرا پیش علی بری، تو را عطایی ندهد و تو را از آن تحفه‌ای نبخشد، بیا تا تو را هدیه‌ای بزرگ دهم که بدان شاد شوی [و تو را از آن نیک افتد.] سه دست جامهٔ عراقی و دو بُرد یمانی و حلّهٔ صنعانی و سیصد درهم هَجَری. این همه را فرا ستان و در مصالح خود صرف کن و چنان انگار که مرا ندیدی و چون عید اضحی بود، خدای بر من گواه است که مثل این به تو دهم. چون این کودک را به من نمایی به سلامت. دایه با وی برفت و آنچه وعده داد، بستد و به خانه شد. چون مردمان از نماز بازگشتند، امیر دایه را حاضر کرد و گفت: ای دشمن خدای؛ چه کردی وصیّت مرا؟ گفت: یا امیرالمؤمنین؛ این کودک را در همهٔ نمازگاه بگردانیدم، هیچ کس وی را از من طلب نکرد. فرمود: دروغ گفتی، به حقّ صاحب این گور، بدرستی که زنی پیش تو آمد و کودک را از [۶۷-رو] تو بستد و بوسه داد و بگریست. آنگه وی را به تو داد. تو دست در وی زدی. رشوه به تو داد و زیادت نیز وعده داد. زن همچو شاخ درخت لرزان شد. با خود گفت: اگر وی را مطّلع نگردانم، مرا هلاک کند. از سر تعجّب روی به امیر کرد و گفت: یا امیرالمؤمنین؛ تو علم غیب می‌دانی؟ گفت: معاذ اللّه! غیب‌دان خدای است. این علمی است که رسول خدا به من آموخته است. دایه گفت: یا امیر؛ بهترین سخن، راست است. حال همچنین است. من پیش تو ایستاده‌ام هر حکمی که خواهی بفرمای، اگر خواهی به خانهٔ آن زن شوم و وی را بیاورم. حضرت امیر فرمود که او آن ساعت که آن رشوت به تو داد، به خانهٔ دیگر رفت و اکنون آنچه کردی خدای از تو عفو کناد. طفل را نکو دار و چون عید اضحی آن زن را ببینی به نزدیک من آر. گفت: فرمان برم و انقیاد نمایم یا امیر؛ و برفت. چون عید قربان[1] در آمد، دایه همچنان کرد که اوّل کرده بود. آن زن به وی رسید. گفت: [به خانهٔ من آی تا وعده‌ات راست کنم. دایه گفت:][2] مرا به هدیهٔ تو احتیاج نیست

۱. ق: اضحی. ۲. ق: ندارد.

و امکان ندارد که از تو جدا شوم تا که [۶۷-پ] تو را به حضرت پسر عمّ رسول خدای برم. آنگه چادرش محکم بگرفت. چون زن آن بدید، روی سوی آسمان کرد و گفت: یا غیاث المستغیثین؛ و یا جار المستجبرین؛ و با دایه به مسجد آمد. چون امیر وی را بدید، وی را فرمود: کدام دوست‌تر داری: آنکه تو قصّهٔ این کودک راست بگویی یا من بگویم از اوّل تا آخر که حبیب من رسول خدای مرا بدان خبر داده است؟ زن گفت: اگر قصّهٔ خود بگویم از اوّل تا آخر مرا امان دهی و از عقوبت خدا ایمن گردانی؟ فرمود: چنان کنم اگر بُرهانی و حجّتی بود. زن گفت: من دختری بودم از دختران انصار، پدرم را پیش رسول خدای ــ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ــ بکشتند در غزات ذات الاباطل و او را عاصر بن سعد الخزرجی گفتندی، و مادرم در خلافت ابوبکر وفات کرد و من تنها بماندم. هیچ محرمی نه که نزدیک من آید و مرا زنان انصار، همسایگان بودند که با ایشان نشستی و چرخ[1] ریشتمی و مرا بدیشان انسی بودی و مزاح و بازی دوست داشتم. روزی بر در حجرهٔ خود نشسته بودم و زنان مهاجر و انصار با من بودند، پیرزنی [بیامد. سبحه‌ای][2] در دست داشت و تکیه بر عصا زده بر ما سلام [۶۸-ر] کرد و جواب دادیم. نام هر یک از ما پرسید. آنگه به نزدیک من آمد و گفت: ای دختر؛ نام تو چیست؟ گفتم: جمیله بنت عاصر الانصاری. گفت: پدر و شوهر و مادر داری؟ گفتم: نه. گفت: پس چگونه برین حالت می‌باشی و تو زن صاحب جمالی و بر من شفقت نمود و غمخوارگی کرد. آنگه گفت: رغبت کنی به زنی که با تو باشد و تو را انس دهد و در همهٔ کارها [بر تو شفقت نماید؟ گفتم: از کجا بود مرا چنین کسی؟ گفت: من][3] تو را به منزلهٔ مادر باشم بلکه بهتر. گفتم: هرگاه که رغبت می‌کنی، خانه از توست و مرا از آن شادی عظیم بود و من دعا و برکت تو غنیمت شمرم. پس وی با من در حجره آمد و آب خواست و وضو ساخت و در نماز ایستاد و من طعامی بساختم. چون از نماز فارغ شد، گفتم: حمد آن خدای را که تو را از برای من میسّر گردانید و بر ضعف من رحمت کرد و طعام پیش وی آوردم و آن نان و شیر خرما و ماست بود. وی بنگریست. آنگه بگریست و گفت:

---

۱. ق: دوک. ۲. فراز آمد. سبحه‌ای. ۳. ق: ندارد.

این طعام من نیست. گفتم: ای مادر! چه طعام تو را محمود بود؟ گفت: نان جو و نمک. من آن طبق از پیش وی برداشتم و نان جوی و نمک پیش آوردم. بگریست [۶۸ـپ] و گفت: ای دختر! این نه وقت طعام خوردن من است. چون از نماز خفتن فارغ شوم، آن را حاضر کن تا روزه بگشایم. من برخاستم و وی در نماز ایستاد. چون از نماز خفتن فارغ شد، آن طعام پیش آوردم. گفت: پاره‌ای خاکستر بیار. بیاوردم. قدری برگرفت و با نمک ضم کرد و با قرص جوین برگرفت و سه لقمه از آن با نمک و خاکستر بخورد. آنگه نماز می‌کرد و دعاها می‌خواند تا وقت صبح [و دعا می‌خواند که از آن نیکوتر نشنیده بودم.][1] من بوسه در میان دو چشم وی دادم و گفتم: خُنُک آن [را دانم][2] که نزدیک وی تو باشی و به حقّ محمّد رسول اللّه که مرا دعا کنی و آمرزش خواهی که بی‌شک دعای تو مستجاب است. آنگه گفت: تو زن نیکویی و من بر تو می‌ترسم از تنهایی. و لابد مرا به مهمّی بیرون باید شد و تو را لابد دختری باید که تو را با او انسی بود و همچون خواهر مشفق بود تو را. گفتم: مرا چنین کس ازکجا باشد؟ گفت: دختری دارم از تو کهتر، آرام و ساکن و متعبّده، وی را نزدیک تو آرم. گفتم: چنان کن. وی برفت و ساعتی بود و باز آمد، تنها. من برنجیدم. گفتم: کو آن خواهر من که وعده دادی؟ گفت: آن دختر من وحشی است از مردمان، و انس وی با خدای بود، و تو زن مزاح‌کن و بازی [۶۹ـرو] دوستی، و زنان مهاجر و انصار پیش تو بسیار می‌آیند، ترسم که چون بیاید ایشان حاضر آیند و بسیار گویند و دخترم از عبادت باز ماند، تو را بگذارد و برود. من سوگند خوردم که تا دخترت به نزدیک من باشد ایشان را راه ندهم. گفت: شرط چنان است که چون وی نزدیک تو بود، هیچ کس را در باز نکنی. گفتم: چنین کنم. وی برفت و ساعتی شد. باز آمد و زنی با وی بود بلندبالا چادری در سر گرفته، چنانکه جز چشمهایش پیدا نه و چون پیرزن به در حجره رسید، ما را بگذاشت و بازگشت. گفتم: چرا نیایی؟ گفت: از شادی آنکه مراد تو حاصل آمد، در حجره باز گذاشتم. گفت: ترسم که کسی برود و چیزی ببرد. تو در ببند تا من باز آیم و هیچ کس را در مگشا تا که سخن من شنوی. من

---

۱. م: ندارد. ۲. ق: ندارد.

در، دربستم و با آن زن مزاح کردن گرفتم و سخن می‌گفتم و الحاح می‌کردم تا چادر باز کند، نمی‌کرد و هیچ نمی‌گفت. عاقبت من چادر [و مِعجر][1] از سر وی در کشیدم، او مردی بود ریش تراشیده، و ابرو بر کرده، و فرق و طرّه راست کرده و دست و پای حنا بسته بر شبه زنان. من دست ازو رها کردم و مبهوت شدم. ساعتی درین تفکّر بودم. پس گفتم: تو را چه برین داشت که مرا و خود را رسوا [۶۹-پ] کردی و اگر عمربن الخطاب بداند با تو نکالی کند. برخیز و همچنین پوشیده بیرون شو و از پیش وی برخاستم. وی دست در من زد و مرا بگرفت. من ترسیدم که اگر فریاد کنم، رسوا شوم، همسایگان و خویشان بدانند. وی دست در گردن من زد و مرا بیفکند و من در زیر وی چون جوزه‌ای[2] بودم در زیر گربه‌ای. با من مقاربت کرد و بکارتم ببرد و پردهٔ من بدرید و بر نفس من غصب کرد و چون خواست که از من جدا شود، نتوانست از غایت مستی که داشت و برگردید و به عقب افتاد[3] و هیچ حرکت درو نماند. نگریستم، کاردی در میان داشت، برکشیدم و سرش بریدم و روی سوی آسمان کردم و گفتم: خداوندا! تو می‌دانی که وی مرا رسوا کرد و پردهٔ عصمت من بدرید و من بر تو توکّل کردم. ای آن خدایی که چون بنده بر تو توکّل کند، کفایت کنی، یا جمیل السّر و چون شب در آمد، وقت سحر وی را بر پشت گرفتم و به مسجد رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ آوردم و در محراب بخوابانیدم و بازگردیدم و چون وقت حیضم در آمد، خون ندیدم؛ غمناک شدم. ساعتی می‌گفتم که دارویی بخورم که حمل نشود و ساعتی می‌گفتم: صبر کنم [۷۰-رو] چون ولادتش شود، آن را بکشم. فی‌الجمله آن را از همسایگان پنهان می‌داشتم تا وی را ولادت شد و کس ندانست و پسری نیکو بود. گفتم: طفل بی‌گناه است، وی را بگذارم تا مسلمانی تکفّل وی کند. وی را در قِماطه‌ای[4] بپیچیدم و در محراب بنهادم. این است قصّه و حال من. یابن عمّ‌رسول‌اللّه؛ راست بگفتم و هیچ پنهان نداشتم. عمر گفت: گواهی می‌دهم که از رسول خدای شنیدم که من شهر علمم و علی در اوست و برادرم علی به زبان من سخن گوید. اکنون این حکم بکن که جز تو کسی این

۱. م: ندارد. ۲. جوجه. ۳. ق: سر. ۴. قنداق.

حکم نکند.

امیر فرمود که دیت آن کشته بر هیچ کس نیست که خون وی طلبد. زیرا که وی بر حرام اقدام کرد و پردهٔ حرمت بدرید و به جهل، عظیم کاری ارتکاب نمود و برین زن هیچ حدّ و ادب نیست. زیرا که مرد در خانهٔ وی شد بی‌خواستِ وی و بر نفس وی غلبه کرد بی شهوتِ وی و چون زن برو دست یافت، حقّ خود را ازو بستد. آنگه امیرالمؤمنین آن دختر را گفت: تو را به‌هر حال آن‌پیرزن را حاضر باید کرد تا حقّ خدای ازو بستانم و حدّ خدای برو برانم. در طلب [۷۰-پ] وی تقصیر مکن تا سخن تو نزدیک مسلمانان درست شود. زن گفت: تقصیر نکنم و سه روز مرا مهلت ده. گفت: دادم و دایه را فرمود تا پسر را به وی داد و فرمود: وی را مظلوم نام نه. وای بر پدرش روزی که جزای هر کس به وی دهند. آنگه آن زن با خانه شد و نماز کرد و دعا کرد و از خدای درخواست تا وی را بر آن پیرزن مطّلع گرداند. آنگه از خانه بیرون آمد. پیرزن پیش وی باز آمده وی را بگرفت و به مسجد رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ آورد. امیرالمؤمنین ـ علیه السّلام ـ چون وی را بدید، فرمود: ای دشمن خدای؛ ندانستی که من علی بن ابی طالبم و علم من از علم رسول خداست؟ راست بگو آنچه از تو پرسم. حال این مرد بگو که نزدیک این زن بردی. گفت: من این زن را نمی‌دانم و هرگز وی را ندیدم و این مرد را نمی‌دانم و من چنین کارها روا ندارم. امیرالمؤمنین ـ علیه السّلام ـ فرمود: سوگند می‌خوری؟ گفت: آری. گفت: برو دست راست بر تربت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ نِه و سوگند بخور که این زن را نمی‌دانی و هرگز وی را ندیده‌ای و وی درین دعوی دروغ می‌گوید. زن دست بر تربت رسول (ص) نهاد و سوگند بخورد، بلایی به وی آمد و وی نمی‌دانست. پس امیر ـ علیه السّلام ـ بفرمود تا آئینه بیاوردند و به پیرزن دادند و فرمود: درو نگر. در حال رویش سیاه شد. مردمان فریاد برآوردند [۷۱-رو] و بر پیغمبر صلوات فرستادند. پیرزن می‌گریست و زاری می‌کرد و می‌گفت: ای پسر عمّ رسول اللّه؛ توبه کردم و بازگردیدم. امیر ـ علیه السّلام ـ گفت: خدایا؛ تو عالمی بر ضمایر و سرایر، اگر راست می‌گوید که توبه کرد، تو او را به حالت اوّل برانش. گفت:

رنگ رویش باقرار نشد و سیاهی زایل نشد. پس امیر ـ علیه السّلام ـ بدانست که از دل توبه نکرده و به حقیقت از آن بازنگردید، وی را فرمود: ای ملعونه؛ تو را چه توبه بود، خدا تو را میامرزاد. آنگه عمر را فرمود که اصحاب را بگوی تا وی را به صحرا برند و سنگبارانش کنند تا که بمیرد و به دوزخ رود که او بود سبب کشتن آن مرد و پرده دریدن این زن و نطفهٔ حرام در رحم قرار گرفتن. عمر بفرمود و بگفت: لَوْلاٰ عَلِيٌّ لَهَلَکَ عُمَرُ. چنان کردند. آنگه امیرالمؤمنین ـ علیه السّلام ـ کودک را به زن داد و وی را با خانه فرستاد و چون خلافت به امیر رسید، آن کودک بزرگ شده بود. در جنگ صفّین پیش امیر شهید شد.

قضیّهٔ دیگر: روایت است از عبداللّه عباس که گفت: از بصره حکمی آوردند پیش عمر خطاب، از آن مضطرب شد و اصحاب رسول را جمع کرد و گفت: درین اشارتی و مشورتی کنید. گفتند: امام و مفزع[1] تویی و مرجع با قول توست. گفت: از خدای بترسید و راست بگویید، به خدای که من می‌دانم که درین [۷۱ـپ] پناه با که باید داد و این علم از که می‌باید طلبید. اُبیّ‌بن کعب گفت: مگر علی را می‌خواهی؟ گفت به خدای که اوست این همه مشکلات و حادثات را حل. برخیزید تا نزدیک وی رویم. عمروبن العاص گفت: اگر کسی بدو فرستی [تا وی را اینجا آرند][2] اولیٰ باشد. گفت: مگوی مردی را که خدای تعالی علم داده بود پیش وی باید شدن و شرط آن بود که به خانهٔ حاکم شوند. پس عمر برخاست و مردمان با وی و امیر ـ علیه السّلام ـ در حایطی بود از صدقه، بیل در دست کار می‌کرد و این آیت می‌خواند که:

«اَیَحْسَبُ الاِنْسانُ اَنْ یُتْرَکَ سُدیً»[3]

آن را مکرر می‌کرد و می‌گریست و آوازش گویی آواز مزامیر بود در خوشی و نیکویی. قوم چون آواز گریستن وی شنیدند، بگریستند. آنگه در بزدند، در باز کرد و فرمود: به چه کار آمدید؟ گفت: حادثه‌ای افتاده است. آنگه عمر، ابوموسی اشعری

---
۱. ملجأ، پناه جای. ۲. م: ندارد. ۳. قیامت: ۳۶.

را گفت: آنچه از برای آن آمده‌ای ابوالحسن را تقریر کن و ابوموسی از دست عمر والی بصره بود. ابوموسی گفت: حق تعالی تو را برخورداری دهاد، من از بصره به غزایی رفتم و دو زن در قبالهٔ من بود: یکی کاوین‌دار[1] و دیگری مادر فرزند[2] و هر دو آبستن بودند، نزدیک به وضع حمل. چون باز آمدم یکی پسری آورده بود و دیگری دختری و هر یک از ایشان دعوی می‌کنند که پسر از آن اوست از برای میراث. علی فرمود: نه تو [۷۲-رو] در بصره قضا می‌کنی؟ گفت: آری. فرمود: درین قضیه چه حکم کردی؟ گفت: اگر دانستمی از عراق به مدینه نه آمدی. زنان کجااند؟ گفت: آورده‌ام ایشان را. فرمود: حاضر کن که قضا میان ایشان آسانتر است از این پارهٔ نی که اینجا افتاده است. چون ایشان را بیاوردند، بفرمود تا قدحی خورد حاضر کردند و یک زن را فرمود تا شیر خود را در آن قدح دوشید و قدح پر کرد و فرمود تا بکشند.[3] آنگه آن را بریختند و دیگر یک را فرمود تا شیر درو دوشید و آن را هم بکشید. چون وزن هر دو معلوم شد، یکی را فرمود پسر خود را برگیر و دیگری را فرمود دختر خود را برگیر. عمر گفت: این از کجا می‌گویی یا اباالحسن؛ فرمود: نمی‌دانی که دیت زن نیمهٔ مرد باشد وگواهی زن نیمهٔ مرد و میراث زن نیمهٔ مرد و شیر دختر به وزن کمتر بود از شیر پسر. عمر بخندید وگفت: یا اباالحسن؛ خدای مرا زنده مداراد در شهری که تو در آنجا نباشی. [لَوْلاٰ عَلِيٌّ لَهَلَکَ عُمَرُ.][4]

قضیهٔ دیگر: روایت است از عبدالله طاووس از پدرش که گفت: امیرالمؤمنین ـ علیه السّلام ـ در مجلس قضا نشسته بود به کوفه، جوانی فریاد بر آورد که پناه به خدای و با تو یا امیرالمؤمنین؛ فرمود: چه بوده است؟ گفت: منم پسر فلان. پدرم [۷۲-پ] با قومی به سفر دریا شد به تجارت و مال بسیار داشت و قوم بازآمدند از حال پدر پرسیدم، گفتند: فرمان یافت (رحلت کرد). از مالش پرسیدم. گفتند: ما چیزی ندیدیم و مرا تهمت (یعنی ما را دعوی است) که ایشان پدرم را بکشتند و مالش ببردند. امیر فرمود: ساکت باش که درین قضیه حکم کنم که هر که بشنود از آن

---

۱. زن عقدی. ۲. ام ولد، کنیزی که به نطفهٔ مالک خود پسر یا دختر زاییده باشد. ۳. ق: بسنجند.
۴. ق: ندارد.

تعجّب کند و خدای تعالی از آن راضی باشد و حق به مستحقّ رسد، ان شاء اللّه. پس بفرمود تا آن قوم را حاضر کردند و ایشان هفت کس بودند. ایشان را فرمود که من دانسته‌ام که با پدر این غلام چه کرده‌اید. شما پندارید که من آن ندانم. پس من از جملهٔ جاهلان باشم. پس بفرمود تا ایشان را از یکدیگر جدا کردند و موکّل بر ایشان کرد. آنگه بفرمود تا هر یک را از ایشان بیاوردند و [دبیر را فرمود که هر یکی از ایشان هر چه گوید، لفظاً بلفظ بنویس][1] آنگه نخستین یکی رااز قصّهٔ پدر غلام پرسید. گفت: پدرش با ما به سفر دریا آمد و در کشتی بمرد، وی رابه فلان شهر بردیم و دفن کردیم و هیچ مال وی نیافتیم. دبیر آن بنوشت. آنگه وی را تنها بنشاند و دیگری را بخواند و از وی پرسید. گفت: پدرش با ما به سفر دریا آمد و در کشتی بمرد، وی را کفن کردیم و در دریا انداختیم و با وی هیچ نبود. پرسید که بیماریانی او که کرد و که او را شست و که نماز [۷۳-رو] کرد؟ دبیر آن بنوشت. آنگه وی را به جایی دیگر بنشاند و دیگری را بخواند و حال از وی پرسید. گفت: یا امیر! پدرش با ما در سفر بود، خواستیم که در دریا نشینیم، وی در شهر بمرد. امیران شهر همه مال وی ببردند. دبیر آن بنوشت و چهارم را بخواند. گفت: پدر او با ما در دریا نشست. چون بدان شهر رسیدیم که مقصد ما بود، آنچه خواستیم بخریدیم و میان ما خلاف شد و از ما جدا شد و در کشتی دیگر نشست و شنیدیم که آن کشتی غرق شد و ما را از حال وی دیگر خبری نیست. دبیر آن بنوشت. همچنین از همه‌شان پرسید. چون همه به خلاف یکدیگر گفتند، فرمود: شما پنداشتید که خدای تعالی از شما غافل باشد و ازکردار شما آنچه کردید با پدر این غلام؟ آنگه مردمان را جمع کرد و بر منبر شد و فرمود تا آن هفت مرد را به صحرا بردند و بکشتند. آنگه غلام را گفت: مال پدرت چند بود؟ وی بگفت و بیّنه بر آن اقامت کرد. از مال آن جماعت، به قیمت[2] فرا وی داد.

و در روایتی دیگر است که چون از چهارم پرسید وی را پند داد. مرد اعتراف آورد که وی را بکشتند و مالش ببردند و در فلان موضع نزدیک کوفه دفن کردند و

---

۱. م: و نویسنده را فرمود که بنویس هر چه ایشان گویند. ۲. م: قسمت.

پس از آن یک‌یک را تخویف می‌کرد تا که به قتل اعتراف کردند و فرمود تا مال حاضر [۷۳-ب] کردند و به پسر مقتول دادند. آنگه پسر گفت: می‌خواهم که میان من و ایشان قضیه پیش خدای باشد و در دنیا از خون ایشان عفو کردم و امیر -علیه السّلام- ایشان را نکشت[۱] و اما عقوبت سخت کرد.

ابن الکوّا امیر را گفت: این قضیه از که گرفتی؟ فرمود: از داوود پیغمبر. پرسید که قضای داوود پیغمبر چگونه بود؟ فرمود: داوود در بعضی کوچه‌های بنی‌اسرائیل می‌رفت. جماعتی کودکان را دید که بازی می‌کردند و کودک روشن‌چشم[۲] در میان ایشان بود، وی را مات‌الدین می‌خواندند. داوود از آن نام تعجّب کرد و فرمود: کسی این نام ننهد. آن کودک را بخواند و گفت: این نام که تو را نهاده است؟ گفت: مادرم. گفت: پدر داری؟ گفت: نه. گفت: ما را به نزدیک مادرت بر. چون ببرد، مادرش را گفت: این چه نام است که وی را نهاده‌ای و سبب آن چیست؟ گفت: پدرش امر کرده بود. گفت: قصّهٔ پدرش با من بگوی که پندارم که در زیر آن سرّی است. گفت: پدرش مال بسیار داشت و به تجارت شدی و سفر بسیار کردی. با قومی به سفر شد و سالی غایب ماندند. آنگه آن قوم باز آمدند و وی باز نیامد. ایشان را از حال وی پرسیدم. گفتند: وی فرمان یافت. گفتم: مال وی کجاست؟ گفتند: ما وی را مالی ندیدیم. گفتم: هیچ وصیّتی کرد؟ گفتند: آری؛ [۷۴-رو] ما را وصیّت کرد که زن من حامله است، وی را بگویید که اگر خدای تعالی تو را پسری دهد وی را مات‌الدّین نام کن و بزرگترین وصیّت من اینست. پس من وی را این نام نهادم، به وصیّت پدرش. داوود پیغمبر گفت: این قضیّه[۳] عجب است. داوود همین کرد که من کردم و قوم را فرمود تا مال به کودک دادند و مادرش را فرمود: اکنون وی را عاش‌الدّین نام کن که اگر دین مرده بود، اکنون زنده شد. پس این قضیه از داوود پیغمبر فرا گرفتم. آنگه فرمود: یابن الکوّا؛ ندانی که من چشم خدایم و شمشیر خدایم؟ وای بر تو ای پسر کوّا؛ چون دلیری تو بر امام خود؟ گفت: یا امیرالمؤمنین؛ به خدای که من نخست این سؤال نکردم مگر از برای دین. فرمود: چون سؤال کنی، از برای تفقّه کن و از برای تعنّت[۴]

---

۱. م: رها کرد. ۲. ق: روشن روی. ۳. ق: قصه. ۴. خطا و سهو بر کسی جستن.

مکن.[۱]

قضیّهٔ دیگر: روایت است از اصبغ بن نباته که گفت: شریح در مجلس قضا بود، شخصی آمد و گفت: یا اباامامه؛ مجلس خالی کن که مرا حاجتی است. مجلس خالی کرد الّا از خواص وگفت: حاجت خود بگوی. گفت: مرا هم عضو مردان است وهم عضو زنان. اکنون مرا چه حکم می‌کنی؟ گفت: من از امیرالمؤمنین ــ علیه السّلام ــ درین حکمی شنیده‌ام، آن بگویم. مرا خبر ده که بول ازکدام مخرج بیرون می‌آید؟ گفت: [۷۴ـپ] از هر دو. گفت: از کدام نخست منقطع می‌شود. گفت: از هر دو. شریح تعجّب نمود. گفت: عجبتر ازین بگویم. پدرم مرا به شخصی داد به حکم آنکه مرا زنی دانست و من از آن شخص باردار شدم و من کنیزکی خریدم که مرا خدمت می‌کرد با وی جمع آمدم و وی از من باردار شد. شریح دستها بر هم زد و گفت: این حکایت ناچار به سمع حضرت امیرالمؤمنین باید رسانید که من حکم این نمی‌دانم. پس برخاست و با آن شخص و حاضران مجلس پیش امیر آمدند. آن شخص حال خود با امیر گفت. امیر بفرمود تا شوهرش را بخواندند و از وی پرسید. گفت: راست می‌گوید. امیر فرمود: تو در اقدام کردن برین حال دلیرتری از آن که شیر را صید کند. آنگه قنبر را بفرمود که آن شخص را در خانه فرست و چهار زن عدل را بفرمای تا وی را برهنه کنند و استخوانهای پهلوی وی را بشمارند بعد از آنکه در پوشیدن عورتش احتیاط کنند. گفت: یا امیر؛ این که دارم نه بر مردان ایمنم و نه بر زنان. بفرمود تا [شیب جامه‌ای درو پوشیدند و][۲] محکم بستند و وی را به خانه فرستادند و خود در آنجا شد و استخوانهای پهلوی وی را شمرد، از یک جانب هفت بود و از جانب دیگر هشت. فرمود: او مرد است میان وی و شوهرش جدا کرد و آن دعوی حمل که می‌کرد، آن را [۷۵ـرو] الغا کرد و باطل فرمود و فرزند کنیزک را بدو الحاق کرد.[۳]

قضیّهٔ دیگر: روایت است که زنی را پیش عمر آوردند که به شش ماه فرزند آورده

---

۱. *الارشاد*، ج ۱، ص ۲۱۳ــ۲۱۸؛ *مناقب آل ابی طالب*، ج ۲: ص ۳۷۹. ۲. ق: ازاری بر او.
۳. *الارشاد*، ج ۱، ص ۲۱۳ــ۲۱۴.

بود. عمر خواست که وی را رجم کند. امیر فرمود که اگر این زن با تو حجّت آرد از کتاب خدای تعالی بر تو غالب شود. حق تعالی می‌فرماید که:

«وَحَمْلُهُ وَ فِصٰالُهُ ثَلٰثُوْنَ شَهْراً.»[1]

و می‌فرماید که:

«وَالْوٰالِدٰاتُ يُرْضِعْنَ اَوْلٰادَهُنَّ حَوْلَيْنِ كٰامِلَيْنِ لِمَنْ اَرٰادَ اَنْ يُتِمَّ الرَّضٰاعَةَ.»[2]

چون زن بچّه را دو سال شیر دهد، [و] مدّت حمل و فصالش[3] سی ماه بود، مدت حملش شش ماه بوده باشد. پس عمر آن زن را رها کرد و سر بر آن ثابت شد و اِلٰی يَوْمِنٰا هٰذٰا عمل بر آن است.[4]

فصل ششم

در مدت عمر وی و وفات وی ـ علیه السّلام.

عمر وی شصت و سه سال بود و سی و سه سال با رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ بود و سی سال بعد از رسول بزیست. شب نوزدهم ماه رمضان بود که ابن‌ملجم ـ علیه اللعنه ـ وی را ضربت زد و شب بیست و یکم ماه رمضان با جوار حق پیوست. حسن و حسین ـ علیهما السّلام ـ را گفته بود که چون کار من بسازید مرا بر سریر نهید و شما پس سریر بردارید که پیش سریر از شما کفایت کند و آنجا که پیش سریر نهاده شود، سنگ سفید یابید که نور او می‌درخشد، آنجا را بکَنید. در آنجا تخته‌ای یابید. مرا در آنجا دفن [۷۵ـپ] کنید. پس حسن و حسین ـ علیهما السّلام ـ گفتند: چنان کردیم که وی فرموده بود و بر آن تخته نبشته بود که این آنست که نوح نبی از برای علی بن ابی طالب نهاده است. پس شاد شدیم به اکرام خدای امیرالمؤمنین را ـ علیه و آله الصّلوة و السّلام.



۱. احقاف: ۱۵. ۲. بقره: ۲۳۳. ۳. از شیر گرفتن کودک.
۴. الارشاد، ج ۱، ص ۲۰۶؛ مناقب آل ابی طالب، ج ۲، ص ۳۶۵.

باب پنجم

در ذکر امام دویم و سبط اوّل،
سیّد جوانان اهل بهشت، حسن بن علی ـ علیهما السّلام.

و این باب مشتمل است بر چهار فصل:

[**فصل اوّل:** در ولادت او ـ علیه السّلام.

فصل دویم: در ذکر اولاد او ـ علیه السّلام.

فصل سیّم: در طرفی از معجزات وی ـ علیه السّلام.

فصل چهارم: در مدّت عمر وی و وقت وفات وی ـ علیه السّلام.]

فصل اوّل

در ولادت او ـ علیه السّلام.

ولادت او در مدینه بود شب نیمهٔ ماه رمضان سنهٔ ثلاث من الهجرة.[1] فاطمه ـ علیها السّلام ـ او را به نزدیک حضرت رسول اللّه ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ برد در خرقه‌ای پیچیده از حریر بهشت که جبرئیل آن را به نزد رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ آورده بود. حضرت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ بانگ نماز درگوش راست وی گفت و قامت درگوش چپ وی.[2] آنگه علی راگفت: وی را چه نام کرده‌ای؟ گفت: سبقت نکرده‌ام در نام کردن وی بر رسول خدای. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ فرمود: من نیز سبقت نکنم بر خدای تعالی. جبرئیل آمد و گفت: السّلام علیک یا محمّد؛ علیّ اعلی تو را سلام می‌رساند و می‌فرماید که علی تو را به منزلهٔ هارون است از موسیٰ، نام کن این پسر را به نام پسر هارون. گفت: نام پسر هارون چه بود؟ گفت: شبّر. گفت: زبان من عربی است. گفت: حسن نام کن. پس وی را حسن نام کرد. روز [۷۶ـرو] هفتم عقیقه کرد وی را به دو گوسفند و رانش به قابله داد و مویش بسترد و به وزن آن نقره به صدقه داد.[3]

فصل دویم

در ذکر اولاد او ـ علیه السّلام.

فرزندان او شانزده [پسر بودند و دو دختر][4] : زید بن الحسن و دو خواهر او

---

۱. الارشاد، ج ۲، ص ۵؛ مناقب آل ابی طالب، ج ۴، ص ۲۸؛ اعیان الشیعه، ج ۱، ص ۵۶۲.

۲. مناقب آل ابی طالب، ج ۴، ص ۲۸.   ۳. اعیان الشیعه، ج ۱، ص ۵۶۲.

۴. م: ندارد. شیخ مفید(ره) فرزندان امام حسن(ع) را پانزده پسر و دختر (الارشاد، ج ۲، ص ۲۰) و سیّد
←

امّ الحسن و امّ الحسین، مادر ایشان امّ بشیر بود، دختر ابو مسعود خزرجی؛ و الحسن‌بن الحسن، مادر او خوله بنت منظور فزاری بود؛ و عمروبن[1] الحسن و دو برادر او عبداللّه و قاسم که در کربلا شهید شدند، مادر ایشان مادر فرزند بود، و الحسین بن الحسن که لقبش اثرم بود و برادر [او طلحه][2] و خواهر ایشان فاطمه، مادر ایشان امّ اسحاق بود، دختر طلحة[3] بن عبیداللّه[4]؛ [و ابوبکر][5] و امّ عبداللّه و فاطمه و امّ سلمه و رقیّه، از مادر فرزندان بودند.

فصل سیّم

در طرفی از معجزات وی ـ علیه السّلام.

معجزه: روایت کرده‌اند که یکی از موالیان حسنِ علی را همسایه‌ای بود که از آن همسایه می‌رنجید و اندوهگین می‌بود. به نزدیک حسنِ علی آمد و از وی شکایت کرد. امام حسن ـ علیه السّلام ـ فرمود: برو و در خانه خود شو که خدای تعالی شرّ وی کفایت کرد. آن مرد گفت: من به خانه شدم، هیچ آوازی از خانهٔ همسایه بیرون نمی‌آمد. پیش رفتم و در خانه بکوفتم. زن همسایه گفت: برو که ما را پروای تو نیست. گفتم: چه شده‌است؟ گفت: من [۷۶ـپ] و شوهرم طعام می‌خوردیم، ناگاه اضطرابی در شوهرم افتاد و دست و پای همی زدی و گفتی: یا علی بن ابی طالب؛ از من چه می‌خواهی و من هیچ کس را نمی‌دیدم اما آوازی می‌شنیدم که یکی می‌گفت که: «اَلنّار اولٰی بِکَ» تا بمرد.

معجزهٔ دیگر: روایت کرد جابر بن عبداللّه انصاری که گفت: دیدم مولای خود حسن بن علی ـ علیه السّلام ـ که نشسته بود. ناگاه بر بالای مدینه مرغی بیامد و به

←

محسن امین پانزده دختر و پسر (اعیان الشیعه، ج ۱، ص ۵۶۳) و ابن شهرآشوب سیزده پسر و یک دختر (مناقب آل ابی طالب، ج ۴، ص ۲۹) دانسته‌اند.

۱. ق: ندارد. ۲. ق: ندارد. ۳. ق: ندارد.

۴. در هر دو نسخه: عبداللّه. آنچه ما آورده‌ایم از الارشاد، ج ۲، ص ۲۰ است.

۵. ق: ندارد. شیخ مفید (ره) هم او را نام نبرده است. ر.ک: الارشاد، ج ۲، ص ۲۰.

جانب وی بانگ کرد و پرید و در ساعت باز آمد، مرغی دیگر با وی و بانگ کردند. من متعجّب بماندم و با خود گفتم: چیست این مرغ که بانگ کرد و برفت و مرغی دیگر با وی بیامد. پس از مولای خود سؤال کردم، فرمود: بدان یا جابر که آن مرغ که اوّل بانگ کرد نرینه بود. مدّت سه سال بود که از جفت خود غایب شده بود. گمان برد که جفت وی خیانت کرده است به شکایت پیش من آمد. گفتم: جفت خود را حاضر کن. چون حاضر کرد، گفتم: سوگند یاد کن به ولایت ما اهل بیت که خیانت نکرده‌ای درین مدّت که جفت تو غایب بود. گفت: سوگند یاد می‌کنم که هیچ خیانت نکرده‌ام. چون آن مرغ نرینه بدانست که وی سوگند یاد خواهد کرد، گفت: سوگندش مده که راضی شدم. چون سوگند یاد خواهد کرد و به ولایت شما معترف است. پس هردو صلح کردند و برفتند.

معجزهٔ [۷۷-رو] **دیگر**: روایت کرد حذیفة بن الیمان که روزی حضرت رسول ــ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ــ بر کوه حرا بود و امیر حاضر بود و ابوبکر و عمر و عثمان و جماعتی از مهاجر و انصار، وحسنِ علی می‌آمد با سکینه و وقار. رسول ــ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ــ بدو نگریست و گفت: بدرستی که جبرئیل و میکائیل با او می‌آیند و او را هدایت و تسدید می‌کنند و او فرزند من است. پس برخاست و ما نیز برخاستیم. آنگه گفت: تو حبیب منی و روشنی چشم منی. آنگه دست وی بگرفت و پاره‌ای برفت و بنشست و گفت: او هادی و مهدی باشد پس از من. او هدیه‌ای است از خدای تعالی. از من خبر دهد و آثار من مردمان را معلوم کند و سنت مرا زنده گرداند و تولّای کار من می‌کند. رحمت خدای بر آن کس باد که حقّ وی بشناسد و از برای من وی را اکرام کند. رسول ــ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ــ درین سخن بود که اعرابی در آمد، چوب دستی از عقب می‌کشید. چون رسول بدو نگریست، فرمود: مردی آمد که با شما سخن درشت گوید و سؤالها کند و سخن از سر جفا گوید. پس اعرابی در رسید و سلام نکرد و گفت: محمّد کدام است؟ ما گفتیم: چه می‌خواهی؟ رسول فرمود: درنگ کنید. اعرابی گفت: یا محمّد! من تو را دشمن می‌داشتم آنگاه که تو را ندیده بودم و اکنون دشمنی [۷۷-ب] زیادت شد.

رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ خشم کرد[1] و ما در خشم شدیم و خواستیم که اعرابی را ایذا کنیم. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ ما را اشارت کرد که شما خاموش باشید. پس اعرابی گفت: یا محمّد؛ دعوی می‌کنی که تو پیغمبری و بر پیغمبران دروغ گفتی و از آنچه ایشان را باشد، تو را هیچ نیست. گفت: یا اعرابی؛ تو چه دانی؟ گفت: برهان خود فرا نما. گفت: اگر خواهی تو را خبر دهم که چگونه از منزل خود بیرون آمدی و در انجمن خود چگونه بودی؟ و اگر خواهی عضوی از اعضای من [تو را بدان خبر دهد تا برهان من مؤکدتر باشد. گفت: عضوی][2] سخن گوید. گفت: نعم. فرمود: ای حسن؛ برخیز. اعرابی به چشم حقارت درو نگریست و گفت: کودکی را می‌فرمایی تا با من سخن گوید؟ فرمود: بدرستی که تو وی را عالم یابی بدانچه خواهی. حسن علی گفت: شتاب مکن ای اعرابی که از عاجزی و درمانده‌ای سؤال نکردی بلکه از فقیهی عالم سؤال کرده‌ای. بدرستی که تو پا دراز کردی و از حدّ خود درگذشتی و لیکن از جا دور نروی تا که مؤمن نگردی. ان شاء اللّه. اعرابی به قهر شد و گفت: بیار تا چه داری. حسن گفت: شما در انجمن خود جمع آمدید و از سر جهل و حمق گفتید و دعوی کردید که محمّد فرزندی و عقبی ندارد و عرب همه دشمن وی‌اند و اگر وی را بکشند، کسی آثار وی نطلبد و تو دعوی کردی که [۷۸-رو] وی را بکشی و قوم خود را مؤونت وی کفایت کنی. پس نیزه‌ای به دست گرفتی و روی بدو نهادی و قصد کشتن وی کردی. پس راه بر تو دشوار آمد و کار بر تو ملتبس[3] شد. به عاقبت بیامدی از ترس آنکه نباید که قوم بر تو استهزا کنند و من از حال سفر تو، تو را خبر دهم. تو بیرون آمدی در شب روشن ماهتاب. ناگاه باد سخت جستن گرفت و میغ ماهتاب[4] را بپوشانید و هوا سخت تاریک شد و باران باریدن گرفت و تو متحیّر بماندی، نه به پیش می‌توانستی رفت و نه باز پس می‌توانستی گردید، نه ستاره‌ای پیدا بود که بدان راه طلبی و نه هوای صافی و روشن که بدان امارتی[5] جویی. در هوا باد تو را مضطرب می‌گردانید و در زمین خار تو را پریشان می‌داشت، و ناهمواری زمین و کوه تو را متوحّش می‌ساخت

---

۱. ق: بگماربد. ۲. م: ندارد. ۳. مشتبه، پوشیده، مبهم. ۴. نسخه: آفتاب. ۵. نشان، اثر.

تا عاقبت به نزدیک ما آمدی، چشمت روشن شد و مرادت حاصل گشت و ماندگی و خستگی از تو زایل شد. گفت: ای کودک؛ این از کجا گفتی؟ گویی که از درون دل من خبر دهی و گویی که تو با من بوده‌ای و از کار من هیچ برتو پوشیده نمانده است. ای کودک؛ مرا اسلام تلقین کن. حسن گفت: اللّه اکبر، بگوی که «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلٰهَ إِلَّا اللّٰهُ وَ أَنَّ مُحَمَّداً عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ.» پس اعرابی اسلام [۷۸-پ] آورد. و رسول چیزی از قرآن در وی آموخت. پس وی گفت: یا رسول‌اللّه؛ اذن هست که با نزدیک قوم خود شوم و این حال ایشان را معلوم کنیم و در ایشان آموزم. رسول وی را دستوری داد؛ برفت و آنگاه باز آمد و جماعتی با وی از قوم وی در اسلام آمدند و مردمان چون حسن علی ـ علیه السّلام ـ را دیدندی، گفتندی: آنچه وی را دادند هیچ کس را از آدمیان ندادند.

معجزهٔ دیگر: روایت کرد داوود عیسیٰ بن الحسن از صادق ـ علیه السّلام ـ که وی گفت: مردمان گفتند: حسن‌بن علی ـ علیهما السّلام ـ را که چرا باید که از معاویه این همه رنج بُوَد بر تو؟ گفت: آن به حقیقت محنت نبود از آنکه اگر دعا کنم خدای تعالی عراق را شام کند و شام را عراق گرداند، مرد را زن سازد و زن را مرد سازد. مردی بر طریق طعن[۱] گفت: کی تواند بود این؟ حسن گفت: برخیز؛ شرم نداری که در میان مردان نشسته‌ای و تو زنی شده‌ای. مرد چون بنگریست، زنی شده بود و آلت مردی از وکم شده بود [و آلت زنان پدید آمده][۲]، و نیز حسن وی را گفت که عیال تو مردی شده است و به طرف شام روی و در راه مقاربت کنید و بارگیر شوی و تو از وی فرزند آری خنثی. همچنان شد که وی خبر داده بود. آنگه بعد از آن بیامدند و از حسن در [۷۹-رو] خواست کردند تا ایشان به حال [و صفت][۳] خود شدند.[۴]

معجزهٔ دیگر: روایت کرد جابربن عبداللّه انصاری از باقر ـ علیه السّلام ـ که

---

۱. ق: تعنّت. ۲. م: ندارد. ۳. م: ندارد.
۴. مناقب *آل ابی طالب*، ج ۴، ص ۸ ـ ۹ به نقل از محمّد فتّال نیشابوری در *روضة الواعظین*.

گفت: گروهی مردمان نزدیک حسن ـ علیه السّلام ـ آمدند و گفتند: ما را بنما از آن عجایبها که از پدرت می‌دیدیم. حسن ـ علیه السّلام ـ فرمود: شما بدان ایمان دارید؟ گفتند: ما همه ایمان داریم که تو حجّت خدایی و تو را دلالتها و برهانهاست، چنانکه پدرت را بود. گفت: شما پدرم را شناسید؟ گفتند: آری؛ ما همه در صحبت وی بسیار بوده‌ایم. حسن ـ علیه السّلام ـ گوشهٔ پرده‌ای که از خانه فروگذاشته بود، برگرفت و گفت: بنگرید. ایشان چون بنگریستند، امیرالمؤمنین را دیدند. گفتند: واللّه هذا امیرالمؤمنین حقّاً. پس همه گفتند: گواهی می‌دهیم که تو فرزند وی‌ای به حقّ و حجّت خدایی بر خلقان و پدرت ما را ازین عجایبها و دلایلها بسیار [نموده بود ـ صلوات اللّه علیه.][1]

فصل چهارم

در مدّت عمر وی و وقت وفات وی ـ علیه السّلام.

عمرش چهل و هفت سال بود. چون رسول خدای وفات کرد، او هفت ساله بود و گفته‌اند که هشت ساله بود و چون امیرالمؤمنین را شهید کردند، سی و هفت ساله بود.

از خلافتش شش ماه و سه روز بیش بر نیامده بود که میان وی و میان معاویه،[2] صلح افتاد و سببِ صلح آن بود که رؤسای [۷۹ـ ب] اصحاب وی قصد کردند و به معاویه نامه‌ها نوشتند در پنهان که چون دو لشکر به یکدیگر نزدیک شوند، ما حسن را بگیریم و به تو تسلیم کنیم.[3] معاویه نامه‌ای نوشت به نزدیک حسنِ علی و از او صلح خواست و نامه‌های یاران به وی فرستاد. چون چنان دید، صلح کرد با وی با شرطهای بسیار. یکی آنکه امیر را دشنام ندهد و به لعنت نفرماید و خطیبان را بر سر منبر از لعنت باز دارد و شیعهٔ وی را ایمن گرداند و حقّ ایشان با ایشان برساند و

---

۱. م: است.

۲. در خصوص صلح امام حسن (ع) بنگرید به: *صلح امام حسن (ع)*، شیخ راضی آل یاسین، ترجمهٔ آیة اللّه سیّد علی خامنه‌ای. ۳. *مناقب آل ابی‌طالب*، ج ۴، ص ۳۳.

معاویه جملهٔ شرطها قبول کرد و عهد کرد که بدان وفا کند و نکرد و گفت: من حسن را امیدها داده‌ام، هر چه گفته‌ام همه در زیر پای من است، با آن هیچ وفا نخواهم کرد و شب و روز در اندیشهٔ آن بود که حسنِ علی را چگونه هلاک کند.[۱]

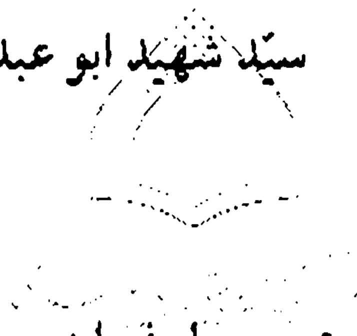
مدّت ده سال حسنِ علی ـ علیه السّلام ـ در رنج و بلای معاویه بود، به آخر زن وی را دختر اشعث بن قیس که نامش جعده بود، بفریفت و گفت: حسن را زهر ده تا تو را به یزید دهم. زهر فرستاد و صد هزار درم تا وی را زهر داد.[۲] [امام حسن ـ علیه السّلام ـ] در بیست و هشتم صفر سنهٔ خمسین من الهجرة از دار فنا به دار بقا انتقال یافت.[۳] ـ صلوات اللّه علیه.

۱. *انساب الاشراف*، ج ۳، ص ۴۱ ـ ۴۲؛ *الصواعق المحرقه*، ص ۱۳۶؛ ر.ک: *شرح نهج البلاغه*، ج ۱۶، ص ۴۴.
۲. *دلائل الامامه*، ص ۱۶۰. ۳. *مناقب آل ابی طالب*، ج ۴، ص ۴۲.

باب ششم

در ذکر امام سیّم و سبط دویم
سیّد شهید ابو عبدالله الحسین ــ علیه السّلام.



و این باب مشتمل است بر چهار فصل:

[**فصل اوّل**: در ولادت وی ــ علیه السّلام.

فصل دویم: در ذکر اولاد او ــ علیه السّلام.

فصل سیّم: در طرفی از معجزات وی ــ علیه السّلام.

فصل چهارم: در مدّت عمر وی و وقت وفات وی ــ علیه السّلام.]

فصل اوّل

در ولادت [۸۰-رو] وی ـ علیه السّلام.

ولادتش به مدینه بود، سیّم شعبان سنهٔ اربع من الهجرة.[1] از ولادت امام حسن ـ علیه السّلام ـ تا ولادت امام حسین ـ علیه السّلام ـ مدت حمل بیش نبود.[2] از اسماء بنت عُمیس روایت کرده‌اند که گفت: چون حسین ـ علیه السّلام ـ در وجود آمد، او را پیش حضرت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ بردم. رسول وی را در کنار خود نهاد و بانگ نماز در گوش راستش گفت و قامت در گوش چپ و از آب دهن خود قطره‌ای در دهن وی کرد و امیر را گفت: چه نام کرده‌ای وی را؟ گفت: من سبقت نکنم در نام کردن وی بر رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم. رسول فرمود: من نیز سبقت نکنم بر خدای عزّ و جلّ. جبرئیل آمد و گفت: یا محمّد؛ حق تعالی تو را سلام می‌رساند و می‌فرماید که او را به نام پسر هارون کن. گفت: پسر هارون را چه نام بود؟ گفت: شُبیر. گفت: زبان من عربی است. گفت: حسین نام کن.[3]

از ابن عباس روایت است که چون حسین را ولادت خواست بود، حق تعالی رضوان را که خازن بهشت است فرمود که بهشت را بیارای که محمّد را فرزندی در وجود خواهد آمد و مالک دوزخ را فرمود که آتش را فرو نشان و در بهشت حوری

---

۱. اعیان‌الشیعه، ج ۱، ص ۵۷۸؛ شیخ مفید (ره) ولادت امام حسین (ع) را شب پنجم شعبان سال چهارم می‌داند. الارشاد، ج ۲، ص ۲۷. ۲. مناقب آل ابی‌طالب، ج ۴، ص ۷۶.

۳. بحار الانوار، ج ۱۰۴، ص ۱۱۱؛ ر.ک: قاموس اللغة، مادهٔ شبر.

هست [لعبا نام][1] از جملهٔ حوریان بهشت نیکوتر است و او را هفتاد هزار کنیزک است، فرمود که پیش فاطمه شو و انیس وی باش [۸۰ـپ] و تولّای کار وی کن و جبرئیل را فرمود که با هزار جوق[2] از فرشته به نزدیک محمّد شو و تهنیتش بگو. جبرئیل رو به حضرت رسول آورد. در وقت فرود آمدن به فرشته‌ای رسید که نام وی صلصائل بود و در روایت دیگر دردائل که حق تعالی برو خشم گرفته بود و از صف فرشتگان رانده به سبب اندیشه‌ای که به خاطرش درآمده بود، آن فرشته چون جبرئیل را بدید با چندین [فوج از][3] ملائکه که تسبیح و تهلیل کنان می‌رفتند، گفت: چه حادثه است مگر قیامت برخاسته است؟ گفت: نه، محمّد را فرزندی در وجود خواهد آمد. حق تعالی ما را بفرمود تا برویم و وی را تهنیت گوییم از برای کرامتش. گفت: ای جبرئیل؛ محمّد را از من سلام برسان و از وی درخواه تا از برای من شفاعت کند تا حق تعالی از من خشنود گردد. گفت: درخواهم و از وی درگذشت و به جزیره‌ای رسید. در آن جزیره فرشته‌ای را دید نام او فطرس بود، پر و بالش سوخته که پادشاه عالم وی را کاری فرموده و وی در آن کار تأخیری کرده بود، آتش درآمده و پر و بالش سوخت، هفصد[4] سال در آن جزیره افتاده بود و خدای را عبادت می‌کرد، جبرئیل را گفت: کجا خواهی شد؟ وی را خبر داد و گفت: توانی [۸۱ـرو] که مرا با خود ببری، باشد که رسول خدای مرا شفاعت کند. جبرئیل وی را با خود برد و به حضرت رسول آورد و لعبا با آن کنیزکان پیش فاطمه رفتند و بر وی سلام کردند و وی را انیس می‌بود تا وقت سحر، حسین ـ علیه السّلام ـ در وجود آمد. لعبا وی را در حریری پیچید که از بهشت آورده بود و پیش رسول فرستاد. رسول وی را بوسه داد و آب دهن خود در دهنش کرد. پس جبرئیل سلام حق تعالی را برسانید و تهنیتش گفت و تعزیتش داد. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ آب در چشم گردانید و فرمود: از امّت من کسی وی را بکشد؟ گفت: آری، جماعتی از بدبختان. رسول فرمود: من از ایشان بیزارم و خدای نیز از ایشان بیزار است. پس

---

۱. ق: ندارد. ۲. گروه، دسته. ۳. ق: ندارد. ۴. ق: هفت.

جبرئیل گفت: یا رسول اللّه؛ پیش فاطمه شو و سلام حق تعالی را برسان و سلام من برسان و تهنیتش و تعزیتش نیز بده. رسول به نزدیک فاطمه شد و سلام حق تعالی را به وی رسانید و سلام جبرئیل را و تهنیت و تعزیت او را، و چون تعزیت بداد فاطمه و لعبا و کنیزکان همه بگریستند. فاطمه گفت: ای پدر؛ از جبرئیل بپرس که وی را در کودکی شهید خواهند کرد یا در وقتی که بزرگ شود؟ فرمود: وی را شهید نکنند تا وقتی که از صلب او امامی در وجود آید که پدر امامان و معصومان و حجّت خدای در زمین باشد. پس جبرئیل [۸۱-پ] حال فطرس بگفت. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ گفت: ای فطرس؛ خود را در حسین بمال. فطرس خود را در حسین مالید. حق تعالی بالهایش بداد. دیگر جبرئیل پیغام دردائیل [۱] در داد. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ هر دو دست حسین برداشت و گفت: خداوند؛ اگر این مولود را به نزدیک تو قدری و منزلتی هست، از دردائیل خشنود شو. حق تعالی دعای وی اجابت کرد و مقام وی از صف فرشتگان به وی داد. جبرئیل گفت: یا رسول اللّه؛ چون حسین را شهید کنند، آن فرشته فرود آید، و خود را در خون وی مالد و بر سر تربت وی باشد و بگرید [۲] تا روز قیامت. [۳]

فصل دویم

در ذکر اولاد او ـ علیه السّلام.

در روایت شیخ مفید ـ رحمه اللّه ـ [۴] چنان است که او را شش فرزند بود: [۵] علی بن الحسین، زین العابدین، مادرش شهربانو بود، دختر کسری یزدجرد شهریار، و علی اصغر که با پدرش کشته شده و جماعتی او را علی اکبر گویند. مادر

---

۱. ن: دربائیل. ۲. ن: لعنت می‌کند.

۳. دلائل الامامه، ص ۱۹۰ به نقل از: عیون المعجزات، ص ۶۸ و امالی صدوق، ص ۱۱۸ و بشارة المصطفی، ص ۲۱۹. ۴. الارشاد، ج ۲، ص ۱۳۵.

۵. در روایت ابن‌شهرآشوب (مناقب آل‌ابی‌طالب، ج ۴، ص ۷۷) و سیدمحسن امین (اعیان‌الشیعه، ج ۱، ص ۵۷۹) فرزندان امام حسین (ع)، شش پسر و سه دختر ذکر شده‌اند.

او لیلی بنت ابی مرّة بن مسعود [ثقفی] بود؛ و جعفر بن الحسین، مادر او از قُضاعه بود، در حال حیات پدر وفات کرد؛ و عبدالله بن الحسین که طفل بود و در کنار پدر شهید شد و بعضی مردمان علی اصغرش گویند؛ و سکینه بنت الحسین، مادرش رباب بنت امرؤ القیس بود، و او مادر عبد[1] الله الحسین بود؛ و فاطمهٔ بنت الحسین، مادر [۸۲-رو] او امّ‌اسحاق بود؛ دختر طلحة[2] بن عبیدالله[3].

فصل سیّم

در طرفی از معجزات وی ـ علیه السّلام.

روایت است از جابر بن عبدالله انصاری که گفت: نزدیک مولای خود حسین بن علی ـ علیهما السّلام ـ بودم، مردی از اهل شام آمد و پاره‌ای زیت خوش آورد از برای وی. چون حسین ـ علیه السّلام ـ در آنجا نگریست، گفت به او که این زیت حرام است. گفت: چرا یاسیّدی که این پاک‌ترین زیت اهل شام است؟ فرمود: برای آنکه موش در آن افتاده و مرده. جابر گفت: پس حسین فرمود تا شامی را عطا دادند و وی روی به شام نهاد و چون به شهر خود رسید، آنچه باقی گذاشته بود، از آن زیت درو نظر کرد، دید که موش بزرگ درو مرده بود. شامی گفت: اَشْهَدُ اَنَّکُمْ اَهْلُ بَیْتِ النُّبُوَّةِ وَ مَعْدِنِ الرِّسالَةِ؛ پس اسباب و املاک خود بفروخت و عیال خود را برداشت و نزدیک حسین آمد و از جملهٔ موالی او شد.

معجزهٔ دیگر: عبدالله عباس گفت: به نزدیک حسین ـ علیه السّلام ـ بودم، اعرابی‌ای آمد و گفت: دوش در فلان موضع اشتری گم کردم و غیر آن نداشتم و تو پسر رسول خدایی، پدرت گم شده را به صاحبش می‌رسانید [و دلالت می‌کرد بر آن.][4] حسین فرمود: برو به فلان موضع اشتر خود را بینی که برابر وی گرگ سیاه ایستاده. عبدالله [۸۲-پ] عباس گفت: اعرابی به‌تعجیل رو بدان موضع نهاد. چون

---

۱. ق: عبید. ۲. ق: هارون.

۳. در هر دو نسخه: عبدالله. آنچه ما آورده‌ایم از الارشاد، ج ۲، ص ۱۳۵؛ است. ۴. م: ندارد.

بدانجا رسید، اشتر خود را دید، چنانکه حسین ـ علیه السّلام ـ فرموده بود. پس اعرابی باز پیش امام حسین آمد و گفت: یابن‌رسول اللّه؛ همچنان بود که تو گفته بودی.

معجزهٔ دیگر: روایت کرد اسماعیل بن عبداللّه السّری که ما به بازرگانی شده بودیم به سواد[1] کوفه. به خانهٔ مردی فرود آمدیم، از اهل تجمّل و ثروت[2] بود. شبانگاه سخن قاتلان حسین ـ علیه السّلام ـ می‌گفتیم. من گفتم: الحمد اللّه که از قاتلان وی هیچ کس نماند الّاکه هر یکی به نوعی گرفتار و هلاک شدند، آن مرد گفت: من از آنم که به قتال وی رفته بودم و به سلامت می‌زیم و مرا هیچ بلایی نرسید و به عیش خوش می‌گذرانم. ساعتی برآمد چراغ تاریک شد. او برخاست تا چراغ نیکو[3] کند، آتش در انگشت وی افتاد، هر چند که حیله می‌کرد که آتش را بکشد، نتوانست و آتش در همه تن وی افتاد. [خود را در فرات انداخت. آتش در سر وی می‌گردید. هرگاه که سر از آب برآوردی، آتش اندر افتادی تا که][4] تمام بسوخت و به دوزخ رفت.

معجزهٔ دیگر: روایت کرد قرّة بن اعین که خالد گفت: من نزدیک ابو رجاء عطّار[5] بودم. مردی در آمد که در مجلس از حسین مذکور بود و حسین را جفا می‌گفت. حق تعالی دو ستاره فرستاد تا به هر دو چشم وی آمد و در ساعت کور شد.

معجزهٔ دیگر: روایت [۸۳-رو] کرد از عیاش بن هشام بن محمّد الکوفی از پدرش از جدّش از ابان بن دارم که مردی زرعه نام آنجا حاضر بود، [که] با حسین ـ علیه السّلام ـ جنگ می‌کردند. آن مرد تیری به حسین انداخت، به کام مبارک وی آمد. در آن وقت که به طرف فرات رفته بود تا آب بیاشامد. حسین ـ علیه السّلام ـ خون به دست مبارک خود بر می‌گرفت و به آسمان می‌انداخت و می‌فرمود: خدایا؛ تشنگی بر این ملعون گمار. حق تعالی تشنگی بر آن ملعون گماشت تا به حدّی که فریاد می‌کرد از حرارت و گرمی که در شکمش بود و سرما که در پشتش بود. در پس وی آتش دان نهاده بودند و در پیش هر لحظه قدحی بزرگ می‌آوردند پر شیر[6] و آب

۱. م: سودای. ۲. ق: مروّت. ۳. روشن. ۴. م: ندارد. ۵. ق: عطاری. ۶. م: سویق.

که اگر پنج کس بخوردی، کفاف بودی، می‌آشامید و فریاد می‌کرد که مرا آب دهید که تشنگی مرا هلاک کرد. پس شکمش بطرقید و به دوزخ رفت.

معجزهٔ دیگر: روایت کرده‌اند که نابینایی را دیدند که هر دو دست و هر دو پای نداشت و می‌گفت: یاربّ؛ مرا از آتش دوزخ نجات ده. گفتند: هیچ عقوبت نماند که با تو نکرده‌اند و باز از آتش نجات می‌خواهی؟ گفت: بیایید و قصهٔ من گوش کنید، من با آن جماعت بودم که حسین علی را در کربلا شهید کردند. چون ایشان برفتند، من نگاه کردم که حسین زیر جامه‌ای داشت که بند نیکو بر وی بود، خواستم که آن بند [۸۳-پ] را بیرون کنم، وی دست چپ آورد و آن بند را بگرفت. من دست وی را ببریدم و قصد کردم که بند بیرون کنم. وی دست راست برآورد و آن بند را بگرفت. من دست راست نیز ببریدم. آنگه دیگر قصد کردم که بند بیرون کنم. زلزله‌ای پیدا شد، من بترسیدم و او را رها کردم. خدای تعالی خواب بر من غلبه گردانید. درمیان کشتگان در خواب شدم، چنان دیدم که رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ آمد و با وی علی و فاطمه بودند. پس سر حسین را برگرفتند. فاطمه آن سر را بوسه داد و گفت: ای فرزند من؛ تو را بکشتند، خدای بکشاد ایشان را. این که کرد؟ گفت: شمر مرا بکشت و این که خفته است، هر دو دست مرا ببرید و اشارت به من کرد. فاطمه به من نگاه کرد و گفت: خدای هر دو دست و هر دو پای تو را ببراد و هر دو چشمت کور کناد و به آتش دوزخت کناد. من بیدار شدم، دو چشمم کور شده بود و هر دو دست و پای از من افتاده بود و از دعای وی هیچ نمانده است الّا آتش دوزخ.

معجزهٔ دیگر: روایت کرد اخطب خوارزم به اسناد متّصل که حسن بصری گفت: پیری به امامی نشست و از وی بوی قطران[۱] می‌شنیدیم. وی را از آن پرسیدیم. گفت: من با آن جماعت بودم که حسین‌بن علی ـ علیهما السّلام ـ را از آب منع می‌کردند. پس در خواب دیدم که گویی مردمان را [۸۴-رو] حشر است و من

---

۱. ماده‌ای دُهنی شکل و سیاهرنگ که از برخی درختان مانند صنوبر و عرعر و امثال آن می‌چکد.

سخت تشنه بودم، آب طلب کردم. پیغمبر را دیدم و علی و فاطمه و حسن و حسین را ـ علیهم السّلام ـ که بر لب حوض کوثر بودند. من از رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ آب خواستم. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ فرمود: وی را آب دهید. گفتند: یا رسول‌اللّه؛ وی با آنان بوده است که حسین را از آب منع کرده است. فرمود: وی را قطران دهید. پس مرا قطران دادند. پس بامداد که برخاستم به جای بول قطران بود و هیچ طعام نخورم الّا که از وی بوی قطران می‌آید و در دهنم بوی قطران است.

معجزهٔ دیگر: ابن رماح گفت: مردی نابینا را دیدم که در کشتن حسین ـ علیه السّلام ـ حاضر بود و مردمان پیش وی می‌آمدند و وی را از سبب نابینایی می‌پرسیدند. گفت: ما ده کس بودیم که قتال امام حسین ـ علیه السّلام ـ را حاضر بودیم و من هیچ برو نزدم و تیر بدو نینداختم و چون وی را شهید کردند، من با منزل خود شدم. شبانه در خواب [شدم،][1] دیدم که کسی پیش من آمد و گفت: رسول خدای را اجابت کن. گفتم مرا با وی چه افتاد؟ گریبان من بگرفت و مرا پیش وی کشید. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ را دیدم نشسته، آستین را از ساعدها باز کرده و حربه در دست و نطعی[2] فرو کرده، در پیش وی فرشته‌ای استاده و شمشیرن از آتش در دست گرفته، آن نه کس [۸۴ـپ] را که با من بودند، می‌کشت. بر هر کدام که زدی آتش درو فتادی و زبانه زدی. پس من نزدیک رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ شدم و به زانو درآمدم و گفتم: السّلام علیک یا رسول اللّه؛ مرا جواب نداد و ساعتی درنگ کرد. آنگه سر برداشت و گفت: یا عدو اللّه؛ حرمت مرا نگاه نداشتی و عترت مرا بکشتی؟ گفتم: یا رسول اللّه؛ به خدای که من شمشیر و نیزه نزدم و تیر نینداختم. گفت: راست گفتی و لیکن سیاهی لشکر بودی. به نزدیک من آی. نزدیکتر شدم، طشتی پرخون دیدم. گفت: این خون فرزند من حسین است. از آن خون مرا سرمه در چشم کشید. من از خواب بیدار شدم، هر دو چشمم کور بود و

---

۱. ق: ندارد.

۲. بساط چرمی که زیر پای کسی که به شکنجه یا سر بریدن محکوم شده است، می‌افکنند.

تا این ساعت هیچ نمی‌بینم.

فصل چهارم

در مدّت عمر وی و وقت وفات وی ـ علیه السّلام.

عمرش پنجاه و هشت سال بود.[1] چون وفات رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ بود، او هفت ساله بود. چون امیرالمؤمنین را شهید کردند، او سی و هفت ساله بود. روز دوشنبه[2] دهم محرم الحرام سنهٔ احدی و ستین من الهجرة وی را شهید کردند.

از امام محمّد باقر ـ علیه السّلام ـ روایت است که امام حسین ـ علیه السّلام ـ را صد و بیست [و اند][3] جراحت کرده بودند از نیزه و تیر و شمشیر. جمله در پیش روی وی بود که پشت بر ایشان نگردانید و آن روز که وی را شهید می‌کردند، در شبانگاه آن سرخی در آسمان پیدا شد و تا به قیامت [۸۵ـرو] بماند و در بیت المقدس هر سنگ را که برداشتند، در زیر آن خون تازه دیدند و چون حسین و اصحابش را شهید کردند [و آن ملاعین برفتند][4]، قومی از بنی اسد [از عاقریه][5] بیامدند و بر ایشان نماز کردند و ایشان را دفن کردند.

صادق ـ علیه السّلام ـ فرمود که هر که زیارت تربت حسین کند و عارف بود به حقّ وی، حق تعالی، وی را درجه‌ای بنویسد در علیین و گفت: گرد بر گرد حسین هفتاد هزار فرشته باشند ژولیده‌موی، بر وی می‌گریند تا به قیامت.

---

۱. در سنّ امام حسین (ع) روایات مختلف است: ۵۵، ۵۶، ۵۷ و ۵۸ سال گفته‌اند. ر.ک: *اعیان الشیعه*، ج ۱، ص ۵۷۸.
۲. سیّد محسن امین، این دیدگاه را رد کرده است. ر.ک: همان.
۳. م: ندارد.
۴. م: ندارد.
۵. م: ندارد.

باب هفتم

در ذکر امام چهارم امام زین‌العابدین
علی‌بن الحسین ـ علیهما‌السّلام.

و این باب مشتمل است بر پنج فصل:

[**فصل اوّل**: در ولادت او ـ علیه السّلام.

فصل دویم: در ذکر اولاد او ـ علیه السّلام.

فصل سیّم: در فضایل وی ـ علیه السّلام.

فصل چهارم: در طرفی از معجزات وی ـ علیه السّلام.

فصل پنجم: در مدّت عمر وی و وقت وفات وی ـ علیه السّلام.]

فصل اوّل

در ولادت او ـ علیه السّلام.

ولادتش به مدینه بود در روز پنجشنبه جمادی الآخر سنهٔ ثمان و ثلاثین من الهجرة.[1] نام مادرش شهربانو بود. امیرالمؤمنین علی ـ علیه السّلام ـ حریث بن جابرالحنفی [را] به طرفی از مشرق فرستاده بود، و او دو دختر یزدجرد شهریار، را پیش وی فرستاد. وی یکی به پسر خود حسین ـ علیه السّلام ـ بخشید. ازو امام زین العابدین حاصل شد و دیگر یک را به محمّدبن ابی‌بکر بخشید. ازو قاسم‌بن محمّد در وجود آمد.

صفوانی آورده است که شهربانو، دختر یزدجردبن شهریاربن انوشیروان‌بن کسری بود.[2] نام شهربانو، بانو[3] بود و آن به تازی سیدة الدّنیا باشد. امیر [۸۵-پ] المؤمنین ـ علیه السّلام ـ وی را گفت: سیّدة الدنیا فاطمه است، تو شهربانویی یعنی سیدهٔ شهر خودی.

فصل دویم

در ذکر اولاد او ـ علیه السّلام.

او را پانزده فرزند بود[4]: محمّدباقر، کنیتش ابوجعفر، مادرش امّ عبداللّه

---

۱. الارشاد، ج ۲، ص ۱۳۷؛ مناقب *آل ابی‌طالب*، ج ۴، ص ۱۷۵؛ *اعیان الشیعه*، ج ۱، ص ۶۲۹، روایات دیگری هم در این باره نقل شده است.

۲. الارشاد، ج ۲، ص ۱۳۷؛ مناقب *آل ابی‌طالب*، ج ۴، ص ۱۷۶؛ *اعیان‌الشیعه*، ج ۱، ص ۶۲۹.

۳. م: ندارد.

۴. الارشاد، ج ۲، ص ۱۵۵؛ *اعیان‌الشیعه*، ج ۱، ص ۶۲۹، به نقل از شیخ مفید در *ارشاد* و ابن‌صبّاغ در *الفصول المهمّة*، پانزده پسر و چهار دختر برای امام زین‌العابدین (ع) نام برده است. ابن شهرآشوب (*مناقب آل ابی‌طالب*، ج ۴، ص ۱۷۶) برای امام، دوازده فرزند نام برده است.

بنت الحسن بن علی بن ابی طالب ـ علیهم السّلام ـ و عبداللّه و حسن و حسین، [مادر ایشان هم امّ عبداللّه، بنت‌الحسن بود.[۱] و زید و عمر، و [[۲] مادر ایشان امّ ولد بود؛ و علی اصغر و عبدالرحمن و سلیمان، مادر ایشان امّ ولدی دیگر بود؛ علی و او خوردترین فرزند او بود و خدیجه؛ مادر ایشان امّ‌ولدی دیگر بود؛ و محمّد اصغر، مادر او امّ‌ولدی دیگر بود؛ و فاطمه و علیّه و امّ کلثوم؛ مادر ایشان هم امّ‌ولدی دیگر بود.[۳]

فصل سیّم

در فضایل وی ـ علیه السّلام.

روایت است از علی‌بن ابراهیم‌بن هاشم از پدرش از حیّان‌بن سدید از باقر ـ علیه السّلام ـ که گفت: چون وقت نماز درآمدی، رنگ زین‌العابدین زرد شدی و لرزه بر اندام وی افتادی و در زیر آسمان بایستادی و اشک می‌ریختی و می‌گفتی: اگر بنده دانستی که با که مناجات می‌کند، از نماز برنگشتی. روزی به صحرایی بیرون شد. مولایی از آنِ وی از عقب وی بیرون رفت او را یافت که بر سنگ درشت سجده کرده بود، گفت: من بایستادم و [آواز گریستن شنیدم و [[۴] او می‌گفت: «لا اله الا اللّهُ حقّاً حقّاً لا اله الاّ اللّه تعبّداً و [۸۶-رو] رقّاً لا اِله الاّ اللّه ایماناً و تصدیقاً». وی می‌گفت و من می‌شمردم تا هزار بار تمام شد و سر از سجده برداشت، روی و محاسنش در اشک غرق شده بود.

روایت کرده‌اند از حسن‌بن الحسن که یکی پیش[۵] امام زین‌العابدین آمد و وی را بسیار دشنام داد و او هیچ نگفت. چون وی برفت، امام زین‌العابدین همنشینان خود را گفت: شنیدید آنچه وی گفت. من دوست می‌دارم که شما با من بیائید تا بشنوید از من آنچه برو رد کنم. پس وی برفت و ما با وی برفتیم و او می‌گفت:

---

۱. شیخ مفید (ره) مادر ایشان را امّ ولد می‌داند. *الارشاد*، ج ۲، ص ۱۵۵. ۲. م: ندارد.
۳. شیخ مفید (ره) سه فرزند دیگر امام زین العابدین (ع) را حسین اصغر، عبدالرحمن و سلیمان ذکر کرده که مادر ایشان امّ ولد دیگری بود. *الارشاد*، ج ۲، ص ۱۵۵. ۴. م: ندارد.
۵. م: که حسن‌بن الحسن پیش ...

«... وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ.»[۱]

دانستم که او را هیچ نخواهد گفت. چون به در سرای او رسید، آواز داد که وی را بگویید که علی‌بن الحسین بر در است. او با خود گفت که مگر از برای مکافات آمده است. بیرون آمد، خصومت را فرا ساخته. پس امام زین‌العابدین وی را گفت: این ساعت پیش من آمدی و چنین [و چنین][۲] گفتی، اگر چیزی که گفتی در من موجود است، آمرزش می‌خواهم از خدای تعالی و اگر چیزی که گفتی در من موجود نیست از آن، آمرزش می‌خواهم از خدای تعالی تا تو را بیامرزد. وی میان دو چشم امام زین العابدین را ـ علیه السّلام ـ بوسه داد و گفت: آنچه در حقّ تو گفتم، در تو نیست و من اولی‌یم [۸۶ـ پ] به آن و توبه کردم، عفو کن.

روایت است از ثابت الیمانی که گفت: به حج رفته بودم با جماعت عبّاد بصره، چون: ابو ایّوب سجستانی و صالح مُری و حبیب فارسی و مالک دینار. چون به مکّه شدیم، آب تنگ بود و تشنگی بر مردمان غالب شد و باران اندک شده بود، اهل مکه و حاجیان پناه به ما دادند و درخواست کردند که از برای ایشان دعا کنیم و باران خواهیم. پس ما به کعبه شدیم و طوف کردیم و به خضوع و تضرّع از خدای تعالی باران خواستیم. ما را اجابت نیامد. جوانی را دیدیم که می‌آمد، روی به ما کرد، گفت: یا مالک دینار؛ و یا ثابت الیمانی؛ و یا صالح المری؛ و یا حبیب‌الفارسی؛ در میان شما کسی نیست که خدای تعالی وی را دوست دارد؟ گفتیم: ای جوانمرد؛ بر ما دعاست و بر او اجابت. فرمود: دور شورید از کعبه. اگر در میان شما کسی بودی که خدای تعالی وی را دوست داشتی، اجابت کردی. آنگه به کعبه شد و سجده کرد و می‌شنیدیم که در سجده می‌گفت: سیّدی؛ به حقّ دوستی تو که مراست که ایشان را باران فرستی. وی این سخن تمام نگفته بود که باران آمد چنانکه آب از سر مشکها بیرون آید. من گفتم: ای جوانمرد؛ از کجا دانستی که وی تو را دوست می‌دارد؟ گفت: اگر مرا دوست نداشتی، از من زیارت [۸۷ـ رو] کردن نخواستی. چون از من زیارت کردن خواست، دانستم که مرا دوست می‌دارد. آنگه برخاست و گفت:

---

۱. آل عمران: ۱۳۴. ۲. م: ندارد.

«مَنْ عرف الرَّبَّ فلَمْ يُغْنِه مَعْرِفَةُ الرَّبِّ فَهٰذا شَقِيٌّ مَا ضَرَّ فِي الطّاعَةِ وَ ما نالَهُ فِي طاعَةِ اللّٰه وَ ماذا لَقِيَ وَ ما يَصْنَعُ الْعَبْدُ بِعِزِّ الْغِنىٰ وَ الْعِزُّ كُلُّ الْعِزِّ لِلْمُتَّقي.»

گفتم: ای اهل مکه! این جوان کیست؟ گفتند: این علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب است ـ علیهم السّلام.

فصل چهارم

در طرفی از معجزات وی ـ علیه السّلام.

روایت است از حضرت صادق ـ علیه السّلام ـ که گفت: محمّدبن الحنفیه نزدیک علی‌بن الحسین آمد و گفت: یا علی! اقرار نمی‌دهی که من امامم بر تو؟ گفت: ای عم! ندانسته‌ای که من وصیّ پدرم و پدرم وصیّ پدرت و برادرت بود؟ پس ساعتی با یکدیگر خلاف کردند. پس علی‌بن الحسین گفت: که را پسندی که میان ما حاکم بود؟ گفت: هر که تو خواهی. گفت: رضا می‌دهی که میان ما حاکم حجرالاسود بود؟ گفت: سبحان‌اللّه! من تو را با مردمان می‌خوانم، تو مرا با سنگ می‌خوانی که سخن نگوید. علی‌بن الحسین گفت: ندانسته‌ای که وی می‌آید فردا در روز قیامت و وی را دو چشم بود و زبانی و دو لب گواهی می‌دهد به موافات کسی که به وی آمده باشد؟ پس من و تو [۸۷ـب] نزدیک وی شویم و دعاکنیم و از خدای تعالی درخواهیم تا او را به سخن آرد از برای ما تا کدام است از ما حجّت خدای بر خلقش؟ پس ایشان هر دو برفتند و نزدیک مقام ابراهیم نماز کردند و نزدیک حجرالاسود شدند و محمّدبن الحنفیه گفته بود که من تو را اجابت نکنم به برهانی که مرا به آن دعوت کنی [۱]، آنگاه من از ظالمان باشم. پس علی‌بن الحسین، محمّدبن الحنفیه را گفت: به پیش شو یا عمّ که تو به سال از من مهتری. پس محمّد سنگ را گفت: از تو می‌خواهم به حرمت خدای و حرمت رسولش و حرمت همه مؤمنین، اگر می‌دانی که من حجّت خدایم بر علی‌بن الحسین که سخن بگویی بر حق

۱. م: اجابت بکنم به چیزی که مرا به آن دعوت کردی.

و آن را پیدا گردانی از برای ما. سنگ هیچ جواب نداد. آنگه محمّد، علی را گفت تو پیش شو و بخواه. زین‌العابدین پیش شد و سخن پنهان گفت که مفهوم نشد. آنگه گفت: از تو می‌خواهم به حرمت خدای و رسول و امیرالمؤمنین و امام حسن و امام حسین و حضرت فاطمهٔ بنت محمّد ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ اگر می‌دانی که من حجّت خدایم بر این عمم که بر آن معنی سخن گویی و آن را بیان کنی از برای ما تا وی بازگردد از آن رأی خود. پس سنگ گفت به زبان تازی که یا محمّدبن علی؛ بشنو و اطاعت کن علی‌بن الحسین ـ علیه السّلام ـ را بدرستی که او خدای را حجّت است بر خلقش.

پس آنجا محمّد گفت: شنیدم و اطاعت داشتم و تسلیم کردم. [۸۸-رو] پس محمّدبن الحنفیه تولّا به علیّ‌بن الحسین می‌کرد.

معجزهٔ دیگر: روایت کرد ابن شهاب الزّهری که من حاضر بودم آن روز که علی‌بن الحسین را از مدینه پیش عبدالملک مروان می‌بردند. پس بند آهنی گران بر وی نهادند و جماعتی را بر وی موکّل کردند. پس خواستم تا بر وی سلام کنم و وی را وداع کنم. پس مرا دستوری دادند و من نزدیک وی شدم، بند بر پایش بود و غلها بر دستش. بگریستم و گفتم: دوست می‌دارم که من به عوض تو در بند باشم و تو به سلامت باشی. گفت: یا زهری؛ آنچه بر من و برگردن من است پنداری که مرا از آن اندوهی است؟ اگر خواستمی آن نبودی و اگر تو را و امثال تو را سخت می‌آید، بدرستی که آن عذاب گور مرا یاد می‌دهد. آنگه پای و دست خود را از غل بیرون کرد و گفت: یا زهری؛ من بدین صفت از مدینه بیش از دو منزل نگذرم. پس ما درنگ نکردیم الّا چهار شب تا که موکّلان وی بازآمدند و وی را در مدینه می‌جستند و نیافتند. من ایشان را پرسیدم. یکی گفت: ظنّ ما چنان است که وی منبوع است. یعنی: جنّ مسخّر وی‌اند. بدرستی که جایی که فرود آمدیم، ما گرد وی بودیم و نمی‌خفتیم و وی را نگاه می‌داشتیم. چون بامداد بود در محل وی جز آهن که بر وی بود، نیافتیم. زهری گفت: پس از آن پیش عبدالملک مروان شدم. مرا از علی [۸۸-پ] ابن‌الحسین پرسید. وی را خبر دادم. گفت: به درستی که وی پیش من آمد

در آن روز که موکّلان وی را گم یافتند و گفت: مرا با تو چه کار؟ گفتم: نزدیک من مقام کن. گفت: من دوست نمی‌دارم. آنگه بیرون شد و به خدای که ازو به ترس آمدم و تنم بلرزید. زهری گفت: من گفتم: یا امیر؛ علی‌بن الحسین چنان نیست که تو گمان می‌بری و در آن شیوه نیست که تو پنداری و بدرستی که او به نفس خود مشغول است. گفت: سخت پسندیده و محبوب است، شغل او نیکوشغلی است. پس هرگاه که علی‌بن الحسین را یاد کردندی، زهری بگریستی و گفتی اوست زین‌العابدین.

معجزهٔ دیگر: روایت کرد، خواجه ابوجعفر از سفیان‌بن عُیَینه از زُهری که گفت: مرا برادری در راه خدای بود و من وی را دوست می‌داشتم و وی در جهاد روم شهید شد و مرا درو غبطت بود. شاد شدم که وی شهادت یافت و آرزو بردم که من نیز شهید شدی. پس وی را در خواب دیدم. وی را گفتم: خدای با تو چه کرد؟ گفت: مرا بیامرزید به جهادی که کردم و به دوستی من محمّد و آل‌محمّد را و زیادت کرد منام مرا در بهشت مقدار هزار سال راه از هر جانبی از ممالک به شفاعت علی‌بن الحسین. من وی را گفتم: مرا با تو غبطت بود، بدان که شهید شدی. گفت: ای برادر؛ مرا به تو غبطت [۸۹-رو] زیاده است و من منزلت تو را بیش آرزو دارم. بدرستی که اگر تو با خدای راستی بدانچه تو بر آنی، درجهٔ تو بالای درجهٔ من باشد، بیشتر از هزار ساله راه. گفتم: به چه چیز؟ گفت: نه تو به علی‌بن الحسین می‌رسی در هر آدینه و برو سلام می‌کنی و چون روی وی می‌بینی صلوات بر محمّد و آلش می‌فرستی. آنگه ازو روایت می‌کنی و درین زمان شوم که زمان بنی‌امیّه است، ذکر وی می‌کنی و بدان خود را در معرض مکروهی می‌افکنی و لیکن خدای تو را نگاه می‌دارد. چون از خواب درآمدم، گفتم: مگر این اضغاث احلام بوده باشد. دیگرباره او را به خواب دیدم. مرا گفت: شک کردی، مکن که شک کفر است و بدانچه دیدی کس را خبر مده چنان که رسول خدای ابوبکر را خبر داد به خوابی که دیده بود در راه شام. پس من از خواب بیدار شدم و نماز کردم. علی‌بن الحسین در رسید. پس پیش وی شدم، مرا گفت: یا زهری؛ دوش چنین و چنین خوابی دیدی و هر دو خواب چنانکه دیده

بودم بعینها بازگفت.

معجزهٔ دیگر: روایت کرده‌اند که باقر ـ علیه السّلام ـ در وقت کودکی در چاه افتاد و مادرش فریاد برآورد و پدرش زین‌العابدین ـ علیه السّلام ـ در نماز بود، نماز نبرید و زود [۸۹ـپ] نگزارد. مادرش پیش چاه می‌آمد و باز پیش زین‌العابدین می‌رفت و می‌گریست و فریاد می‌کرد تا که اندوه در نفس او متمکّن گشت و ضعف برو غالب شد. آنگه گفت: چگونه درشت است دلهای شما جماعت بنی‌هاشم. چون زین‌العابدین ـ علیه السّلام ـ آن بشنید، نماز تمام کرد و به سر چاه آمد و دست در چاه کرد و وی را بگرفت، با آنکه چاه بسیار عمیق بود و از چاه برآورد. مادرش را گفت: فراگیر وی را، ای ضعیف‌الیقین؛ مادر چون وی را بدید، شاد شد و بخندید و بگریست از آنکه او را ضعیف‌الیقین خواند.

معجزهٔ دیگر: طاووس یمانی گفت: سالی به حج شدم. چون سعی خواستم کرد بر صفا شدم، جوانی را دیدم لاغر و جامهٔ کهنه پوشیده، چون بر دریچه‌های کعبه شد و چشمش بر کعبه افتاد، به آسمان نگریست و گفت:

«اَنَا عُرْیانٌ کَما تَریٰ، اَنَا جائِعٌ کَما تَریٰ، فَما تَریٰ فِیما تَریٰ یا مَنْ یَریٰ وَ لا یُریٰ.»

از گفتار وی تنم بلرزید و به خدای که بیش از ساعتی نگذشت وی سر در پیش افکند تا که دو طبق از هوا فرود آمد و بُرد بر بالای آن. طبقها در پیش وی نهاده شد. چون من آن بدیدم، بترسیدم و مرا شگفت آورد پس وی به من نگریست و گفت: یا طاووس؛ گفتم: لبیک یا سیّدی؛ و تعجبّم زیاده شد از آنکه مرا بشناخت و گفت: تو را درین هیچ رغبت هست؟ آنگه جامه از سر [۹۰ـرو] طبق برداشت. میوه‌هایی دیدم که مثل آن ندیده بودم. گفتم: سیّدی؛ به جامه حاجتم نیست امّا از آنچه در طَبق است، بیار. از آن مشتی دو برگرفت و به من داد. من دست وی را بوسه دادم و آن را بر طرف جامهٔ احرام خود بستم. وی از آن دو جامه یکی را ازار کرد و یکی را ردا و آن جامه که داشت به صدقه داد. آنگه روی به مروه نهاد و می‌گفت:

«رَبِّ اغْفِرْ وَ ارْحَمْ وَ تَجاوَزْ عَمّا نَعلَمُ اِنَّكَ اَنْتَ الْاَعَزُّ الْاَجَلُّ الْاَکْرَمُ.»

از عقب وی بشدم. انبوهی خلقان میان من و وی جدا کردند. پس به یکی از صلحا رسیدم و از آن جوان پرسیدم. گفت: حکایت کن. حکایت کردم. گفت: ویلک یا طاووس؛ تو وی را نمی‌شناسی؟ او راهب عرب است، او آدم دویم است، او مولای ما زین‌العابدین علی‌بن الحسین است. پس من در فراق وی حسرت می‌خوردم تا به وی رسیدم و خدمت وی دریافتم و از وی نفع بسیار گرفتم.

معجزهٔ دیگر: حمّادبن حبیب الکوفی گفت: سالی به حج می‌شدم. پس، از زباله[1] رحلت کردیم، باد سیاه تاریک برآمد. پس قافله از همدیگر گسسته شدند و من در آن بیابان سرگردان شدم. به وادی خالی رسیدم. شب درآمد. پناه با درختی دادم. چون تاریک شد، جوانی را دیدم جامهٔ کهنهٔ سفید پوشیده. با خود گفتم: [۹۰-پ] این ولی‌ای است از اولیای خدا. اگر حس و حرکتی یابد از من بترسد و برمد. خود را پنهان کردم. پس وی به موضعی شد از برای وی چشمه‌ای آب ظاهر شد، وضو ساخت و برخاست و گفت:

« یا مَنْ حٰازَ کُلَّ شَیْءٍ مَلَکُوْتاً وَ قَهَرَ کُلَّ شَیْءٍ جَبَرُوْتاً، صَلِّ عَلیٰ مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ اَوْلِجْ قَلْبِی فَرَحَ الْاِقْبٰالِ عَلَیْكَ وَ اَلْحِقْنی بِمَیْدٰانِ الْمُطیعینَ لَكَ. »

و در نماز ایستاد. من نیز نیّت نماز کردم و از عقب وی ایستادم. محرابی دیدم که در پیش وی بداشته شد و هر بار که به آیتی رسیدی که در آن وعد و وعید بودی، آن را بسیار بگردانیدی و بنالیدی و بگریستی. چون فارغ شد و گریستن کمتر شد برخاست و گفت:

« یا مَنْ قَصَدَهُ الضّٰالُّوْنَ فَاَصٰابُوهُ مُرْشِداً وَ اَمَّهُ الْخٰائِفُوْنَ فَوَجَدُوْهُ مَعْقِلاً وَ لَجَأَ اِلَیْهِ الْعٰائِذُوْنَ فَوَجَدُوْهُ مَوئِلاً. مَتیٰ رٰاحَ مَنْ نَصَبَ بِغَیْرِكَ بَدَنَهُ وَ مَتیٰ فَرِحَ مَنْ قَصَدَ سِوٰاكَ بِهِمَّتِهِ. اِلٰهی؛ قَدِ انْتَشَعَ الظَّلاٰمُ وَ لَمْ اَقْضِ مِنْ خِدْمَتِكَ وَطَراً وَ لاٰ مِنْ حِیٰاضِ مُنٰاجٰاتِكَ صَدْراً صَلِّ عَلیٰ مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ افْعَلْ بی اَوْلَی الْاَمْرَیْنِ بِكَ. »

پس من دست در وی زدم، وی گفت: اگر توکّل تو راست بودی، گمراه نگشتی و

---

۱. م: رباله. درست زباله است. ر.ک: معجم‌البلدان، ج ۳، ص ۱۲۹ ـ ۱۳۰.

اما از عقب من بیا و دست من گرفت. پس در خیال من چنان بود که زمین از زیر قدم [۹۱ـ رو] من می‌گردد. چون عمود صبح ظاهر شد، گفت: اینک مکّه؛ گفتم: تو کیستی به حقّ آن که امید بدو می‌داری؟ گفت: چون سوگندم دادی، منم علی‌بن‌الحسین.

معجزهٔ دیگر: روایت کرده‌اند از باقر ـ علیه السّلام ـ که گفت: عبدالملک مروان خانهٔ کعبه را طوف می‌کرد و پدرم علی‌بن الحسین در پیش وی طوف می‌کرد و بدو التفات نمی‌کرد و عبدالملک روی وی نمی‌دید. گفت: کیست این که در پیش من طواف می‌کند و به ما التفات نمی‌کند؟ گفتند: علی‌بن الحسین است. پس در جای خود بنشست و گفت: وی را بازگردانید. چون بازگردانیدند، گفت: یا علی‌بن الحسین؛ من کشندهٔ پدر تو نیستم. پس چه چیز تو را منع می‌کند از آمدن به نزدیک من؟ علی‌بن الحسین فرمود: بدرستی که کشندهٔ پدرم بدانچه کرد دنیای خود بر خود تباه گردانید و پدرم بدان واسطه، آخرت وی نیز بر وی تباه کرد. پس اگر دوست داری که تو همچو وی باشی، چنان کن. گفت: کَلّا نخواهم و لکن پیش ما آی تا از دنیای ما چیزی یابی. زین‌العابدین ـ علیه السّلام ـ نشست و ردای خود بگسترانید و گفت: خدایا؛ به وی نمای حرمت دوستان خود راکه نزدیک توست. پس ردای او پر از دُرها شد که نور آن در بصرها اثر می‌کرد. گفت: کسی که حرمت وی نزدیک خدای این بود، [۹۱ـ پ] محتاج دنیای تو نباشد. آنگه گفت: خدایا؛ فراگیر این را که مرا در آن حاجتی نیست. پس چون نگاه کردند، هیچ ندیدند.

معجزهٔ دیگر: علی‌بن الحسین می‌گفت: روز مرگ تخفیفی بود بر مؤمن و اندوه بود بر کافر. بدرستی که مؤمن می‌شناسد غاسل خود را و بردارندهٔ خود را و اگر وی را نزدیک خدای خیر بود، سوگند بر حاملان خود می‌دهد تا به تعجیل وی را ببرند و اگر نه چنان بود، سوگند بر ایشان می‌دهد که وی را بدارند. پس ضمرة‌بن سمره گفت: اگر چنان بود که تو گفتی من از جنازه فرو جهم. بخندید و قومی را به خنده آورد. علی‌بن الحسین ـ علیه السّلام ـ گفت: خدایا؛ ضمرة‌بن سمره ازین حکایت من بخندید و قومی را به خنده آورد، از برای حدیث رسول تو. پس فراگیر وی را فرا

گرفتن سخت. پس ضمرةبن سمره به مفاجات[1] بمرد. پس مولای ضمره پیش علی‌بن الحسین ـ علیه السّلام ـ آمد و گفت: اَصْلَحَكَ اللّهُ. بدرستی که ضمرةبن سمره به مفاجات مرد و به خدای که من آوازی شنیدم که می‌گفت: وای بر ضمرةبن سمره که همه خویشان از من جدا شدند و من به دارالجحیم فرو آمدم و قرارگاه من آتش است شب و روز. علی‌بن الحسین ـ علیه السّلام ـ گفت: اللّه اکبر؛ جزای کسی که بخنداند کسان را از حدیث رسول اللّه ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ این است.

معجزهٔ دیگر: روایت کرده‌اند که زین [۹۲ـرو] العابدین ـ علیه السّلام ـ به غسفان فرود آمد و با وی بودند جماعتی بسیار از موالی، و آن منزلی باشد میان مکه و مدینه. غلامان وی خیمهٔ وی بزدند در موضعی و چون وی از آن موضع نزدیک آمد، گفت: چگونه خیمه زدید و اینجا قومی‌اند از جن و ایشان موالی و دوستان مااند و شیعیانند و ایشان را از ما رنج بود و جای بر ایشان تنگ شود. گفتند: ما ندانستیم که چنین است. پس هاتفی از جانب خیمه آواز داد و آواز وی می‌شنیدیم و کس را نمی‌دیدیم که می‌گفت: یابنَ رسول‌اللّه؛ خیمه ازین موضع عقب‌تر مبر که ما را از آن زیانی نیست و احتمال[2] آن می‌توانیم کرد و این تحفه‌ای است که به تو فرستادیم. دوست می‌داریم که تو از آن بخوری. بنگریستند در جانب خیمه طبقی عظیم دیدند و بر آنجا انگور و نار و میوه‌های بسیار. پس علی‌بن الحسین، جماعتی را که با وی بودند، [بخواند و همه از آن طعام][3] بخوردند و از آنجا رحلت کردند.

فصل پنجم

در مدّت عمر وی و وقت وفاتش ـ علیه السّلام.

وفات وی روز شنبه بود دوازده شب مانده بود از ماه محرم سنهٔ خمس و تسعین من الهجرة.[4] عمر شریفش پنجاه و هفت سال بود. چون امیر را شهید کردند،

---

۱. ناگاه گرفتن (مرگ ناگهانی). ۲. تحمّل. ۳. م: ندارد.

۴. الارشاد، ج ۲، ص ۱۳۷؛ *مناقب آل ابی‌طالب*، ج ۴، ص ۱۷۵؛ *اعیان الشیعه*، ج ۱، ص ۶۲۹.

او دو ساله بود و چون پدرش را شهید کردند، بیست و سه ساله بود و بعد از پدر، سی و چهار سال [٩٢ـپ] دیگر زیست. در ایام امامت او بود بقیهٔ ملک یزید ـ علیه و [علی] اتباعه اللعنه ـ و ملک معاویةبن یزید و مروان‌بن الحکم و عبدالملک‌بن مروان و درملک ولیدبن عبدالملک وفات کرد.[1]

شیخ ابوجعفر قمی گفت: وی را زهر دادند از جهت ولیدبن عبدالملک مروان ـ علیهم اللعنه ـ و آن امام معصوم شهید شد و در بقیعش دفن کردند.[2]



١. اعیان‌الشیعه، ج ١، ص ۶٢٩؛ مناقب آل ابی طالب، ج ۴، ص ١٧۵ ـ ١٧۶.
٢. الارشاد، ج ٢، ص ١٣٨؛ مناقب آل ابی طالب، ج ۴، ص ١٧۶.

باب هشتم

در ذکر امام پنجم
ابو جعفر محمّد بن علی الباقر ــ علیه‌السّلام.

و این باب مشتمل است بر پنج فصل:

[**فصل اوّل**: در ولادت او ــ علیه السّلام.

فصل دویم: در ذکر اولاد او ــ علیه السّلام.

فصل سیّم: در فضایل وی ــ علیه السّلام.

فصل چهارم: در بعضی از معجزات وی ــ علیه السّلام.

فصل پنجم: در مدّت عمر وی و وقت وفات وی ــ علیه السّلام.]

فصل اوّل

در ولادت او ــ علیه السّلام.

ولادتش به مدینه بود. روز آدینه غرّهٔ رجب و گفته‌اند: سیّم صفر سنهٔ سبع و خمسین من الهجرة[1]، پیش از قتل امام حسین ــ علیه السّلام ــ به چهار سال.[2] مادرش امّ عبدالله، فاطمه بنت الحسن‌بن علی؛ و هاشمی بود از دو هاشمی و علوی بود از دو علوی.[3]

فصل دویم

در ذکر اولاد او ــ علیه السّلام.

فرزندان وی هفت بودند:[4] ابوعبدالله جعفربن محمّد الصّادق ــ علیه السّلام ــ و عبداللّه‌بن محمّد، مادر ایشان امّ فروه بود، دختر قاسم‌بن محمّدبن ابی‌بکر؛ و ابراهیم و عبدالله[5]، مادر ایشان امّ حکیم بنت اسید[6] بن المغیرة الثقفیه بود؛ و علی و

---

۱. الارشاد، ج ۲، ص ۱۵۸؛ اعیان الشیعه، ج ۱، ص ۶۵۰؛ مناقب آل ابی طالب، ج ۴، ص ۲۱۰، روایات دیگری هم آورده است.

۲. مناقب آل ابی‌طالب، ج ۴، ص ۲۱۰: سه یا چهار سال.

۳. الارشاد، ج ۲، ص ۱۵۸؛ اعیان الشیعه، ج ۱، ص ۶۵۰.

۴. الارشاد، ج ۲، ص ۱۶۸ و ۱۷۶؛ اعیان الشیعه، ج ۱، ص ۶۵۱؛ مناقب آل ابی طالب، ج ۴، ص ۲۱۰.

۵. شیخ مفید (ره) او را عبیدالله خوانده است. الارشاد، ج ۲، ص ۱۷۶.

۶. م: اسد.

زینب، مادر ایشان امّ ولد بود؛ و امّ سلمه [۱]، مادرش امّ ولد دیگر بود.

فصل سیّم

در فضایل وی ـ علیه السّلام.

روایت است از ابی‌بصیر [۹۳-رو] از خیثمه [۲] که گفت: از باقر ـ علیه السّلام ـ شنیدم که می‌گفت: مائیم جنب [۳] خدا، مائیم گزیدگان خدا [۴]، مائیم که میراثهای پیغمبران به ودیعه به ما دادند، مائیم امینان خدا، مائیم حجّتان خدا، مائیم حبل خدا، مائیم رحمت خدا بر خلقش، مائیم که خدا به ما ابتدا کند و گشاده گرداند و به ما ختم کند، مائیم امامان هدیٰ، مائیم چراغهای تاریکی، مائیم نشان راه راست، مائیم عَلَم برداشته و افراشته از برای اهل دنیا، مائیم سابقان، مائیم آخران، هر که به ما تمسّک کند به ما دررسد و هر که از ما پس افتد غرق شود، مائیم پیشروان سفیدرویان و سفید دست و پایان، مائیم حرم خدا، [مائیم طریق و صراط مستقیم فراخدای تعالی، مائیم منهاج حق، مائیم معدن نبوّت، مائیم موضع رسالت،][۵] مائیم اصول دین، مائیم چراغ کسی که به ما روشنی طلب کند، مائیم راه‌نمایندگان به بهشت، مائیم دست‌آویز اسلام، مائیم آن که حق تعالی بواسطهٔ ما عذاب از شما برگرداند، هر که ما را بیند و هر که ما را شناسد و حقّ ما بشناسد و امر ما فراگیرد، او از ما بود [۶] [و مرجعش با ما برد.][۷]

روایت کرد خواجهٔ مفید به اسناد متّصل از عبداللّه‌بن عطاءالمکّی که گفت: هرگز علما را ندیدم صغیرتر نزدیک کسی از آنکه نزدیک ابی جعفر محمّدالباقر ـ علیه السّلام. [۸]

حکم‌بن عتیبه [۹] با جلالت قدر، در پیش وی همچو کودکی بود پیش معلّمش. [۱۰]

---

۱. م: امّ سلیمه. ۲. م: حنیمه، ق: خثمه. ۳. م: حبیب. ۴. ق: صفوة خدا. ۵. م: ندارد.
۶. مناقب آل ابی‌طالب، ج ۴، ص ۲۰۶ ـ ۲۰۷. ۷. م: ندارد. ۸. الارشاد، ج ۲، ص ۱۶۰.
۹. م: حکم‌بن عتبه، ق: بحکم‌بن عینیه. آنچه ضبط شد از: اعیان‌الشیعه، ج ۱ ص ۶۵۱ و جامع‌الرواة، ج ۱، ص ۲۶۶؛ است. ۱۰. اعیان‌الشیعه، ج ۱، ص ۶۵۱؛ مناقب آل ابی طالب، ج ۴، ص ۲۰۴.

و جابربن یزید الجُعفی چون از وی روایت [۹۳-پ] کردی، گفتی: حدیث کرد مرا وصیّ الاوصیاء و وارث علم الانبیاء.[۱]

او را رسول خدای ــ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ــ باقر نام نهاده، در حدیث طویل که جابربن عبداللّه‌الانصاری نقل کرده از رسول ــ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ــ و حضرت فرموده در آن حدیث که: «اِنَّهُ یَبْقَرُ الْعِلْمَ بَقْراً فَاِذٰا اَدْرَکْتَهُ فَاقْرَأْهُ مِنّی السَّلامَ»، او در علم اوّلین و آخرین تصرّف کند. ای جابر! چون وی را دریابی، سلام من بدو رسان، او یگانهٔ عالم در علوم ظاهر و باطن [است].[۲] فضایل و معجزات وی بسیار است.

فصل چهارم

در بعضی از معجزات وی ــ علیه السّلام.

روایت کرد شیخ ابوجعفر قمی به اسناد متّصل از ابی‌بصیر که گفت: نزدیک ابی‌جعفر محمّدباقر ــ علیه السّلام ــ شدم و گفتم: شمائید که وارثان رسول خدائید؟ گفت: آری. گفتم: رسول خدای وارث انبیا بود و دانست هرچه دانستند؟ گفت: آری. گفتم: اکنون شما قادر باشید بر آنکه مرده زنده گردانید و آنکه ابرص[۳] را شفا کنید؟ گفت: آری، به فرمان خدای. آنگه گفت مرا که نزدیک آی یا ابامحمّد! نزدیک وی شدم دست بر روی و چشم من مالید. من آفتاب را دیدم و آسمان و زمین و خانه‌ها و هرآنچه در خانه‌هاست. آنگاه مرا گفت: دوست می‌داری که همچنین باشی و تو را باشد آنچه مردمان را بود و بر تو بود آنچه بر ایشان بود روز قیامت یا همچنان گردی که بودی [۹۴-رو] و تو را بهشت خالص بود؟ گفتم: همچنان که بودم. وی دست بر چشم من بمالید، همچنان شدم که بودم.[۴]

---

۱. الارشاد، ج ۲، ص ۱۶۰.

۲. اصول کافی، ج ۱، ص ۴۶۹؛ الارشاد، ج ۲، ص ۱۵۸ و ۱۵۹ (با اختلاف اندک).

۳. کسی که پوست بدنش دارای لکه‌های سفید باشد، در فارسی پیس می‌گویند.

۴. مناقب آل ابی طالب، ج ۴، ص ۱۸۴؛ دلائل الامامه، ص ۲۲۶ ــ ۲۲۷.

معجزهٔ دیگر: روایت کرده‌اند به اسناد از حبابة الوالبیة[1] که وی به نزدیک ابوجعفر ـ علیه السّلام ـ رفت. وی را فرمود: یا حبابه؛ تو را چه مانع هست که دیر به نزدیک ما می‌آیی؟ گفت: سفیدی بر فرق سرم پدید آمده از آن سخت اندیشه دارم. وی ـ علیه السّلام ـ دست مبارک بر فرق سرم نهاد، آنگه گفت، آینه به من دادند؛ نگاه کردم، فرق سرم سیاه شده بود. من شادگشتم و وی نیز به سبب شادی من شاد شد.

معجزهٔ دیگر: روایت کرده‌اند به اسناد از جابربن یزید از ابی جعفر ـ علیه‌السّلام ـ که گفت: وی را پرسیدم از قول خدای ـ عزّوجّل ـ: «وَكَذٰلِكَ نُرِي إِبْرٰاهِيمَ مَلَكُوْتَ السَّمٰوٰاتِ وَالْأَرْضِ»[2] و گفت: من سر در پیش داشتم، وی دست به هوا برداشت و مرا گفت: سر بردار. چون سر برداشتم، سقف خانه دیدم که از هم باز شده بود تا نور درخشنده دیدم، چشمم از آن متحیّر گشت. آنگه مرا گفت: ابراهیم ملکوت آسمان و زمین را چنین دیدمی. آنگه گفت: سر بردار. چون نگاه کردم سقف با حال خود شده بود. آنگه دست مرا گرفت و مرا از خانه بیرون آورد و در خانهٔ دیگر برد و آن جامه‌ها که پوشیده بود، بیرون کرد و جامه‌های دیگر پوشید. آنگه گفت: چشم بر هم نِه. [۹۴-پ] برهم نهادم و ساعتی درنگ کردم، گفت: می‌دانی که کجایی؟ گفتم: نه. گفت: در آن ظلمات که ذوالقرنین در آنجا گذر کرد. گفتم: جانم فدای تو باد؛ مرا اجازت ده تا باز کنم. گفت: باز کن که هیچ نبینی. چون باز کردم در تاریکی بودم که موضع قدم خود نمی‌دیدم. آنگه اندکی برفت و بایستاد. گفت: می‌دانی که کجایی؟ گفتم: نه. گفت: ایستاده‌ای در چشمهٔ زندگانی که خضر از آن آب خورد؛ و برفتیم و از آن عالم به عالم دیگر شدیم و در آنجا برفتیم. پس عالَمی دیدیم در هیئت[3] این عالم در بنا و مساکن آن و اهل آن. آنگه به عالمی دیگر شدیم، همچنان تا که بر پنج عالم گذر کردیم. آنگه مرا گفت: این است ملکوت آسمانها و زمینها و ابراهیم برین هیئت دید و آن دوازده عالم است، هر بار که امامی از ما درگذرد، در یکی ازین عالمها ساکن شود. تا آخر ایشان، قایم بود درین عالم که ما ساکنیم. آنگاه مرا گفت: چشم باز

---

۱. م: ابولبیه. ۲. انعام: ۷۵. ۳. م: پس عالم دیدم بر شبه.

کن و چون چشم باز کردم در آن خانه بودم که از آنجا بیرون آمده بودم و آن جامه که اوّل پوشیده داشت، پوشید و با مجلس خود شدیم. وی را گفتم: جانم فدای تو باد؛ از روز چند گذشت. گفت: سه ساعت.[۱]

معجزهٔ دیگر: روایت کرده‌اند به اسناد از مفضّل‌بن عمر که گفت که ابوجعفر ـ علیه السّلام ـ میان مکّه و مدینه بود، به جماعتی رسید، در راه مردی بود از حاجیان که درازگوشش مرده بود و مناعش [۹۵ـرو] متفرّق شده بود و می‌گریست. چون ابوجعفر باقر بدید رو بدو آورد و گفت: یابن رسول‌اللّه؛ درازگوش من بمرد و در راه بماندم. دعا کن و از خدای بخواه تا درازگوش من زنده گردد. ابوجعفر به او دعا کرد. خدای تعالی درازگوش وی را زنده گردانید.[۲]

معجزهٔ دیگر: روایت کرده‌اند به اسناد متّصل از محمّدبن مسلم از ابی‌عیینه که مردی پیش ابوجعفرباقر ـ علیه السّلام ـ آمد و گفت: مردی‌ام از اهل شام[۳] و همیشه تولّای من به شما بوده که اهل یقینید و از دشمنان شما تبرّا می‌کردم و پدرم که خدای رحمت برو مکناد، تولّا به بنی‌امیّه می‌کرد و ایشان را بر شما فضل می‌نهاد و من بدان سبب وی را دشمن می‌داشتم و وی بر دوستی شما مرا دشمن می‌داشت و مرا دور می‌کرد و از مال محروم می‌کرد در حال حیات و بعد از وفات با من جفا کرد. او را مال بسیار بود و به جز از من هیچ فرزند نداشت و مسکنش به رمله بود و موضعی داشت که به خلوت در آنجا شدی و چون بمرد، مالش طلب کردم، بر آن ظفر نیافتم وهیچ شک نکنم که آن را در موضعی دفن کرده است و از من پنهان کرده، خدای ازو خشنود مباد. پس ابوجعفر محمّد باقر ـ علیه السّلام ـ گفت: دوست می‌داری که وی را ببینی و از وی پرسی که مال کجا نهاده است؟ آن مرد گفت: آری که من محتاج و درویشم. ابوجعفر محمّد باقر ـ علیه السّلام ـ گفت: نامه‌ای بنویسم و [۹۵ـپ] به بقیع رو و ندا در ده: یاذرجان؛ مردی پیش تو آید. این نامه به وی ده و بگوی که من رسول محمّدباقربن علی‌بن حسین‌ام ـ علیهم‌السّلام ـ و طلب پدرت

---

۱. *مناقب آل ابی طالب*، ج ۴، ص ۱۹۴. ۲. همان، ص ۱۸۴. ۳. م: اهل خراسان.

ازو بکن که او پدر تو به تو بنماید و تو احوال ذخایر ازو معلوم کنی. پس ابوجعفر نامه بنوشت به ورقی سفید و آن را به انگشتری خود مهر کرد و گفت: این نامه را امشب به بقیع بر. چون نامه بستد، در میان بقیع شد و ندا در داد که: یاذرجان؛ مردی پیش او آمد، آن نامه را به وی داد و وی را بگفت که من رسول محمّدباقربن علی‌الحسین‌ام و هرچه خواست از وی پرسید و مرادش حاصل شد و بازگشت. ابوعیینه گفت؛ دیگر روز بازآمدم تا بنگرم که حال آن مرد به کجا رسید. مرد را دیدم که به در سرای ابوجعفر نشسته، منتظر آن که وی را دستوری دهند. دستوری دادند، در رفتیم. آن مرد گفت: خدای تعالی داناتر است که علم خود به نزدیک که نهد. من دوش نامه ببردم تا که به میان بقیع رسیدم و ذرجان را آواز دادم مردی بیامد و گفت: منم ذرجان. تو را چه حاجت است؟ گفتم: منم رسول محمّدباقربن علی‌بن الحسین ـ علیه السّلام. گفت: مرحبا به رسول حجّت خدای بر خلقش و نامه را بستد و برخواند و گفت: دوست می‌داری که پدرت بینی؟ گفتم: آری. گفت: از اینجا دور مشو تا وی را پیش تو آرم که او به صحنان است، برفت و اندکی بود [۹۶-رو] که بازآمد. مردی سیاه با وی بود، رسن سیاه بر گردنش، زبان از دهان بیرون کرده، پیرهن سیاه پوشیده، مرا گفت: این است پدرت ولیکن زبانهٔ آتش و دود جحیم و عذاب الیم وی را از آن صورت بگردانیده. وی را گفتم: تویی پدرم؟ گفت: آری. گفتم: چه چیز تو را بر آن صورت بگردانید؟ گفت: آنکه من تولّا به بنی‌امیّه می‌کردم و ایشان را فضل می‌نهادم بر اهل‌بیت رسول خدای. پس خدای تعالی مرا عذاب کرد و تو تولّا به اهل‌بیت پیغمبر می‌کردی و من تو را دشمن می‌داشتم بر آن. لاجرم به عذاب الیم گرفتار شدم. اکنون بدان موضع خاص من شو و در زیر آن درخت زیتونه زمین بکن و مال من برگیر: صد و پنجاه هزار [دینار است. پنجاه هزار فرا][1] به محمّدبن علی ده و باقی تو راست. پس گفت: یابن رسول‌اللّه؛ می‌روم تا آن مال را بیاورم. ابوعیینه گفت: چون سالی برآمد من ابوجعفر را گفتم: آن مرد چه کرد؟ گفت: پنجاه هزار بیاورد و وامی بر من بود، از آن بگزاردم و زمینی بخریدم و اهل حاجت را

---

۱. م: ندارد.

از اهل خود از آن صله دادم و بدرستی که از آن سودمند آمد آن مرده راکه پشیمانی خورد بر تقصیری که کرده از دوستی ما و ضایع گذاشته بود حق ما را از برای نفعی که به ما رسانید.[۱]

معجزهٔ دیگر: روایت کرده‌اند که جوانی از اهل [۹۶-پ] شام به نزدیک ابوجعفر باقر ـ علیه السّلام ـ بسیار نشستی. روزی وی را ـ علیه السّلام ـ گفت: به خدا که من نزدیک تو از برای دوستی تو نمی‌نشینم لکن از برای فصاحت و فضل تو می‌نشینم. وی ـ علیه السّلام ـ بگمارید[۲] و هیچ نگفت. پس از آن روزی وی را ندید. از وی پرسید. گفتند: بیمار است. آنگه یکی پیش وی آمد و گفت: یابن رسول‌اللّٰه؛ آن جوان شامی وفات کرد و وصیّت کرده است که تو بر وی نماز کنی. وی گفت: چون وی را بشویید، بر سریر بگذارید و کفنش بکنید تا من نزدیک شما آیم. آنگه برخاست و وضو ساخت و دو رکعت نماز کرد و دعا گفت و پس از آن سجده‌ای درازکرد. آنگه برخاست و نعلین درپوشید و ردای حضرت رسول برافکند و در آن خانه شد که آن جوان را بر سریر خوابانیده بودند و شسته. وی را ندا در داد و گفت: فلان‌بن فلان؛ جوان جواب داد، گفت: لبّیک یابن رسول‌اللّٰه؛ و سر برآورد و بازنشست. وی شربت سویق[۳] خواست و به وی داد و پرسید که حالت چون است؟ گفت: بدرستی که روح من قبض کردند و در آن هیچ شک نمی‌کنم و چون روح مرا قبض کردند، آوازی شنیدم که هرگز از آن خوشتر نشنیده بودم که روحش به وی دهید که محمّد باقربن علی وی را از ما بخواست.[۴]

معجزهٔ دیگر: روایت کرد لیث‌بن سعد که بر کوه بوقبیس بودم. [۹۶-رو] دعا می‌گفتم. مردی را دیدم ایستاده، دعا می‌گفت که خدایا؛ من انگور می‌خواهم. در حال میغ دیدم که سایه افکند و به وی نزدیک آمد. وی دست بدان میغ درازکرد و از آنجا سلّه‌ای[۵] فراگرفت از انگور و در پیش خود نهاد. آنگه دوبم بار دست برداشت و

---

۱. مناقب *آل ابی طالب*، ج ۴، ص ۱۹۳ ـ ۱۹۴. ۲. تبسم کرد. ۳. آرد نرم، آرد جو یا گندم.
۴. همان، ص ۱۸۶ ـ ۱۸۷. ۵. سبد، زنبیل.

گفت: خدایا؛ من برهنه‌ام، مرا بپوشان. پس میغ را دیگربار دیدم که نزدیک وی آمد. وی دست دراز کرد و چیزی از آن میغ بگرفت، دو جامه در وی پیچیده. پس بنشست و انگور می‌خورد و آن نه وقت انگور بود. پس من نزدیک وی شدم و دست به سلّه دراز کردم و دانه‌ای چند بگرفتم. وی به من نگریست و گفت: چه می‌کنی؟ گفتم: من شریک توام درین انگور. گفت: از چه رو؟ گفتم: از آنکه تو دعا می‌گفتی و من آمین، و دعاگوینده و آمین‌کننده شریکان باشند. گفت: بنشین و بخور. بنشستم و با وی بخوردم و چون بخوردیم سلّه باز به هوا بر شد. بعد از آن به من گفت: پس از دو جامه یکی برگیر. گفتم: مرا به جامه حاجت نیست. گفت: پس روی بگردان تا من آن درپوشم. من روی بگردانیدم. وی از آن دو جامه یکی ازار ساخت و دیگری را رِدا و آنچه پوشیده داشت، بکند و به دست گرفت و از کوه بوقبیس فرود آمد. چون به نزدیک صفا رسید، شخصی پیش وی آمد، به وی داد. پس من یکی را از وی پرسیدم و گفتم این کیست؟ [۹۷ـپ] گفت: این پسر رسول خدای، ابوجعفر باقر محمّدبن علی‌بن الحسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب ـ علیهم الصّلوة والسّلام ـ [است].[1]

معجزهٔ دیگر: روایت است از ابی‌بصیر که گفت: از ابی‌جعفر باقر ـ علیه السّلام ـ شنیدم که به مردی از اهل خراسان گفت که پدرت چون است؟ گفت: نیک است. گفت: پدرت هلاک شد بعد از آنکه تو بیرون آمدی. دیگر گفت: برادرت چون است؟ گفت: او را بسلامت بگذاشتم. گفت: همسایهٔ وی، وی را کشت فلان روز در فلان ساعت. آن مرد بگریست و گفت: إنّا للّه و انّا الیه راجعون. چه مصیبت است که مرا رسید.

ابوجعفر گفت: خاموش باش که ایشان به بهشت رسیدند و بهشت ایشان را بهتر است از آنچه در آن بودند. مرد گفت: جانم فدای تو باد. من آنجا پسری بگذاشتم سخت رنجور مرا از وی نپرسیدی؟ گفت: او بهتر شد و عمّش دختر بدو داد. چون تو آنجا رسی او را پسری آمده باشد، علی‌نام و از شیعهٔ ما باشد و اما پسرت از شیعهٔ

---

۱. مناقب آل ابی طالب، ج ۴، ص ۲۳۲ ـ ۲۳۳. به نقل از: کلوادی در امالی و عمربن علا در الوسیله. ابن شهرآشوب، این معجزه را به امام صادق (ع) نسبت می‌دهد.

ما نیست و دشمن ماست. پس به عبادت و خشوع وی خشنود مشو. پس آن مرد کوفته‌خاطر از نزدیک وی برخاست. پس من آرام وی را گفتم: جانم فدای تو باد. کیست این مرد؟ گفت: از اهل خراسان و او شیعه و محبّ ماست.[1]

معجزهٔ دیگر: روایت است از عبّادبن کثیرالمصری که گفت: باقر را ـ علیه السّلام ـ گفتم: حقّ مؤمن بر خدای چیست؟ وی [۹۸-رو] روی بگردانید. پس وی را سه نوبت پرسیدم. گفت: [حقّ] مؤمن بر خدای آنست که اگر درخت را گوید که بیا، بیاید. عبّاد گفت: من درخت نگریستم و نگاه می‌کردم که آنجا بود، دیدم که بجنبید و در آمدن آمد. پس وی ـ علیه السّلام ـ اشاره کرد که قرار گیر که تو را نخواستم. درخت قرار گرفت.

معجزهٔ دیگر: روایت است از ابی‌بصیر که گفت: در کوفه زنی را قرآن می‌آموختم با وی مزاحی کردم. پس چون به نزدیک ابوجعفر باقر ـ علیه السّلام ـ شدم، بامن عتاب کرد و گفت: «مَنْ ارْتَکَبَ الذَّنْبَ فِی الْخَلاءِ لَمْ یَعْبَأْ اللّٰهُ بِه» هر که در خلوت مرتکب گناه شود، خدای بدو باک ندارد که چگونه وی را عذاب کند. چه گفتی آن زن را؟ پس من از شرم روی خود بپوشیدم و توبه کردم. پس ابوجعفر باقر گفت که دیگر مثل این مکن.

معجزهٔ دیگر: هم از ابی‌بصیر روایت است که گفت: در مسجد شدم با ابی‌جعفر ـ علیه السّلام ـ و مردمان می‌آمدند، مرا فرمود: از مردمان بپرس تا مرا بینند یا نه؟ سپس به هر که می‌رسیدم وی را می‌گفتم: ابوجعفر باقر را دیدی تا که ابوهارون نابینا درآمد. ابوجعفر گفت: از این بپرس. پرسیدم: گفت: بلی، او ایستاده است. گفتم: چون می‌دانی؟ گفت: چگونه[2] ندانم و او نور ساطع است.

معجزهٔ دیگر: روایت است از جابر جعفی که گفت: با اباجعفر باقر ـ علیه السّلام ـ به حج شدم و من عدیل[3] وی بودم. در راه کبوتر [۹۸-پ] پیامی[4] بیامد و بر کنارهٔ

---

۱. همان، ص ۱۹۲ ـ ۱۹۳. ۲. م: چون. ۳. همتا و همراه. ۴. ق: بنایی.

محمل وی بنشست و بخواند. من رفتم تا وی را بگیرم. ابوجعفر گفت که بگذار یا جابر که او پناه به ما داد. گفتم: از چه شکایت دارد با تو؟ گفت: شکایت کرد که سه سال است که در کوه تخم می‌نهد و ماری می‌آید و بچهٔ وی را می‌خورد. از من درخواست تا آن مار را منع کنم و از خدای درخواهم تا وی را بکشد. آنگه برفتیم تا سحر شد. مرا گفت: فرود آی یا جابر؛ فرود آمدم و مهار اشتر گرفتم. وی فرود آمد و بر راست راه شد. آنگه ریگ را از چپ و راست دور می‌کرد و می‌گفت: خدایا؛ ما را آب ده. درین بودیم که سنگی مربّع سفید پدید آمد. آن را از جای برکند، چشمهٔ آب صافی پدید آمد. وضو ساختیم و بیاشامیدیم. آنگه کوچ کردیم تا نزدیک دهی و خرماستانی رسیدیم. پس ابوجعفر باقر ـ علیه السّلام ـ نزدیک درخت خرما شد که خشک شده بود و گفت: ای درخت؛ ما را طعام ده، به فرمان خدای تعالی. پس من درخت را دیدم که بدو درمی‌آمد و شاخ فرو می‌داشت تا ما ازو میوه بازمی‌کردیم و می‌خوردیم و اعرابی را دیدم که می‌گفت: هرگز چنین ساحری ندیده‌ام. پس ابوجعفر باقر ـ علیه السّلام ـ گفت: یا اعرابی؛ بر ما که اهل بیتیم دروغ مگوی که از ما ساحر و کاهن نباشد و لکن در ما آموخته‌اند نامی از نامهای خدای تعالی و بدان نام می‌خواهیم [۹۹-رو] و ما را می‌دهند و دعا می‌کنیم و اجابتِ ما[1] می‌کنند.

معجزهٔ دیگر: روایت است از ابی بصیر که گفت: ابوجعفرباقر ـ علیه السّلام ـ را گفتم: من مولای تو و شیعهٔ توام، ضعیف و نابینا، مرا بهشت ضمان کن. گفت: نشان امامت به تو نمایم. گفتم: چه باشد اگر آن هر دو را از برای ما جمع کنی؟ گفت: آن هر دو دوست می‌داری؟ گفتم: چگونه دوست ندارم؟ پس وی دست بر چشمم بسود هر چه در آن کشتی بود که وی در آنجا بود، دیدم. پس گفت: یا ابامحمّد؛ بنگر تا چه می‌بینی؟ گفتم: به خدای که جز سگ و خوک و کَپی[2] ندیدم. گفتم: این خلق ممسوخ چیست؟ گفت: این سواد اعظم است. اگر از برای مردمان پرده برگیرند شیعهٔ ما، مخالفان ما را جز درین صورت نبینند. آنگه گفت: یا ابامحمّد؛ بصر اگر خواهی تو را

---

۱. م: به آن. ۲. میمون، بوزینه، قرد.

هم چنین برین حال بگذارم و اگر خواهی از برای تو بهشت ضمان کنم و تو را با حال اوّل کنم؟ گفتم: مرا هیچ حاجت نیست بر این خلق منکوس[1] نگریستن، مرا زد کن با حال اوّل که بهشت را عوض نیست. پس وی دست مبارک بر چشمم بسود، همچنان شدم که بودم.

معجزهٔ دیگر: روایت است از عیسی بن عبدالرحمن از پدرش که گفت: ابن عکاشةبن محصن الاسدی نزدیک ابوجعفر باقر ـ علیه السّلام ـ ایستاده بود، گفت: چرا ابوعبداللّه را زن نمی‌دهی و بدان رسیده است که وقت تزویج است و گفت: در پیش وی صُرّه‌ای بود [۹۹ـپ] نهاده. گفت: که بدرستی که زود بود که نخّاسی[2] آید از اهل بربر و در دار میمون فرود آید و ما از برای وی بدین صرّه کنیزک خریم. بعد از آن روزی به نزدیک وی شدیم، گفت: شما را خبر دهم از نخّاسی که ذکر وی با شما کرده بودیم، آمده است، بروید و از وی بدین صرّه کنیزک بخرید. ما پیش نخّاس شدیم. گفت: هرچه داشتم بفروختم الّا دو کنیزک بیمار که یکی از ایشان ضعیف‌تر است. گفتیم: حاضرشان کن تا ببینیم. بیرون آورد ایشان را. گفتیم: این را که ضعیف‌تر است، به چند می‌فروشی؟ گفت: به هفتاد [دینار و هیچ]کم نکنم. گفتیم: ما وی را بدین صُرّه بخریم، چندانکه بود و ما ندانیم که در آنجا چند است و نزدیک وی مردی بود محاسن وی سفید، گفت: صرّه درگشائید که اگر آن هفتاد کم بود، نفروشم. شیخ گفت: نزدیک آیید، نزدیک شدیم مهر از صرّه برگرفتیم و زر وزن کردیم. هفتاد بود نه کم و نه بیش. کنیزک را ستدیم و پیش ابوجعفر باقر ـ علیه السّلام ـ بردیم و پسرش ابوعبدالله ـ علیه السّلام ـ نزدیک وی شده بود، وی را از حال خبر دادیم. وی خدای را حمد گفت. آنگه کنیزک را گفت: نامت چیست؟ گفت: حمیده. گفت: «حَمِیدَةٌ فِی الدُّنْیا، مَحْمُودَةٌ فِی الْآخِرَةِ.» حمیدهٔ در دنیا، محمودهٔ در آخرت. و مرا خبر ده که بکری یا ثیّبه[3]؟ گفت: بکر. گفت: چگونه است که هیچ چیز در دست نخّاسیان نیفتد الّا که آن را تباه کنند؟ گفت: وی نزدیک من می‌آمد و قصد من می‌کرد

---

۱. سرنگون و وارونه ۲. برده‌فروش. ۳. زن شوهر دیده، بیوه، کالم.

و [۱۰۰-رو] خدای تعالی مردی [محاسن سفید][1] برو مسلّط می‌کرد که وی را طپانچه می‌زد و از من دور می‌کرد. بارها قصد من می‌کرد و باز آن مرد با وی همان می‌کرد. آنگه پدر وی، ابوعبدالله را گفت: یا جعفر؛ این کنیزک را با خود گیر که تو راست. پس، از آن کنیزک به وجود آمد بهترین اهل زمین، موسی‌کاظم‌بن جعفربن محمّد ـ علیهم السّلام.

فصل پنجم

در مدّت عمر وی و وقت وفات وی ـ علیه السّلام.

عمرش پنجاه و هفت سال بود جدّش حسین ـ علیه السّلام ـ را شهید کردند، وی چهار ساله بود.[2] و پدرش وفات کرد و وی سی و نه ساله بود؛ و مدت امامتش هجده سال بود.[3] در ایّام امامتش بود: بقیهٔ ملک ولیدبن عبدالملک، و ملک سلیمان‌بن عبدالملک، و ملک [عمربن عبدالعزیز و یزیدبن عبدالملک و هشام‌بن عبدالملک و] ابراهیم‌بن الولید. در اوّل ملک ابراهیم وی شهید شد مسموم[4] و تربتش در بقیع است در پهلوی پدرش، علی‌بن الحسین و عمّش حسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب ـ علیهم السّلام.[5]



---

۱. م: سفیدموی محاسن.

۲. *اعیان‌الشیعه*، ج ۱، ص ۶۵۰؛ مناقب *آل ابی‌طالب*، ج ۴، ص ۲۱۰: سه یا چهار سال.

۳. *اعیان‌الشیعه*، ج ۱، ص ۶۵۰. شیخ مفید (ره) در *الارشاد*، ج ۲، ص ۱۶۸ و ابن شهرآشوب در *مناقب آل ابی‌طالب*، ج ۴، ص ۲۱۰، مدّت امامت آن حضرت را نوزده سال دانسته‌اند.

۴. مناقب *آل ابی‌طالب*، ج ۴، ص ۲۱۰. سیدمحسن امین، روایت طبرسی در *اعلام الوری* را درست دانسته است که دوران امامت آن حضرت را مصادف با فرمانروایی ولیدبن عبدالملک، سلیمان‌بن عبدالملک، عمربن عبدالعزیز، یزیدبن عبدالملک و هشام‌بن عبدالملک می‌داند و معتقد است که حضرت در دورهٔ هشام به شهادت رسید. ر.ک: *اعیان‌الشیعه*، ج ۱، ص ۶۵۰.

۵. مناقب *آل ابی‌طالب*، ج ۴، ۲۱۰؛ *اعیان‌الشیعه*، ج ۱، ص ۵۶۰.

باب نهم

در ذکر امام ششم
ابوعبداللّه جعفربن محمّدالصّادق ــ علیه السّلام.

و این باب مشتمل است بر پنج فصل:

[**فصل اوّل:** در ولادت او ــ علیه السّلام.

فصل دویم: در ذکر اولاد او ــ علیه السّلام.

فصل سیّم: در فضایل وی ــ علیه السّلام.

فصل چهارم: در طرفی از معجزات وی ــ علیه السّلام.

فصل پنجم: در مدّت عمر وی و وقت وفات وی ــ علیه السّلام.]

فصل اوّل

در ولادت او ـ علیه‌السّلام.

ولادتش به مدینه بود. هفدهم ربیع‌الاول سنهٔ ثلاث و ثمانین من الهجرة[1]. مادر او امّ فروه بنت قاسم‌بن محمّدبن ابی‌بکر.[2] کنیتش ابوعبداللّه؛ و صادق و فاضل از نامهای خاصّ او بود.[3] نقش نگینش این بود: «أَنْتَ ثِقَتِي فَاعْصِمْنِي مِنَ النَّارِ»[4].

فصل دویم

در ذکر [۱۰۰ـ پ] اولاد او ـ علیه السّلام.

او را ده فرزند بود:[5] اسماعیل و عبداللّه و امّ فروه، مادر ایشان فاطمه بنت‌الحسین‌بن علی‌بن الحسین [بن] علی‌بن ابی‌طالب ـ علیهم السّلام؛ موسی و اسحاق و فاطمه و محمّد، مادر ایشان امّ ولد که نامش حمیدةالبربریه [بود]؛ و عباس و علی و اسماء، مادر هر یکی امّ ولدی بود.[6]

فصل سیّم

در فضایل وی ـ علیه السّلام.

روایت کرد به اسناد از ابان‌بن تغلب که گفت: بامدادی از منزل خود بیرون آمدم

---

۱. الارشاد، ج ۲، ص ۱۷۹؛ مناقب آل ابی‌طالب، ج ۴، ص ۲۷۹ ـ ۲۸۰.
۲. الارشاد، ج ۲، ص ۱۸۰.
۳. اعیان‌الشیعه، ج ۱، ص ۶۵۹؛ مناقب آل ابی‌طالب، ج ۴، ص ۲۸۰ ـ ۲۸۱.
۴. عبارات دیگری هم نقل شده است. اعیان‌الشیعه، ج ۱، ص ۶۵۹: «فاعصمنی من‌النّاس».
۵. الارشاد، ج ۲، ص ۲۰۹؛ اعیان‌الشیعه، ج ۱، ص ۶۶۰؛ مناقب آل ابی‌طالب، ج ۴، ص ۲۸۰.
۶. شیخ مفید (ره) فرزند دیگری هم به نام فاطمه که مادرش امّ ولدی بود، برای امام صادق (ع) نام می‌برد. الارشاد، ج ۲، ص ۲۰۹.

در مدینه پیش صادق خواستم که روم. چون به در سرای وی رسیدم، قومی را دیدم که از سرای وی بیرون می‌آیند که هرگز به زیّ و سیمای ایشان ندیده بودم، به وقار و سکینه هرچه تمام‌تر و غایب شدند. گویی که زمین ایشان را فرو برد. چون نزدیک صادق شدم، وی را خبر دادم. گفت: ایشان زایران من بودند از فرشتگان و بدرستی که به زیارت مرقد حسین ـ علیه السّلام ـ شدند.

روایت کرده‌اند به اسناد از مفضّل‌بن عمر که گفت: نزدیک مولای خود ابی‌عبدالله شدم و نشستم. وی به کاری به [صحن‌سرا][1] آمد. من بنگریستم. وی در آفتاب ایستاده بود و سایه نداشت. پس من متفکّر شدم. مرا آواز داد که یا مفضّل؛ ما نوریم و نور را سایه نباشد. هر که مسلّم دارد ما را، او با ما بود در بهشت.

روایت کرد ابوبصیر از صادق ـ علیه السّلام ـ که فرمود: من و پدرم بیرون شدیم تا میان قبر و منبر شدیم. جماعتی [۱۰۱-رو] را دیدیم از شیعه. بر ایشان سلام کردیم. آنگه گفت: به خدای که بُوی شما و ارواح شما دوست می‌دارم. اکنون مرا یاری دهید به ورع و اجتهاد و بدانید که به ولایت ما درنیایید جز به عمل واجتهاد، هر که از شما به بنده‌ای اقتدا کند، گو به عمل وی کار کند. شمائید شیعهٔ خدا و شمائید انصار خدا و سبقت‌گیرندگان در دنیا به ولایتِ ما، و سبقت‌گیرندگان در آخرت به بهشت. آنگه رغبت نمایید در فضایل درجات. الطّیّبون شمائید و طیّبات زنان شمایند. هر چیز را شرفی است و شرف اسلام، شیعهٔ مابند و هر چیز را سیّدی است و سیّد مجالس، مجالس شیعهٔ مابند. به خدای که اگر شما در میان خلق نبودید، خدای‌تعالی بر اهل خلاف شما، نعمت نکردی و ایشان را نیست در دنیا و نه در آخرت نصیبی. هر ناصبی را و اگر تعبّد و اجتهاد کند، نسبتش به این آیت بود که:

«عٰامِلَةٌ نٰاصِبَةٌ تَصْلیٰ نٰاراً حٰامِیَةً تُسْقیٰ مِنْ عَیْنٍ آنِیَةٍ.»[2]

هر ناصبی که تعبّد و اجتهاد کند، علمش باطل بود و شیعهٔ ما به نور حق می‌نگرند. شما اهل دعوت خدا و اهل اجابت اوبید.

---

۱. م: میان‌خانه. ۲. غاشیه: ۳ـ۵.

فصل چهارم

در طرفی از معجزات وی ـ علیه السّلام.

معجزه: روایت کرده‌اند به اسناد از ابی‌بصیر که گفت: ابوعبدالله گفت مرا: یا ابامحمّد؛ ابوحمزه چه کرد؟ گفتم: جانم فدای تو باد؛ ما وی را تندرست دیدیم. گفت: چون به نزدیک وی رسی وی را از ما سلام گو و وی را اعلام کن که او فلان [۱۰۱ـپ] روز از فلان ماه وفات خواهد کرد. ابوبصیر گفت: گفتم که او شیعهٔ شماست. گفت: راست گفتی یا ابامحمّد. گفتم: فدای تو باد جانم؛ شیعهٔ شما با شما باشند؟ گفت: آری. چون از خدای ترسند و از گناه احتراز کنند با ما باشند، در درجات ما. ابوبصیر گفت: چون بازگردیدم، هیچ درنگ برنیامد تا ابوحمزه هلاک شد، در آن روز و در آن ساعت که وی فرموده بود.[۱]

معجزهٔ دیگر: روایت کرده‌اند از داودبن الکثیر الرّقی که گفت: نزدیک ابوعبدالله صادق ـ علیه السّلام ـ بودیم: من و ابوالخطاب و مفضّل‌بن عمر و ابوعبدالله البلخی که کثیرالنوادر آمد و گفت: اَصْلَحَکَ اللّهُ؛ بدرستی که این ابوالخطاب دو کس را دشنام می‌دهد و ایشان تبرّا می‌کنند. پس ابوعبدالله به ابی‌الخطاب نگریست و گفت: کثیر چه می‌گوید؟ گفت: به خدای که آن از من نشنید. کثیر گفت: راست می‌گوید، از وی نشنیدم و لیکن خبر داد مرا به آن، کسی که دروغگوی نیست. پس ابوعبدالله گفت: اگر ابوالخطاب گفته باشد آنچه تو می‌گویی بدرستی که وی دانسته است آنچه او نمی‌داند. به خدای که ایشان سینه‌های پدران ما به کینه آورده‌اند، جایی نشستند که ما بدان اولی‌تر بودیم از ایشان. پس خدای گناه ایشان میامرزاد و از ایشان عفو مکناد. بلخی مبهوت شد به تعجّب آن. ابوعبدالله گفت: یا بلخی؛ گویی که تو پرهیزگاری نمودی از آنچه [۱۰۲ـرو] از من شنیدی؟ بلخی گفت: چنین بود. گفت: چرا ورع نبودی تو را آن شب که بر کنار جوی بلخ بودی؟ گفت: آنجا چه بود؟ گفت: فلان مرد کنیزک خود را به تو داد تا وی را بفروشی. پس چون بر نهر عبرت

---

۱. ر.ک: مناقب *آل ابی طالب*، ج ۴، ص ۲۲۲.

کردی، در زیر درختی با کنیزک جمع آمدی. بلخی گفت: به خدای که از آن وقت چهل سال گذشت، من الآن توبه کردم و با خدای گردیدم. ابوعبدالله گفت: چون بود که سرّ تو بر من پوشیده نبود و خدای تعالی توبهٔ تو قبول کند. ان‌شاءالله. آنگه فرمود: یا معتب؛ خر مرا زین بر نِه. پس وی برنشست و ما نیز با وی بودیم و می‌رفتیم. چون به صحرایی رسیدیم مرکب وی بانگی کرد، وی مِقرَعَه[1] برداشت و بر سرش زد و روی به ما کرد و گفت: به خدای که آواز ایشان بالای آواز دوزخیان بود، چنانکه آواز این خر بالای آواز شما باشد و اهل دوزخ از آواز ایشان می‌رنجند، چنانکه شما به آواز این خر رنجیدید. آنگه در صحرا می‌رفت و به موضعی شد که آنجا چاه بود، خر را نزدیک چاه راند و بلخی را گفت: ما را ازین چاه آب ده. بلخی به چاه فرو نگریست و گفت: این چاه قعری دور دارد، درو آب نمی‌بینم. پس ابوعبدالله بر چاه مطّلع شد و گفت:

«اَیُّهَا الْجُبُّ الزّاخِرُ السّامِعُ الْمُطیعُ لِرَبِّنا اِسْقِنا مِمّا جَعَلَ اللّٰهُ فیكَ بِإذْنِ اللّٰهِ.»

داوود گفت: آب را دیدم که می‌جوشید و به بالا می‌آمد [۱۰۲-پ] تا که با روی زمین برابر شد. ما همه از آن آب بیاشامیدیم. چون صادق از سر راه دورتر شد، آب باز فرو شد و هم‌چنان شد که بود. پس ابوالفضل گفت: جانم فدای تو باد؛ بدرستی که این سنّتی است میان شما، چون سنّت موسی. صادق ـ علیه السّلام ـ فرمود: خدای بر تو رحمت کناد.

آنگه بگذشت به درخت خرما رسید. نزدیک درخت ایستاد و گفت:

«اَیَّتُهَا النَّخْلَةُ السّامِعَةُ الْمُطیعَةُ لِرَبِّها اَطْعِمینا مِمّا جَعَلَ اللّٰهُ فیكِ بِإذْنِ اللّٰهِ.»

خرمای تَر از درخت افتادن گرفت و ما از آن بخوردیم. پس مفضّل گفت: این سنّتی است چون سنّت مریم. فرمود: خدای بر تو رحمت کناد. آنگه بگذشت آهوبی در پیش وی آمد و دنبال می‌جنبانید و بانگ می‌کرد. صادق ـ علیه السّلام ـ فرمود: بازگرد که من آن بکنم. آن آهو بازگردید. یکی از ما گفت: این تعجّبی است، این آهو چه می‌خواست؟ فرمود که وی پناه با ما داد و مرا خبر داد که صیّادی جفت

---

۱. تازیانه.

وی را گرفته و او را دو بچهٔ خورد است، هنوز به چرا نیامده است. از من درخواست که از آن صیّاد درخواهم تا وی را رها کند تا بچگانش را شیر دهد. من آن وقت وی را ضمان کردم. مفضّل گفت: جانم فدای تو باد؛ این سنّتی است میان شما، چون سنّت سلیمان‌بن داوود ـ علیه السّلام. آنگه اندکی دیگر برفت و روی به قبله کرد و دستها برداشت [۱۰۳ـرو] و گفت:

«اَلْحَمْدُلِلّٰهِ کَمٰا هُوَ اَهْلُهُ» آنگه این آیت بخواند: «اَمْ یَحْسُدُوْنَ النّٰاسَ عَلیٰ مٰا آتٰیهُمُ اللّٰهُ مِنْ فَضْلِهِ فَقَدْ آتَیْنٰا آلَ اِبْرٰاهِیمَ الْکِتٰابَ وَالْحِکْمَةَ وَ آتَیْنٰاهُمْ مُلْکاً عَظِیماً.»[۱]

آنگه گفت: به خدای که مائیم آن مردمان که بر ما حسد می‌برند و چون بازگردیم، وی بر در سرای خود بایستاد و ما را گفت: بازگردید که خدای بر شما رحمت کناد.

معجزهٔ دیگر: روایت کرده‌اند به اسناد از ابی‌بصیر که گفت: با صادق ـ علیه السّلام ـ به حج شدم. چون در طواف بودیم، وی را گفتم: یابنَ رسول‌اللّه؛ خدای این خلق را بیامرزد. گفت: یا ابابصیر؛ بیشترین که تو می‌بینی، سگان و خوکانند. گفتم: ایشان را بنما. پس وی سخنی بگفت. آنگه دست بر چشم من گذرانید. پس ایشان را دیدم چنان که وی گفته بود. پس گفتم: دیگرباره چشم من با من رد کن. پس رد کرد ایشان را بدیدم همچون نوبت اوّل. آنگه گفت:

«یا ابابصیر؛ اَنْتُمْ فِی الْجَنَّةِ محبَرون و بین اطباق‌النار تُطْلَبُوْنَ فَلاٰیُوْجِدُوْنَ.»

شما در بهشت شادمانه باشید و شما را در اطباق دوزخ می‌طلبند و نیابند. به خدای که شما را در آنجا نیابند، نه سه و نه دو و نه یک.

معجزهٔ دیگر: روایت کرد به اسناد از سعد اسکاف که گفت: روزی نزدیک ابی‌عبدالله بودم، مردی آمد از کوهستان و وی را تحفه‌های بسیار آورد و از آن [۱۰۳ـپ] انبانی بود و در آنجا پاره‌ای قدید[۲] نهاده و بسته. ابوعبدالله آن را پیش خود فرو کرد و گفت: این قدید برگیر و به سگان بده. مرد گفت: من آن را از مردی

---

۱. نساء: ۵۴. ۲. گوشت بریده شده و نمک سود.

مسلمان خریدم و وی گفت که آن کشتار است. ابوعبدالله آن را در انبان[1] کرد و سخن بگفت که ما آن را فهم نکردیم و مرد را گفت: برخیز و آن را در آن خانه بر و بر گوشهٔ خانه بنه و بنگر تا چه می‌شنوی. مرد چنان کرد. آن قدید به آواز آمد و می‌گفت: یا اباعبدالله؛ مثل مرا فرزندان پیغمبران نخورند که من زکی و کشتار نیم. پس مرد انبان برگرفت و باز نزدیک صادق ـ علیه السّلام ـ آمد. گفت: تو را چه گفت؟ گفت: مرا خبر داد، آنچه تو مرا خبر دادی که او کشتار نیست. پس صادق ـ علیه السّلام ـ گفت: ندانسته‌ای هارون که ما دانیم آنچه مردمان ندانند؟ گفت: بلی، و مرد بیرون شد و آن را پیش سگ انداخت. سگ آن را بخورد.[2]

معجزهٔ دیگر: روایت کرد به اسناد از حسین‌بن زید که گفت: ابوعبدالله ـ علیه السّلام ـ [را گفتم:][3] مرا خبر ده از آنچه خدای تعالی ابراهیم را خبر داد:
«أَوَلَمْ تُؤْمِنْ قَالَ بَلَىٰ وَلَٰكِنْ لِيَطْمَئِنَّ قَلْبِي.»[4] می‌خواهی به تو نمایم؟ گفتم: آری. گفت: یا باز؛ یا غراب؛ یا طاووس؛ یا حمامه؛ این مرغان دیدم که در پیش وی آمدند. پس او کارد برگرفت و ایشان را ذبح کرد تا که خون دیدم بر انگشتانش و آن را چهار جزء گردانید [۱۰۴-رو] و آنگه برآمیخت و گفت: یا باز؛ یا غراب؛ یا طاووس؛ یا حمامه؛ دیدم که بعضی به نزدیک بعضی می‌شدند تا که همچون حالت اوّل شد؛ آنگه گفت: دیدی مثل آنکه ابراهیم ـ علیه السّلام ـ کرد. گفتم: آری، یابن رسول‌الله.

معجزهٔ دیگر: روایت کرد به اسناد از محمّدبن سلیمان از داوود رقی که گفت: نزدیک ابوعبدالله ـ علیه السّلام ـ بودم. مردی پیش وی آمد و گفت: یابنَ رسول‌الله؛ مرا خبر ده تا علم شما به کجا رسیده؟ گفت: سؤال تو به چه رسیده است؟ گفت: مرا خبر ده از این دریا که درو چیست؟ گفت: شنیدن به گوش درست‌تر داری یا دیدن به چشم؟ گفت: دیدن به چشم. پس وی برخاست و دست من گرفت و دست آن مرد و برفتیم تا به کنار دریا رسیدیم. وی چوبی در دست داشت، بر دریا

---

۱. کیسهٔ بزرگ که از پوست دبّاغی شدهٔ بز یا گوسفند درست کنند.
۲. مناقب *آل ابی طالب*، ج ۴، ص ۲۲۲. ۳. م: ندارد. ۴. بقره: ۲۶۰.

زد. آنگه گفت: ای دریایِ موج‌زنندهٔ طاعت‌دارندهٔ پروردگار خود؛ ظاهر کن از برای ما آنچه در تو هست. پس دریا شکافته شد و دریای دیگر پدید آمد، آبش سفیدتر از برف و نرم‌تر از مَشکه و شیرین‌تر از شهد.[1] گفتم: جانم فدای تو باد؛ این که راست؟ گفت: قایم را و اصحابش را و بدرستی که قایم غایب گرداند این آب را به روی زمین تا از آن هیچ نیابند. آنگه با خدای تعالی تضرّع کند. پس ایشان را [۱۰۴-ب] این ظاهر کند تا از این بیاشامند. آنگه به آسمان نگریستیم، اسبان دیدیم با زین و لگام که بالها داشتند و می‌پریدند. گفتم: فدای تو باد جانم؛ این اسبان که راست؟ گفت: قایم و اصحابش را. آن مرد گفت: یابنَ رسول‌الله؛ من هیچ از آن یک سوار بشوم؟ گفت: اگر از یاران وی باشی، برنشینی. گفت: از آن آب بیاشامم؟ گفت: اگر ازشیعهٔ وی باشی، بیاشامی. آنگه چوب[2] بر دریا زد. پس با حالت اوّل شد.

معجزهٔ دیگر: روایت کرده‌اند به اسناد از عمران از بعضی اصحابش که گفت: ابوعبدالله ـ علیه السّلام ـ روزی به ضیعتی[3] از آنِ خود شد و اصحابش با وی بودند، در راه گرگی روی به وی نهاد. غلامانش چون گرگ را دیدند، فصد او کردند. صادق ـ علیه السّلام ـ فرمود که دست از وی بردارید که او را به من حاجتی است. پس گرگ می‌آمد تا هر دو دست بر پای صادق نهاد و می‌گریست. صادق ـ علیه السّلام ـ سر به نزدیک وی برد و گرگ با وی سخن بگفت که مردمان فهم نکردند و صادق با وی مثل آن سخن گفت. پس گرگ بازگردید. اصحابش گفتند: ما را خبر ده ازین گرگ. گفت: وی جفت خود را در پس این کوه در غاری گذاشته که وی را درد زه[4] گرفت و بر وی می‌ترسد. از من درخواست کرد تا دعا کنم و از خدای تعالی درخواهم تا وی را خلاص [۱۰۵-رو] کند و فرزندی نرینه روزی گرداند که ولی و دوستدار ما بود. من آن را از خدای ضمان کردم و صادق برفت و ما با وی برفتیم به ضیعتش. چند ماه آنجا بودیم. آنگه از آنجا بازگردید و ما با وی بودیم گرگ را دیدیم و جفت و بچّه با وی، پیش صادق ـ علیه السّلام ـ آمدند و بانگی کردند. صادق

۱. ق: انگبین. ۲. ق: قضیب. ۳. ضیعت: آب و زمین زراعتی، زمین غلّه خیز. ۴. درد زایمان.

ایشان را جواب داد به سخن که به سخن ایشان مانست و پیش از آن صادق گفته بود که گرگ را بچّه آمد. پس اصحاب پرسیدند که گرگ چه گفت؟ گفت: مرا و شما را دعا کرد و من ایشان را دعا کردم و گفتم که دوستان و فرزندان و اهل‌بیت مرا نیازارد و از من قبول‌کرد آن را.[1]

معجزهٔ دیگر: روایت کرده‌اند به اسناد از ابراهیم‌بن سعید که صادق را ـ علیه السّلام ـ دیدم که ماهی نمک سوده پیش وی آوردند. وی دست خود بدان ماهی بسود، ماهی به رفتن آمد. آنگه دست بر زمین زد. دجله در زیر قدم وی دیدم. آنگه به ما نمود کشتیها در دریا و مطْلع و مغرب آفتاب به ما نمود، زودتر از آنکه کسی بنگرد.

معجزهٔ دیگر: روایت کرده‌اند به اسناد از صفوان‌بن یحیی از جابر که گفت نزدیک صادق ـ علیه السّلام ـ بودم. پس با وی بیرون آمدم، مردی را دیدم که بزغاله بخوابانیده بود تا بکشد. آن بزغاله بانگ کرد، صادق گفت: بهای بزغاله چند است؟ گفت: چهار درم. وی ـ علیه السّلام ـ چهار درم به وی داد و گفت: وی را [۱۰۵ـپ] رها کن. آنگه بر چرخی[2] گذرکردیم که بر درّاجی[3] نشسته بود. صادق به چرخ اشارت کرد به آستین وی بازگردید. پس من گفتم: کاری عجب دیدم. گفت: آری، چون آن مرد بزغاله[4] فرو خوابانید، بزغاله مرا دید، زنهار خواست و گفت: پناه می‌خواهم به خدای و به شما که اهل‌بیت‌اید از آنچه به من خواهد کرد و همچنین گفت دُرّاج. و اگر شیعهٔ ما مستقیم بودندی، من به سخن مرغان ایشان را بشنوانیدمی.

معجزهٔ دیگر: روایت کرد به اسناد از عبداللّه‌بن سنان که گفت: صادق را ـ علیه السّلام ـ پرسیدم از حوض کوثر. گفت: آری، حوض کوثر حوضی است از بُصریٰ تا صفا. دوست می‌داری که آن را ببینی؟ گفتم: آری. پس دست من بگرفت و مرا بیرون

---

۱. *مناقب آل ابی طالب*، ج ۴، ص ۱۸۹. *دلائل الامامه*، ص ۲۵۹ ـ ۲۶۰. ۲. چرخ، پرندهٔ شکاری، صقر.
۳. ق: بر جزغ... که بر درّاج. پرنده‌ای است شبیه کبک. ۴. ق: گوسفند.

مدینه برد. آنگه پای بر زمین زد، جویی دیدم که کنارهٔ آن نمی‌توانست دید جز آن موضع ندیدم که بر آنجا ایستاده بودم. پس جویی دیدم از یک جانب آبی سفیدتر از برف و از دیگر جانب شیری به غایت سفید[۱] و در میان آن خَمری نیکوتر از یاقوت سرخ و هرگز هیچ ندیدم نیکوتر از آن خمر [میان شیر و آب.] گفتم: جان من فدای تو باد؛ این از کجا می‌آید؟ گفت: این چشمه‌هاست که خدای تعالی درکتاب خویش یاد کرده که در بهشت است و بر دو کنارهٔ آن جوی دیدم درختان، بر آنجا کنیزکان دیدم که بهتر از ایشان ندیده بودم و در دست [۱۰۶ـرو] ایشان انارها که هرگز از آن خوبتر ندیده بودم و از جنس انارهای دنیا نبود و وی نزدیک یکی از آن کنیزکان شد و من بدان کنیزک نگریستم، وی میل کرد تا آب از جوی بردارد، درخت نیز با وی بجنبید. پس آب برداشت و به وی داد و وی آن را به من داد و من بیاشامیدم و هرگز ندیدم آبی از آن نرمتر و خوشتر و گویی بوی مشک می‌داد و در قدح نگریستم، دو سه نوع شراب دیدم. گفتم: جان من فدای تو باد؛ هرگز مثل این ندیده‌ام و مرا گمان نبود که چنین کاری بود. گفت: این کمترین چیزی است که خدای تعالی برای شیعهٔ ما آفریده است. بدرستی که چون مؤمن را وفات رسد، روحش بدین جوی رسد و در مرغزارهای آن می‌باشد و از آن شراب می‌آشامد و چون دشمن ما را وفات رسد، روحش به وادی برهوت شود و جاوید در عذاب آن می‌باشد و از زقّوم آن می‌خورد و از حمیم آبش می‌دهند. پس پناه[۲] با خدای دهید از آن وادی.

معجزهٔ دیگر: روایت کرد به اسناد از ابی‌بصیر که گفت: چون داوودبن علی، معلّی‌بن خنیس را بکشت و بردار کرد، آن بر صادق ـ علیه السّلام ـ سخت دشوار آمد. پیش داوودبن علی شد و گفت: یا داوودبن علی؛ به چه جرم کشتی مولای مرا [و قیّم مرا][۳] در مال من و عیال من؟ گفت: من وی را نکشتم. [۱۰۶ـپ] گفت: پس وی را که کشت؟ گفت: نمی‌دانم. گفت: دروغ نیز می‌گویی. به خدای که راضی نشدی چون وی را به ظلم و عدوان بکشتی تا که بر دارش کردی، خواستی نام خود

۱. ق: سفیدتر از برف.　۲. م: حول و قوّت.　۳. م: ندارد.

بلند گردانی. به خدای که وی به نزدیک خدای جاه و منزلت از تو بیشتر دارد و از تو گرامی‌تر است و تو را از خدای موفقی بود از برای وی. بنگر تا چگونه ازو خلاص خواهی یافت. به خدای که خدای را بخوانم و بر تو سنه‌ای[1] خوانم. گفت: مرا به دعای خود می‌ترسانی؟ سنه خوان بر من. صادق ـ علیه السّلام ـ از نزدیک وی بیرون شد. چون شب درآمد، غسل کرد و جامه درپوشید و ساعتی صبر کرد. پس از ساعتی با خدای تضرّع کرد و گفت: پروردگارا! تیری از تیرهای خود برو زن که دل وی را بشکافتی. آنگه غلام را گفت: یا غلام! بنگر تا هیچ آواز می‌شنوی که برین فاسق فریاد کنند. درین بود که فریادکنندگان فریاد برآوردند بر داوودبن علی. پس ابوعبداللّه به سجده درافتاد و می‌گریست تا صبح برآمد و در سجده می‌گفت:

«شُكْراً لِلْعَزِيزِ وَ شُكْراً لِلْكَرِيمِ شَكْراً لِلّٰهِ الدّائِمِ الْقائِمِ الَّذي يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ وَ يَكْشِفُ السُّوْءَ.»

چون بامداد بود، داوود بن علی مرده بود و مردمان پیش صادق آمدند و وی را به مرگ داوود تهنیت می‌گفتند. پس صادق ـ علیه السّلام ـ گفت: به خدای که وی بر دین ابولهب مُرد و من خدای را بخواندم و برو سنه [۱۰۷ـ رو] کردم و خدای تعالی دعای مرا اجابت کرد. بدرستی که وی به ظلم و عدوان و تعدّی بر خدای و رسولش معلّی‌بن خنیس را بکشت و پنداشت آن دشمن خدای که خدای تعالی دعای مظلوم اجابت نکند و دروغ گفت. بدرستی که خدای تعالی در حقّ وی دعای من اجابت کرد و وی را به تعجیل به هاویه[2] رسانید.[3]

معجزهٔ دیگر: روایت کرد به اسناد از محمّدبن سنان از حمّادبن عثمان از معلّی‌بن خنیس که گفت: نزدیک صادق ـ علیه السّلام ـ بودم. مرا گفت: چون است که تو را اندوهناک می‌بینم؟ گفتم: شنیده‌ام که در عراق وبا است از عیال خود اندیشیدم. وی گفت مرا: می‌خواهی که ایشان را بینی؟ گفتم: آری، به خدای. گفت: روی بگردان. روی بگردانیدم. آنگه مرا گفت: روی فراکن. باز نگریستم، صورت سرای خود دیدم.

---

۱. لعنت، نفرین. ۲. جهنّم. ۳. ر.ک: مناقب آل ابی طالب، ج ۴، ص ۲۳۰ـ۲۳۱.

آنگه گفت مرا: در سرای خود شو و زود بیرون آی. در سرای خود شدم و از خورد و بزرگ هیچکدام را کم نیافتم و هرچه در سرای بود، همه بدیدم. آنگه بیرون آمدم. گفت: روی بگردان. روی بگردانیدم، هیچ ندیدم.

معجزهٔ دیگر: روایت کرد به اسناد از احمد ابی‌النصر از عبدالله‌بن ابی‌لیلی که گفت: ابوجعفر الدوانیقی کسی به صادق ـ علیه السّلام ـ فرستاده بود [و وی را آورده بودند و ابوجعفر کس فرستاده بود][1] مرا بخوانده و پیش از صادق ـ علیه السّلام. چون بدو رسیدم، می‌گفت: تعجیل کنید و وی را بیارید. خدای تعالی [۱۰۷ـپ] مرا بکشاد اگر من وی را نکشم. خدای زمین را آب دهاد از خون من، اگر من زمین را از خون وی آب ندهم. پس حاجب[2] را پرسیدم که وی که را می‌خواهد؟ گفت: جعفربن محمّد را. درین بودیم که جماعتی سرهنگان وی را درآوردند، پیش از آنکه پرده بردارند، وی را دیدم که لب می جنبانید، چون ابوجعفر الدوانیقی وی را بدید، گفت: مرحباً یابن عمّی؛ مرحباً یابنَ رسول‌الله؛ و دیدم وی را نزدیک خود می‌گردانید تا که بر بالش خودش نشانید، آنگه طعام خواست و من دیدم که خود لقمه در دهان وی می‌نهاد و به اعزاز و اکرام وی را بازگردانید. چون وی برفت، در عقب وی برفتم و گفتم: یابن رسول‌الله؛ تو دانسته‌ای دوستی و تولّای من به تو و من سخن این مرد شنیدم که قصد کشتن تو داشت. چون تو درآمدی و لب می جنبانیدی، شک نکنم که دعایی می‌گفتی. اگر صواب بینی آن در من آموزی تا چون پیش ایشان شوم آن بگویم که من مبتلا شدم به شدن پیش ایشان. گفت: آری؛ من گفتم:

« مٰاشاءَ اللّٰهُ مٰاشاءَ اللّٰهُ، لاٰ يَأْتي بِالْخَيْرِ اِلّاَ اللّٰهُ، مٰاشاءَ اللّٰهُ مٰاشاءَ اللّٰهُ، لاٰ يَصْرِفُ السُّوءَ اِلّاَ اللّٰهُ، مٰاشاءَ اللّٰهُ مٰاشاءَ اللّٰهُ، كُلُّ نِعْمَةٍ فَمِنَ اللّٰهِ، مٰاشاءَ اللّٰهُ مٰاشاءَ اللّٰهُ، لاٰحَوْلَ وَ لاٰ قُوَّةَ اِلّاٰ بِاللّٰهِ. »

معجزهٔ دیگر: روایت کرد ابن شاذان القزوینی از [محمّدبن عمر از محمّدبن جریر

---

۱. ق: ندارد. ۲. ق: صاحب.

از عبداللّه‌بن محمّد از][1] ابراهیم [۱۰۸-رو]ابن سعید که گفت: صادق را ــ علیه السّلام ــ گفتم: آفتاب را به دست خود امساک کن و بازداری؟ گفت: اگر خواهی آن را از تو حجاب کنم. گفتم: بکن. پس وی را دیدم که آفتاب بکشید چنانکه چهارپایی را به عنان بکشند و آفتاب سیاه گشت و گرفته شد و آن به چشم اهل مدینه بود. چون آفتاب از دست رها کرد باز جهان روشن شد.

معجزهٔ دیگر: روایت است به اسناد از هارون‌بن القاسم‌بن عیسی‌الهاشمی از عیسی‌بن مهران که گفت: مردی بود از اهل خراسان از ماوراءالنهر می‌آمد، و نعمت بسیار داشت و دوستدار اهل‌بیت بود و معترف به فضل ایشان و هر سال به حج شدی و بر خود وظیفه کرده بود که هر سال هزار دینار از برای صادق ــ علیه السّلام ــ فرستد. پس سالی زنش وی را گفت: امسال مرا با خود به حج بر تا حج بگزارم و فرزندان رسول خدای را ببینم و خدمت به جای آورم و از مال خویش ایشان را تحفه و هدیه برم. مرد اجابت کرد. زن ساز کرد[2] و از برای عیال و دختران صادق جامه‌های فاخر و جواهر بسیار ساز کرد و شوهرش آن هزار دینار که از برای صادق بردی در کیسه‌ای کرد و کیسه را در دُرجی[3] از آنِ زن نهاد که در آنجا زرّینه بود و قفل بر زد. چون به مدینه رسیدند، مرد خواست تا هزار دینار صادق را ــ علیه السّلام ــ پیش وی برد. زن گفت: آنجا که تو نهاده‌ای برگیر. مرد دُرج بر[۱۰۸-پ] گرفت و به قفل و مهر نگاه کرد، برقرار بود. چون بگشاد آن هزار دینار در دُرج نبود. زن را گفت: این چگونه است؟ گفت: نمی‌دانم با ما کسی نبود که متّهم بود. مرد زرّینهٔ زن را پیش هم‌شهری خود برد و هزار دینار ازو قرض کرد و پیش صادق برد. صادق ــ علیه السّلام ــ گفت: آن هزار دینار که در دُرج بود، ما آوردیم، ما را احتیاجی بود. کس فرستادیم تا آن را پیش ما آوردند. مرد را بصیرت زیاده گشت و زرّینهٔ زن را که گرو کرده بود بازستد. آنگه به کاری از سرای خود بیرون شد. چون با سرای آمد، زن را دید در حالت نزع. برسید که وی را چه بود؟ گفتند: دردی به دلش درآمد و چنین

---

۱. ق: ندارد. ۲. ساخته و آماده کرد.

۳. صندوقچه، جعبهٔ کوچک که در آن جواهر و زیورآلات بگذارند.

شد.مرد بر سر بالین وی بنشست تا که وفات کرد. چشمش فرو خوابانید و دهنش بربست و وی را در جامه بپیچید و ساز حنوط و گور کردن گرفت و پیش صادق ـ علیه السّلام ـ آمد و از وی درخواست تا تفضّل کند و بر آن زن نماز بگزارد. صادق دو رکعت نماز گزارد و دست برداشت و دعا کرد و مرد را گفت: برو و با منزل خود شو که زنت زنده است، امر و نهی می‌کند. مرد با منزل خود شد. زن را چنان یافت که صادق گفته بود. پس خدای را حمد و شکر گفت و برفتند. چون در طواف بودند، زن را چشم به صادق ـ علیه السّلام ـ افتاد. شوهر را گفت: آن مرد کیست؟ [۱۰۸ـرو] گفت: این است مولای ما ابوعبدالله جعفربن محمّدالصادق ـ علیهما السّلام. زن گفت: به خدای که او را دیدم دست در ساق عرش زده بود و شفاعت می‌کرد تا خدای ـ عزّ و جلّ ـ روح مرا با تن من رد کرد.

معجزهٔ دیگر: روایت کرد به اسناد از داوود رقی که گفت: دو برادر از اهل کوفه به زیارت [صادق ـ علیه السّلام ـ][1] آمدند. چون شش فرسنگ از کوفه بیرون آمدند یک برادر سخت تشنه شد و از تشنگی هلاک شد. دیگر برادر غمناک شد، برخاست و دو رکعت نماز کرد و خدای را بخواند و محمّد و علی و امامان را تا به[2] جعفر شفیع می‌آورد و به ایشان وسیلت می‌جست. آنگه امام جعفر را می‌خواند و پناه به وی می‌داد. ناگاه مردی را دید ایستاده. وی را گفت: قصّهٔ تو چیست؟ گفت: اینک برادرم از تشنگی هلاک شد و اینجا دیهی نیست که مرا یاری کند. پس آن مرد پاره‌ای عود خوش‌بوی به وی داد و گفت: این را در میان دو لب او نه. چنان کرد.وی برخاست و بازنشست و بهتر شد. برادرش گفت: تشنه هستی. گفت: نه. پس او با کوفه آمد و آن برادر که دعا کرده بود به مدینه شد و پیش جعفربن محمّد شد. صادق ـ علیه السّلام ـ وی را پرسید که حال برادرت چون است و کو آن پارهٔ عود؟ گفت: یا سیّدی؛ چون برادرم [۱۰۹ـپ] به آن حادثه افتاد، من سخت غمناک شدم و چون خدای تعالی جان با برادرم داد، من از شادی آن عود را فراموش کردم. صادق

---

۱. ق: ندارد. ۲. م: امامان را شفیع آورد، با.

ـ علیه السّلام ـ گفت: آن شب برادرم خضر پیش من آمد و من وی را پیش تو فرستادم با پاره‌ای عود از ساق عرش آورد. آنگه با خازن خود نگریست و گفت: آن ظرف پیش من آر. پیش وی آورد. وی آن پارهٔ عود از آنجا برگرفت و به وی نمود و الحمدالله تعالی بمنّه.[1]

معجزهٔ دیگر: روایت کرد به اسناد از حسین‌بن مختار از اسماعیل‌بن جابر که گفت: من در سرای ابوعبدالله جعفر ـ علیه السّلام ـ ایستاده بودم به مکّه و او طعام می‌خورد. غلام خود را به زمزم فرستاد تا از برای وی آب آرد. غلام دیرباز آمد و آب نیاورد. ابوعبدالله وی را از آن حال پرسید. گفت: صاحب زمزم مرا گفت: تو غلام کیستی؟ گفتم: غلام جعفربن محمّد. گفت: خدای اهل عراق، [و آب نداد. جعفر][2] صادق روی به قبله کرد و دست برداشت و دعا بگفت و گفت برو و بنگر تا چه می‌بینی؟ غلام برفت و بازآمد و گفت: وی را مرده یافتم و مردمان وی را آوردند و گفتند: وی بر پای ایستاده بود، همچنان برپای بمرد.

معجزهٔ دیگر: روایت کرد عبدالرحمن‌بن حجّاج که با ابی‌عبدالله ـ علیه السّلام ـ بودم میان مکّه و مدینه و او بر استری نشسته بود و من بر درازگوش و با من هیچ کس دیگر نبود. گفتم: یا سیّدی؛ چه واجب است از بزرگی حق؟ [۱۱۰-رو] امام گفت: یا عبدالرحمن؛ امام اگر کوه راگوید که برو، برود. به خدای که من بنگریستم و آن کوه را دیدم که می‌رفت. پس وی به آن کوه نگریست و گفت: تو را نخواستم، بایست. پس کوه بایستاد. و یکی از صحابه روایت کرد که مالی پیش صادق ـ علیه السّلام ـ بردم و آن را بسیار می‌شمردم. وی ـ علیه السّلام ـ غلام خود را بخواند و طشتی خواست. آنگه سخنی بگفت و اشارت کرد بدان طشت. دینارها دیدم که از طشت برمی‌آمد تا که حایل شد میان وی و غلام. آنگه به من نگریست و گفت: می‌پنداری که ما محتاجیم به چیزی که در دست شماست. ما آن از برای شما می‌ستانیم که شما را پاک گردانیم.

---

۱. مناقب آل ابی طالب، ج ۴، ص ۲۲۰ ـ ۲۲۱. ۲. ق: ندارد.

معجزهٔ دیگر: روایت کرد صبیح‌بن الاشعث البزّاز الکوفی گفت: پیش مفضّل بودم. رقعه‌ای به او آمد از مولاناالصادق ـ علیه السّلام. در آنجا نظر کرد برخاست و بر من تکیه کرد و ما رفتیم تا به در حجرهٔ او رسیدیم. پس عبداللّه وشاح برآمد و گفت: بشتاب تو و این مصاحبت. پس ما در رفتیم، مولاناالصادق [را] دیدیم بر کرسی نشسته و زنی در پیش وی. پس گفت: یا مفضّل؛ این زن را به بیابان بر، به بیرون شهر و بنگر تا کار وی چگونه بود و زود با نزدیک من آی. مفضّل گفت: امر مولای خود را امتثال کردم و زن را به بیابان بردم. چون در میان بیابان شدم، منادی شنیدم که: حذر کن یا مفضّل؛ پس [١١٠-پ] من از بر آن دور شدم، میغی سیاه برآمد و سنگ برو بارید تا از آن زن هیچ اثر ندیدم. پس از آن بترسیدم و زود با نزد مولای خود شدم و خواستم که وی را حدیث کنم بدانچه دیده بودم. پس وی بر من سبقت کرد و گفت: یا مفضّل؛ آن زن فضّال‌بن عامر بود و من وی را به فارس فرستاده بودم تا آنجا اصحاب ما را فقه آموزد و چون از خانه بخواست رفت، این زن را گفت: مولای من جعفر گواه است بر تو، خیانت مکن در نفس خود. زن گفت: آری اگر خیانت کنم در نفس خود، خدای تعالی بباراد از آسمان عذابی واقع. آنگه هم در شب وی خیانت کرد در نفس خود. پس خدای تعالی بر وی بارید آنچه وی طلبید. یا مفضّل؛ چون زن پردهٔ خود بدرد و خدای تعالی شناس بود، حجاب خدای را دریده باشد و پشت خود شکسته بود و عقوبت به عارفان شتابنده‌تر باشد.[1]

معجزهٔ دیگر: روایت کرد علی‌بن ابی‌حمزه، گفت: به حج شدم با صادق ـ علیه السّلام ـ در راه در زیر درخت خرمای خشک نشستیم. وی لب بجنبانید و دعایی بگفت که من فهم نکردم. آنگه گفت: ای درخت؛ ما را طعام ده از آنچه خدای تعالی به تو داد از روزی بندگان. پس من بدان درخت نگریستم، درخت میل کرد به سوی صادق و بدو پیدا شد برگها و خرماهای [١١١-رو] تر. پس مرا گفت: نزدیک آی و بخور به نام خدای. پس بخوردم خوشترین و پاکترین رطبی. پس اعرابی گفت: هرگز

---

١. ر.ک: *دلائل الامامه*، ص ٢٦٨ (شبیه آن).

جادویی ازین عظیم‌تر ندیدم. صادق گفت: مائیم وارثان انبیا، در میان ما نه ساحر بود و نه کاهن بلکه خدای را بخوانیم به نام اعظم و ما را اجابت کند و اگر خواهی خدای را بخوانم تا تو را سگی گرداند که به منزل خود شوی. اعرابی گفت از سر جهل که آری خواهم. صادق ـ علیه السّلام ـ دعا گفت و خدای را بخواند. اعرابی در ساعت سگی شد و سر در نهاد و برفت. پس صادق مرا گفت: از پی وی برو. رفتم با قبیلهٔ خود رسید و تبصبُص[1] می‌کرد از برای اهل و ولد خود. ایشان عصا برگرفتند و وی را بیرون کردند. پس بازگردیدم و با نزدیک صادق ـ علیه السّلام ـ آمدم و وی را خبر دادم. ما در آن سخن بودیم که وی بیامد و پیش صادق بایستاد و اشک از چشمش روان شد و در خاک می‌گردید و بانگ می‌کرد. و صادق ـ علیه السّلام ـ را برو رحم آمد، دعا کرد و از خدا درخواست تا دیگرباره آدمی شد. صادق گفت: ایمان آوردی یا اعرابی؟ گفت: هزار بار، هزار بار، هزار بار.

معجزهٔ دیگر: روایت است از ربیع حاجب منصور که گفت: منصور دوانیقی کس فرستاد و هفتاد مرد از اهل بابل بخواند و گفت: سحر میراثی یافته‌اید از پدران خود از عهد موسی‌بن عمران [تا امروز][2] [۱۱۱ـپ] و ابوعبدالله جعفربن محمّد، ساحر و کاهنی است همچون شما. پس سحری کنید، اگر شما وی را مبهوت کنید، من شما را عطاهای بزرگ بخشم. پس ایشان برخاستند و در مجلس منصور هفتاد صورت بکردند از صورتهای سباع و هر یک از آن در بر صاحب خود نشست و منصور بر تخت مملکت نشسته بود و تاج بر سر نهاده؛ پس مصاحب خود را گفت: کسی به ابی عبدالله فرست و وی را حاضر کن. پس چون صادق درآمد و بدان ساحران نگریست و برآنچه ساخته بودند از برای وی، در خشم شد و گفت: وای بر شما مرا نشناسید؟ منم حجّت آن خدای که سحر پدران شما را باطل گردانید در عهد موسی‌بن عمران ـ علی نبیّنا و علیه‌السّلام. آنگه ندا در داد به آواز بلند که ای صورتها؛ بگیرید هر یکی از شما صاحب خود را به فرمان خدای ـ عزّ و جلّ ـ. هر

---

۱. دم تکان دادن. ۲. ق: ندارد.

یک از سبعان درجستند به صاحب خود و او را هم به رجلی [کذا][1] فرو برد و منصور بی هوش شد و از تخت درافتاد. چون به هوش آمد. گفت: اللّهُ اکبرُ؛ اللّهُ اکبرُ؛ یا اباعبداللّه؛ بر من رحمت کن و مرا عفو کن که من توبه کردم که هرگز با مثل آن نگردم. صادق ـ علیه السّلام ـ گفت: تو را عفو کردم. گفت: یا سیّدی و مولائی؛ سبعان را بگوی تا آن مردمان را رد کنند. گفت: هیهات، اگر عصای موسی سحرهٔ فرعون رد کردی، سباع این ساحران را رد کردندی.

معجزهٔ دیگر: روایت کرد اسقنطوری [۱۱۲-رو] و او وزیر منصور دوانیقی بود و به امامت صادق ـ علیه السّلام ـ مُقِرّ بودی. گفت: روزی پیش دوانیقی شدم و او متفکّر بود. گفتم: یا امیر؛ این تفکّر چیست؟ گفت: از فرزندان فاطمه زیادت از هزار بکشتم و سیّد و امام ایشان را بگذاشتم. گفتم: آن کیست؟ گفت: جعفربن محمّد و من دانسته‌ام که تو مُقِرّی به امامت وی و می‌گویی که بدرستی که وی امام [من است و امام][2] تو و امام همهٔ خلقان؛ ولکن این ساعت از دغدغهٔ او فارغ شوم. محمّد اسقنطوری گفت: به خدای که دنیا بر من تاریک شد ازین غم. آنگه بفرمود تا خوان بیاوردند و چون از طعام و شراب فارغ شد، حاجب را فرمود تا مردمان را بیرون فرستد. پس من و وی ماندیم. آنگه جلّادی را بخواند و گفت: من این ساعت جعفربن محمّد را حاضر کنم. چون بیاید وی را به سخن مشغول کنم؛ تو دربن حالت که بینی که من عمامه از سر خود برمی‌دارم، تو گردن وی بزن. سیّاف گفت: نعم یا سیّدی؛ و من از عقب سیّاف بشدم و گفتم: وَیْلَک پسر رسول‌اللّه را می‌کشی؟ گفت: لا واللّه، این نکنم. گفتم: پس چه کنی؟ گفت: چون جعفربن محمّد ـ علیه السّلام ـ حاضر آید و وی را به سخن مشغول گرداند و کلاه از سر خود بردارد، من گردن دوانیقی بزنم و هیچ باک ندارم که کار من به چه رسد. گفتم: رأی خوب این است. پس جعفر [۱۱۲-پ] بن محمّد را حاضر کردند. من در پردهٔ اوّل بدو رسیدم، وی می‌گفت: « یا کافِیَ مُوْسیٰ مِنْ فِرْعَوْنَ اَکْفِنی شَرَّهُ » و در پرده‌ای که

---

۱. ق: رجایی. ۲. ق: ندارد.

میان وی و دوانیقی بود، شنیدم که می‌گفت: « یا دٰائِمُ یا دٰائِمُ. » آنگه لبها بر هم نهاد و ندانم که چه گفت. من سقف دیدم که موج می‌زد، چنانکه کشتی در میان دریا. دوانیقی را دیدم که به استقبال وی آمد، سر و پا برهنه و دندانها برهم می‌کوفت و لرزه بر وی افتاد و بازوی او بگرفت و وی را بر تخت خود نشاند و در پیش وی به زانوی ادب بنشست، همچنانکه بنده در پیش مولای خود و گفت: ای مولای من؛ چرا آمدی؟ گفت: مرا بخواندی، بیامدم. گفت: مرا امر کن بدانچه خواهی. گفت: از تو می‌خواهم که مرا نخوانی نزد خود. گفت: سامع و مطیع توام. آنگه صادق برخاست و بیرون شد و دوانیقی جامه‌های سمور و سنجاب در خود پوشید و بخفت و لرزه بر وی افتاده بود و بیدار نشد تا نیم‌شب. چون بیدار شد. گفت: تو اینجا نشسته‌ای؟ گفتم: آری. گفت: آن عجب دیدی که ظاهر شد؟ گفتم: آری. گفت: به خدای که چون جعفربن محمّد درآمد، این قصر خود را دیدم که موج می‌زد چون کشتی در دریا و اژدهایی دیدم که دهن بازکرده و لب زیرین در زیر این قبّه نهاده و لب زبرین بر شیب آن و به زبان تازی هویدا [۱۱۳-رو] گفت: یا منصور؛ اگر تعرّض به جعفربن محمّد ـ علیه السّلام ـ رسانی و وی را بیازاری، تو را با این صفّه فرو برم. پس چون آن شنیدم، بترسیدم و بلرزیدم و بی‌هوش شدم. اسقنطوری گفت: گفتم: پنداشت می‌کنم که مگر آن سحر بوده. گفت: خاموش باش که جعفربن محمّد خلیفهٔ خداست و حجةالله علی الخلق.

معجزهٔ دیگر: روایت کند امام موسی‌بن جعفر ـ علیهما السّلام ـ که من با پدر نشسته بودم، جماعتی درآمدند و گفتند: قومی شترسواران بردرند و صندوقهای بارآورده و قبّهٔ سبز بر اشتر بسته‌اند و مردی بر اسب سوار است و می‌گوید که از بلاد سند و هند آمده‌ام به خدمت امام جعفربن محمّدالصادق ـ علیه‌السّلام. صادق ـ علیه السّلام ـ فرمود: آن پلید خائن را دستوری مدهید که درآید. پس آن مرد هر روز دستوری می‌خواست و راه نمی‌یافت تا مدّت یک سال. پس جماعتی را به شفیع آورد تا امام ـ علیه السّلام ـ وی را دستوری دهد. چون او را بار دادند، بیامد و به زانو درافتاد و گفت: من مردی‌ام از بلاد هند از نزدیک پادشاه آن ولایت آمده‌ام و

نامه‌ای آورده‌ام و هدیه و تحفه از نزدیک آن پادشاه و مدّت یک سال است که [بدین آستانه، آشیانه کرده‌ام و مقیم شده‌ام][۱] و مرا دستوری نداده‌اند [۱۱۳ـپ] که به خدمت تو آیم. صادق ـ علیه السّلام ـ فرمود: مثل تو پلیدی خائن پای در مجلس اولاد انبیا نتواند نهاد. نامه را بیار. پس آن حضرت نامه را بستد، نوشته بود که:

«مِنْ مَلِكِ هِنْد اِلیٰ جَعْفَربنِ مُحَمَّدٍ الصّادقِ ـ علیهما السّلام ـ الطّاهِرِمِنْ کُلِّ الدَّنَسِ. اما بعد خدای تعالی مرا هدایت کناد بر دست تو. بدرستی که بعضی غلامان من، مرا کنیزکی فرستادند به هدیه که ازو صاحب جمال‌تر و عاقل‌تر وکامل‌تر ندیده بودم. تفکر کردم و هیچ کس را لایق وی ندیدم جز تو را. پس از لشکریان هیچ کس را از حامل آن از میزاب امین‌تر نیافتم. آن کنیزک را با قدری زرّینه و جواهر به خدمت تو فرستادم.»

صادق نامه بخواند و روی به میزاب کرد و گفت: بازگرد ای ملعون خائن که من قبول نمی‌کنم کنیزکی را که تو در وی خیانت کرده‌ای. گفت نکردم. گفت: بیار. بیاورد. کنیزکی در غایت صاحب جمال بود. گفت: ای معلون! از خدای نترسیدی که مرا خیانت کردی درین کنیزک؟ گفت: نکردم. گفت: اگر بعضی از جامه‌های تو بر تو گواهی دهند بر آنچه کردی، مسلمان شوی؟ گفت: مرا ازین معاف دار و هرچه خواهی حکم تو راست. گفت: حق تو را از اهل دین ندید، بنویسم به ملک هند خیانتی که تو کردی. گفت: اگر چیزی می‌دانی بنویس. صادق ـ علیه السّلام ـ بفرمود تا پوستینی که پوشیده بود، بیرون کردند از برش و در میان‌سرا نهادند [۱۱۴ـرو] و دو رکعت نماز کرد و دعایی بگفت و سر برداشت و گفت: ای پوستین؛ اگر پروردگار عالمیان را مطیعی بگوی آنچه می‌دانی از خیانتی که این ملعون کرده است. پوستین با هم آمد تا چون گوسفندی شد و گفت: یابن رسول‌الله؛ ملک این مرد را امین دانست وکنیزک و متاع را به وی سپرد و وی را وصیّت کرد به حفظ و نگاه داشتن آن. چون به صحرا رسیدند، به نزدیک فلان شهر، بارانی درگرفت و جمله متاعی که داشتند، تر شد. ایشان هم آنجا مقام کردند تا که آفتاب

---

۱. ق: بر در مقام کرده‌ام.

برآمد و جامه‌ها و متاعها خشک کردند و خادمی با این کنیزک بود، نام وی بشر. میزاب وی را به شهر فرستاد تا طعامی آورد و کنیزک را گفت: بیرون آی و درین درختان نظاره کن. کنیزک از خانه بیرون آمد، گل بود جامه از ساق برداشت و مقنعه نیز از سرش بیفتاد. این ملعون خائن بدو نگریست، نفس وی را مطالبت کرد. کنیزک را با خود خواند. اجابت کرد. پس مرا به زمین افکند و بر روی من با این کنیزک فجور کرد و تو را خیانت کرد و مرا نجس گردانید و من پناه به خدای می‌دهم از آنچه ایشان کردند. قصهٔ ایشان این بود.

جماعتی که حاضر بودند بگریستند و صادق نیز بگریست. میزاب ملعون بترسید و گفت: جدّت بر خلقان مهربان بوده است، تو نیز مهربان باش و بر من رحمت کن. گفت: هرگز رحمت نکنم و [۱۱۴-پ] مهربان نباشم مگر که اقرار آوری به یگانگی حق تعالی و نبوّت مصطفی ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم. گفت: این نکنم. گفت: پوستین درپوش. درپوشید. پوستین در گردن وی افتاد و حلقش می‌فشرد تا نزدیک بود که هلاک شود. صادق ـ علیه السّلام ـ گفت: ای پوستین؛ این پلید را رها کن تا به نزدیک صاحب خود رود. پوستین حلق وی را رها کرد. صادق گفت: هدیه و کنیزک را به نزدیک صاحبت بر. گفت: اللّه را درکار من نظری کن، اگر هدیه و کنیزک نزد ملک فرستی، وی مرا هلاک کند. گفت: هدیه قبول کردم اما کنیزک قبول نکنم. پس هدیه را بستد و کنیزک را نزد ملک فرستاد. بعد از چند ماه نامهٔ ملک رسید که: ای فرزند رسول خدای؛ تو را کنیزکی فرستادم که در جهان به صورت وی هیچ کس نباشد و محقّری از زرّینه. تو آن اندک محقَر را قبول کردی و کنیزک را قبول نکردی، دانستم که خیانتی رفته است در کار کنیزک. از میزاب پرسیدم، وی معترف نمی‌شد. از زبان تو نامه‌ای نوشتم و گفتم: اینک نامه فرزند رسول خدای ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلم ـ به من رسیده است که تو خیانت کرده‌ای، راست بگو. وی را تهدید کردم، اقرار آورد بدان خیانت که کرده بود و حدیث پوستین و آنچه در خدمت تو رفته بود، مرا حدیث کرد. من از آن تعجّب نمودم و هر دو را گردن بزدم و گواهی می‌دهم که جز خدای تعالی خدایی نیست و محمّد رسول [۱۱۵-رو] و

بندهٔ اوست و من بر اثر نامه به خدمت تو خواهم آمد. بعد از اندک مدّتی ملک هند به خدمت جعفربن محمّدالصّادق ـ علیه السّلام ـ آمد و اسلام آورد. اسلامش نیکو اسلامی بود و الحمدللّه ربّ العالمین.[۱]

فصل پنجم

در مدّت عمر وی و وقت وفات وی ـ علیه‌السّلام.

وفاتش در نیمهٔ رجب بود[۲] و نیز گفته‌اند: در شوّال سنهٔ ثمان و اربعین و مائه [۱۴۸].[۳] عمر شریفش شصت و پنج سال بود. دوازده سال با جدّ بزرگوار بود و بعد از جد با پدر، نوزده سال بود و بعد از پدر مدّت امامتش سی و چهار سال بود و در ایّام امامتش [بود] بقیهٔ ملک هشام‌بن عبدالملک و ملک ولیدبن یزیدبن عبدالملک که لقبش ناقص بود و ملک ابراهیم‌بن ولید و ملک مروان‌بن محمّد الحمار. آنگه ابومسلم در زمان او ظاهر شد با اهل خراسان سنهٔ اثنین و ثلاثین و مائه [۱۳۲]. پس ابوالعباس عبداللّه‌بن محمّدبن علی‌بن عبداللّه‌بن عبّاس که لقبش سفّاح بود، ملک شد چهار سال و هشت ماه. آنگه برادر او ابوجعفر منصور پادشاه شد، بیست و یک سال و یازده ماه و روزی چند. بعد از ده سال از مملکتش صادق ـ علیه السّلام ـ شهید شد[۴] و تربتش به مدینه است به بقیع در پهلوی تربت پدر و جدّش علی‌بن الحسین و عمّ بزرگوارش حسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب ـ علیهم الصّلوة والسّلام.[۵]



---

۱. ر.ک: *مناقب آل ابی طالب*، ج ۴، ص ۲۴۲ ـ ۲۴۳.

۲. *اعیان‌الشیعه*، ج ۱، ص ۶۵۹؛ *مناقب آل ابی‌طالب*، ج ۴، ص ۲۸۰.

۳. *الارشاد*، ج ۲، ص ۱۸۰؛ *مناقب آل ابی‌طالب*، ج ۴، ص ۲۸۰؛ *اعیان‌الشیعه*، ج ۱، ص ۶۵۹.

۴. *اعیان‌الشیعه*، ج ۱، ص ۶۵۹؛ ابن شهرآشوب معتقد است که امام صادق(ع) پس از گذشت دو سال از دورهٔ فرمانروایی منصور دوانیقی رحلت فرمود. *مناقب آل ابی طالب*، ج ۴، ص ۲۸۰.

۵. *اعیان‌الشیعه*، ج ۱، ص ۶۵۹.

باب دهم

در ذکر امام هفتم ابوالحسن [۱۱۵ـپ] موسی‌بن جعفرالکاظم ـ علیه السّلام.

و این باب مشتمل است بر پنج فصل:

[**فصل اوّل**: در ولادت او ـ علیه السّلام.

فصل دویم: در ذکر اولاد او ـ علیه السّلام.

فصل سیّم: در فضایل وی ـ علیه السّلام.

فصل چهارم: در طرفی از معجزات وی ـ علیه السّلام.

فصل پنجم: در مدّت عمر وی و وقت وفات وی ـ علیه السّلام.]

فصل اوّل

در ولادت او ــ علیه السّلام.

بدان که ولادت شریف او ــ علیه الصّلوة والسّلام ــ به ابوا بود و آن، منزلی است میان مکّه و مدینه؛ روز یکشنبه هفت شب گذشته بود از صفر سنهٔ ثمان و عشرین و مائه.[1] کنیتش ابوالحسن [بود و او را ابوالحسن][2] اوّل گویند و ابوابراهیم نیز کنیت او بود؛ و لقب او العبدالصالح بود و کاظم نیز گویند.[3]

فصل دویم

در ذکر اولاد او ــ علیه السّلام.

او را سی و هفت فرزند[4] بود: امام علی بن موسی الرّضا ــ علیه السّلام، مادرش امّ ولد بود نجمه نام؛ و ابراهیم و عبّاس و قاسم و احمد و محمّد و حمزه، و مادر ایشان نیز امّهات اولاد بودند؛ و اسماعیل و جعفر و هارون و حسن، مادر ایشان امّ ولد بود؛ عبداللّه و اسحاق و عبیداللّه و زید و حسن و فضل و سلیمان، مادر ایشان امّ ولد بود؛ و فاطمهٔ کبری و فاطمهٔ صغری[5] وکلثوم و امّ جعفر و لبابه و زینب و خدیجه و علیّه و آمنه و حسنه و بُرَیْهَمه[6] و عایشه و امّ سلمه و میمونه و امّ کلثوم.

---

۱. *الارشاد*، ج ۲، ص ۲۱۵؛ *اعیان الشیعه*، ج ۲، ص ۵؛ *مناقب آل ابی طالب*، ج ۴، ص ۳۲۳.

۲. م: ندارد. ۳. *الارشاد*، ج ۲، ص ۲۱۵ ــ ۲۱۶؛ *مناقب آل ابی طالب*، ج ۴، ص ۳۲۳.

۴. *الارشاد*، ج ۲، ص ۲۴۴؛ *اعیان الشیعه*، ج ۲، ص ۵؛ به عقیدهٔ ابن شهرآشوب فرزندان امام کاظم(ع) تنها ۳۰ (سی) نفر بوده‌اند. وی ابن عقیده را نیز نقل کرده است که برخی شمار فرزندان امام را سی و هفت نفر دانسته‌اند: ۱۸ پسر و ۱۹ دختر. ر.ک: *مناقب آل ابی طالب*، ج ۴، ص ۳۲۴. ۵. ق: ندارد.

۶. *مناقب آل ابی طالب*، ج ۴، ص ۳۲۴: نزیهة؛ *اعیان الشیعه*، ج ۲، ص ۵: بریهه. آنچه ضبط کرده‌ایم از *الارشاد*، ج ۲، ص ۲۴۴ است.

فصل سیّم

در فضایل وی ــ علیه‌السّلام.

روایت است از علی‌بن ابراهیم‌بن هاشم از پدرش اسحاق‌بن الکاتب [که] گفت: با موکّلان[ی] بودم که بر ابی‌الحسن موسی کاظم‌بن جعفر ــ علیه السّلام ــ موکّل بودند در حبس رشید و گفت که اگر بعد از پیغمبر ــ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ــ پیغمبر بودی، موسی‌بن جعفر ــ علیه السّلام ــ بودی. زیرا که وی قادر بود بر عبادتی که نشنیده‌ام که [۱۱۶ـرو] کسی بر آن قادر باشد از اوّلین و آخرین. گفت: چون نماز بامداد بگزاردی به تعقیب بنشستی تا که آفتاب برآمدی. آنگه سجده کردی و در سجده بودی تا آفتاب به زوال رسیدی. آنگه برخاستی و نماز پیشین بگزاردی و با دیگر سنّتهای ایشان و آنگه به تعقیب نشستی ساعتی. آنگه سجده کردی و در سجده بودی تا نماز شام. آنگه برخاستی و نماز شام بگردی با چهار رکعت سنّت. پس آنگه روزه گشادی به شیرینی[۱] یا به سیب یا به شیر. آنگه نماز خفتن بکردی و ساعتی به تعقیب بنشستی. آنگه سجده کردی و در سجده بودی تا نیم‌شب. آنگه برخاستی و در آسمان نگریستی و پنج آیت از آخر سورهٔ آل‌عمران برخواندی. آنگه در نماز شب ایستادی و در دعا و حاجتها، درگریستن بودی تا که شب زایل شدی. برین حال در زندان بود و عابدترین و فقیه‌ترین و سخی‌ترین و کریم‌ترین اهل روزگار خود بود.

چون قرآن خواندی با اندوه و گریه خواندی به‌آوازی خوش، چنانکه شنوندگان بگریستندی از خواندن وی [در مدینه][۲] و وی را زین المجتهدین خواندندی و کاظمش از آن خواندندی که خشم فرو خوردی و تحمّل ظلم ظالمان کردی.

آورده‌اند مردی بود از فرزندان عمر که هرگاه که موسی‌بن جعفر را ــ علیه السّلام ــ بدیدی وی را دشنام دادی و پدران وی را. موالیان موسی‌بن جعفر ــ علیه السّلام ــ گفتند: یا امام؛ ما را اجازت [۱۱۶ـپ] ده تا آن ملعون را بکشیم.

---

۱. ق: شربتی.　۲. م: ندارد.

فرمود: صبر کنید و بنگرید تا من او را چه خواهم کرد. روزی پرسید که وی کجا است؟ گفتند: به ضیعتی از آن خود رفته است. موسی‌بن جعفر ـ علیه السّلام ـ سیصد دینار زر برگرفت و بر آن ضیعهٔ وی رفت و چون نزدیک وی رسید، بر وی سلام کرد و صرّهٔ زر، از آستین بیرون کرد و گفت: سیصد دینار است بستان و پدران ما را ببخش و ایشان را دشنام مده و لعنت مکن. وی دست و پای امام را بوسه داد و گفت: زهی کریمی و حلیمی تو. گواهی می‌دهم که از اهل‌بیت نبوّتی و معدن حلم و علم و حکمتی. و بعد از آن هرگاه که وی را بدیدی تعظیم کردی.

فصل چهارم

در بعضی از معجزات وی ـ علیه السّلام.

روایت کرد حمید طوسی که رشید ما را فرستاد تا موسی‌بن جعفر را ـ علیه السّلام ـ بکشیم. من در زندان شدم، وقت نماز پیشین بود. موسی‌بن جعفر ـ علیه السّلام ـ نماز می‌کرد و شیری دیدم بر دست راست وی و دیگری بر دست چپ وی ایستاده بودند. من بترسیدم و بازگردیدم و رشید را خبر کردم. مرا زجر[1] کرد و باور نداشت. چند کس را از معتمدان با من فرستاد. ما نزدیک موسی‌بن جعفر شدیم، همچنان شیران را دیدیم که من گفته بودم. قصد ما کردند، ما بازگشتیم، رشید را خبر دادیم. سوگند خورد که اگر کسی را از این خبر دهید شما را در حال، سیاست فرمایم. در حال حیات وی زهره نداشتیم که کسی را بدین [۱۱۷-رو] خبر دهیم.

معجزهٔ دیگر: روایت کرد شیخ محمّدبن علی‌بن شاذان القزوینی به اسناد متّصل از علی‌بن المسیّب که گفت: مرا و بندهٔ صالح، موسی‌بن جعفر را ـ علیه السّلام ـ از مدینه به بغداد آوردند. وی را محبوس کردند و مدّت حبس درازا کشید. و من اهل و اولاد خود را یاد می‌کردم. پس امام ـ علیه السّلام ـ بدانست آنچه در دل من گردید.

---

۱. بانگ زدن، طرد کردن.

مرا گفت: یابن المسیّب؛ همانا که مشتاق شدی فرا مخلّفهٔ[1] خود در مدینه. مهن کراهت داشتم که ازو پنهان کنم، گفتم: بلی، یابن رسول‌اللّه؛ مرا گفت: در پوشش شو و غسلی کن. او برخاست و دو رکعت نماز کرد و از عقب وی نماز کردم. آنگه گفت: بگوی: بسم‌اللّه الرّحمن الرّحیم و دست به من ده و چشم بخوابان که من می‌بینم آنچه تو نمی‌بینی. من دست به وی دادم. گفتی زمین مرا برداشت. آنگه مرا گفت: چشم باز کن. چشم باز کردم، بر تربت حسین‌بن علی ـ علیه السّلام ـ بودم. پس مرا گفت: این تربت جدّم حسین‌بن علی ـ علیه السّلام ـ است و دو رکعت نماز کرد و من بر اثر وی نماز کردم. آنگه دست [مرا] گرفت و من چشم برهم نهادم. سپس وی گفت: چشم بگشای. چشم بگشادم، بر سر تربت امیرالمؤمنین علی ـ علیه السّلام ـ بودم. پس دو رکعت نماز کرد و من از عقب وی نماز کردم. آنگه فرمود: دست به من ده. دست به وی دادم و چشم برهم نهادم. پس گفت: چشم باز کن. چشم باز کردم، بر سر تربت حضرت [۱۷ ا ـ پ] رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ بودم. گفت: اینک گور جدّم رسول‌اللّه، و اینک سرای تو. پس به سرای خود شدم و عهد با ایشان تازه کردم و باز به تعجیل پیش وی آمدم. مرا گفت: دست به من ده. دست به وی دادم و چشم برهم نهادم. پس چشم بازکردم، خود را بر سر کوه سبز دیدم که آبی از آسمان بر آن کوه ریخته می‌شد. پس وی بدان آب وضو ساخت و من نیز وضو کردم. آنگه او بانگ نماز بگفت. چهل مرد را دیدم که در پس سر وی بایستادند. وی ایشان را امامت کرد به دو رکعت نماز. آنگه مرا گفت: یابن المسیّب؛ اینست کوه قاف و اینان اولیای اصفیااند که همیشه با خدای تعالی تضرّع می‌کردند که جمع کند میان من و ایشان. آنگه قوم را وداع کرد و مرا گفت: دست به من ده و چشم برهم نه. چنان کردم. پس گفت: چشم باز کن. چشم باز کردم، در آن زندان بودم.

معجزهٔ دیگر: روایت کرده‌اند به اسناد از ابراهیم‌بن اسحاق‌بن راشد از علی‌بن یقطین که گفت: من پیش رشید ایستاده بودم که وی را هدیه‌ها آوردند و از نزد ملک

---

۱. بازماندگان، اهل و عیال.

روم و در میان آن درّاعه‌ای[۱] بود از دیبای سیاه زربفت که هیچ از آن نیکوتر ندیده بودم. رشید به من نگریست و من در آن درّاعه می‌نگریستم. گفت: یاعلی؛ این درّاعه تو را به شگفت می‌آورد؟ گفتم: ای واللّٰه. گفت: فراگیر. من [۱۱۷-رو] آن را فراستدم و با خانهٔ خود شدم و آن را در جابی بستم و به مدینه فرستادم. پس شش ماه یا هفت ماه برآمد. من روزی از پیش هارون چون با خانهٔ خود آمدم، خادمی که جامهٔ من فراگرفتی، ازاری پیش من آورد و نامه‌ای که مهرش [بر عنوان][۲] بود. گفت: این ساعت مردی پیش من آورد و گفت: هم در ساعت به مولای خود ده. چون مهر نامه بگشادم و نامه برخواندم در آنجا نوشته بود که یاعلی؛ این، آن وقت است که تو را به درّاعه حاجت است. من کنار ازار از وی برگرفتم و متفکّر بودم. دریـن حـال هارون خادمی را به طلب من فرستاد. خادم درآمد و گفت: اجابت کن. گفتم: چه حادث شده است؟ گفت: نمی‌دانم. به نزدیک وی شـدم، عـمر بـرتع[۳] پـیش وی ایستاده بـود و او از غـایت خشـم مـی‌لرزید. پس مـرا گـفت: آن درّاعـه کـه تـو را بخشیده‌ام، کجاست؟ گفتم: مرا امیرالمؤمنین درّاعه‌های بسیار پوشانیده است، از کدام درّاعه می‌پرسی؟ گفت: آن درّاعهٔ سیاه زربفت. گفتم: چون منی با چنان درّاعه چه کند؟ چون از سرای امیر بازگردیدم، آن درّاعه خواستم و در پوشیدم و دو رکعت نماز کردم و امیر را دعا کردم و بدرستی که آن ساعت که رسول امیرالمؤمنین پیش من آمد، من آن درّاعه خواستم تا باز همچنان کنم. پس وی به عمر برتع نگریست. [۱۱۸-پ] آنگه باز به من نگریست و گفت: یاعلی؛ بفرست تا آن را بیارند. خادمی را بفرستادم تا آن را بیاورد. چون آن را بدید، ساعتی سر در پیش افکند و خشمش ساکن شد. پس سر برداشت و گفت: یا عمر؛ نشاید که بعد از این بر امیر چیزی قبول کنند. آنگاه مرا پنجاه هزار درم شفقت فرمود و من آن مال را با آن درّاعه پیش امام موسی ــ علیه السّلام ــ فرستادم.[۴]

معجزهٔ دیگر: روایت کرده‌اند به اسناد از ابن‌عمیر، از هشام‌بن الحکم که گفت:

---

۱. جامه‌ای بلند که مشایخ و زهّاد می‌پوشیدند؛ جُبّه. ۲. ق: تو. ۳. ق: بزیع.

۴. ر.ک: مناقب آل ابی طالب، ج ۴، ص ۲۸۹.

چون ابوعبدالله ـ علیه السّلام ـ درگذشت و عبداللّه‌بن جعفر دعوی امامت کرد و او مهترین فرزندان ابوعبدالله بود، موسی‌بن جعفر ـ علیه السّلام ـ وی را بخواند و گودی بکند و هیزم در آنجا افکند و آتش و نفط در آنجا زد و گفت: ای برادر؛ اگر تو صاحب این کاری، دست درین آتش کن. وی دست در آن آتش نکرد. ابوالحسن موسی‌بن جعفر ـ علیه السّلام ـ دست در آن آتش کرد وآتش به دست می‌سود [و او را از آن هیچ باکی نبود.][1]

معجزهٔ دیگر: روایت کرده‌اند به اسناد از عبداللّه‌بن المغیره که گفت: العبدالصالح، موسی‌بن جعفر ـ علیه السّلام ـ می‌گذشت، دید که زنی می‌گریست و کودکانش گرد وی می‌گریستند و ماده گاوی از آن زن مرده بود. پس امام ـ علیه السّلام ـ فرمود که ای زن؛ چرا می‌گریی؟ گفت: کودکان یتیم دارم و مرا ماده گاوی [۱۱۸ـ رو] بود که معیشت من و کودکانم از آن بود. آن ماده‌گاو بمرد و من و کودکانم بی‌برگ مانده‌ایم. امام ـ علیه السّلام ـ را بر وی رحمت آمد، دو رکعت نماز کرد و دعا فرمود. بعد از آن پای بر آن گاو زد، فی‌الحال زنده شد و برخاست. چون زن چنان دید، فریاد برکشید از غایت فرح که عیسی‌بن مریم به زمین آمده است. پس امام ـ علیه السّلام ـ از گوشه‌ای بیرون شد تا کسی وی را نشناسد.[2]

معجزهٔ دیگر: روایت است به اسناد از هشام‌بن منصور از رشیق مولای رشید که گفت: رشید مرا فرستاد تا موسی کاظم‌بن جعفر ـ علیه السّلام ـ را بیاورم تا وی را بکشد. بیاوردم. حضرت امام ـ علیه السّلام ـ عصایی که در دست داشت، بجنبانید. عصا در دست وی افعی شد و هارون را از ترس، تب بگرفت و افعی در گردن هارون افتاد. وی فریاد برآورد که امام را رها کن. رها کردم. پس افعی از گردن وی جدا شد.[3]

معجزهٔ دیگر: روایت کرده‌اند به اسناد از قاسم‌بن علا که هارون‌الرشید رسولی به ابی‌الحسن موسی کاظم‌بن جعفر ـ علیه السّلام ـ فرستاد و وی را به طعام دعوت

---

۱. ق: ندارد. ۲. مناقب آل ابی‌طالب، ج ۴، ص ۳۰۹. ۳. ق: باز شد.

کرد و جماعتی ندیمان نزدیک وی نیز بودند و مشعبدی[1] در آنجا نشسته بود. [چون رسول برفت،][2] بعضی در آن مجلس شرح علم و فضل وی می‌دادند. آن مشعبد گفت: اگر من شما را ازو بخنده آرم [۱۱۹ـپ] چه دهید مرا؟ گفت: چه خواهی کرد؟ گفت: چون وی به طعام خوردن بنشیند، چیزی بکنم که هر طعامی که پیش وی نهاده باشد به بالا بَر شود و به سقف بازچسبد و پیش وی خالی بماند و شما بخندید. گفت: تو این توانی کردن؟ گفت: آری. گفت: بکن. پس چون ابوالحسن کاظم ـ علیه السّلام ـ بیامد و در جای خود بنشست و چون خوان پیش ایشان بنهادند، وی دست دراز کرد تا طعام برگیرد، مشعبد آنچه وعده داده بود، بکرد. طعامی که پیش ابوالحسن ـ علیه السّلام ـ نهاده بود به بالا شد و قوم بخندیدند. ابوالحسن بر مشعبد نگریست و گفت: با خود باش تا چه بینی و بالشی بر جانب وی بود که صورت شیری بروی بود. بر آن صورت بالش اشارت کرد که برخیز و این مرد را بگیر و فرو بر. صورت شیر برجست و آن مشعبد را فرو برد و صورت باز جای خود شد و هارون متحیّر ماند و پشیمان شد از آنچه کرد و گفت: یا اباالحسن؛ آن مرد را بازآر. ابوالحسن ـ علیه السّلام ـ گفت: با چون منی چنین کنند؟ به خدای که هرگز بازنیاید، اگر آنچه عصای موسی فرو برد از [چوبها و بندها][3] بازآید، این مرد نیز بازآید.[4]

معجزهٔ دیگر: روایت کرد محمّدبن اسماعیل از محمّدبن الفضل که گفت: روایت مختلف شد در میان اصحاب ما در مسح پایها در وضو که ابتدا به انگشتان باید کرد تا کعبین یا از کعبین تا انگشتان؟ پس علی‌بن یقطین [۱۲۰ـرو] نامه نوشت به ابی‌الحسن موسی کاظم‌بن جعفر ـ علیه السّلام ـ که فدای تو باد جان ما؛ بدرستی که اصحاب ما مخالفت کردند در مسح پای. اگر صواب بینی به خطّ خویش به من نویس، آنچه بر آن عمل کنم. پس ابوالحسن جواب بدو نوشت که آنچه من تو را فرمایم، چنان کن. سه بار آب در دهن کن و سه بار در بینی و روی بشوی سه بار و

---

۱. شعبده‌بازی. ۲. م: ندارد. ۳. ق: رَسَنها و عصاها.

۴. مناقب آل ابی‌طالب، ج ۴، ص ۲۹۹ (با تفاوت اندک).

محاسن را خلال کن و هر دو دست بشوی سه بار و همه سر را مسح کن [سه بار][1] ظاهر و باطن و گوشها را مسح کن و پایها بشوی تا به کعبین سه بار و این را که گفتم خلاف مکن و به غیر این عمل مکن تا زیان نیابی. چون نامه به علی یقطین رسید، تعجّب کرد از آنچه امام وی را فرموده بود. زیرا که همه طایفهٔ شیعه بر خلاف آن بودند. آنگه گفت: مولای من بهتر داند و داناتر است به آنچه گفت و من امروز وی را امتثال می‌کنم. پس وضو برین وجه می‌کرد امتثال امر امام را و علی یقطین را به رشید، غمز[2] کرده بودند و گفته بودند که او رافضی است و مخالف تو است. رشید گفت: امتحان کنم وی را. مدّتی بگذاشت و تفویض کرد. آنگه وقت نماز برآمد علی یقطین به حجرهٔ خالی شد تا وضو سازد. رشید از پس دیوار حجره بایستاد، چنانکه علی را می‌دید و علی او را نمی‌دید. پس وضو به طریق [۱۲۰-پ] مخالفان بساخت. رشید چون آن بدید، پیش وی شد و گفت: یاعلی؛ دروغ می‌گویند که تو از رافضیانی و بعد از آن حالش نزد رشید نیکو شد. آنگه نامهٔ ابوالحسن به علی رسید که اکنون باز وضو چنان کن که خدای تعالی فرموده است: روی بشوی یک بار و هر دو دست بشوی از آرنج تا سر انگشتان یک بار و مسح کن پیش سر را و پشت پای را از بقیهٔ نم وضو و مسح هر دو پای از سر انگشتان تا کعبین است که بدرستی که زایل شد از تو آنچه من از آن می‌ترسیدم.[3]

معجزهٔ دیگر: روایت است از علی‌بن حمزه که گفت: موسی‌بن جعفر ـ علیه السّلام ـ روزی دست من گرفت و از مدینه به صحرا شدیم. مردی مغربی در راه می‌گریست و خری مرده پیش وی بود و بارش آنجا افتاده بود. موسی‌بن جعفر ـ علیه السّلام ـ وی را گفت: حال تو چیست؟ گفت: من با همراهان به حج بخواستم شد. خرم اینجا بمرد و من اینجا بماندم و همراهان برفتند و من متحیّرم که هیچ چهارپای ندارم که بار برو نهم. کاظم ـ علیه السّلام ـ گفت: تواند بود که نمرده باشد. گفت: آخر بر من رحمت نمی‌کنی و با من بازی می‌کنی؟ گفت: من افسون نیکو

---

۱. ق: ندارد. ۲. بدگویی و سخن‌چینی. ۳. *مناقب آل ابی طالب*، ج ۴، ص ۲۸۱.

می‌دانم. گفت: مرا این [گرفتاری بس][1] نیست که تو بر من استهزا می‌کنی؟ کاظم ـ علیه السّلام ـ نزدیک درازگوش شد و دعایی کرد که من آن نشنیدم و چوبی آنجا انداخته بود، برگرفت [۱۲۱ـرو] و بدان خر زد و بانگ بر خر زد، در حال درازگوش برجست، درست و سلامت [و بر پای خاست][2]. پس کاظم گفت: یا مغربی؛ اینجا استهزا می‌بینی؟ برو تا به اصحاب رسی و ما برفتیم.

علی‌بن حمزه گفت: روزی در مکّه به سر چاه زمزم ایستاده بودم. آن مرد را دیدم. چون مرا دید، پیش من آمد و دستم را ببوسید و شادان و خندان بود. گفتم: حال درازگوش تو چون است؟ گفت: به خدای که درست و بسلامت است. نمی‌دانم که آن مرد از کجا بود که خدای تعالی به واسطهٔ او بر من منّت نهاد و خرم را زنده گردانید پس از آنکه مرده بود؟ گفتم: تو به مراد و حاجت خود رسیدی، از چیزی مپرس که به معرفت آن نرسی.

معجزهٔ دیگر: روایت کرده‌اند که شقیق‌بن ابراهیم البلخی گفت: من به حج می‌رفتم، به قادسیه فرود آمدم و در مردمان نظاره می‌کردم به زینتی که داشتند و بسیاری که بودند. جوانی دیدم نیکوروی گندمگون و جامه‌ای از صوف پوشیده و گلیمی به خود گرفته و تنها نشسته. با خودم گفتم: این از صوفیان است، می‌خواهد که بار خود بر مردمان نهد. به خدای که پیش وی شوم و وی را ملامت کنم. پس چون به نزدیک وی شدم، در من نگریست و گفت: یا شقیق: «اِجْتَنِبُوا کَثیراً مِنَ الظَّنِّ اِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ اِثْمٌ.»[3] «از بیشتر ظن دور باشید که بعضی از ظن گناه است»، آنگه برفت. با خود گفتم: آنچه درون من بود، وی بگفت. این نیست [۱۲۱ـپ] مگر بندهٔ صالح. از چشمم غایب شد. چون به واقصه[4] فرود آمدیم، وی را دیدیم که نماز می‌کرد و اعضای وی مضطرب بود و اشک به رویش می‌رفت. گفتم: پیش وی شوم و از وی بحلّی خواهم. پس صبر کردم تا بنشست. روی بدو نهادم. وی گفت: یا شقیق بر خوان: «وَ اِنّي لَغَفّارٌ لِمَنْ تابَ ...»[5] من آمرزیده‌ام کسی را که توبه کرد. گفتم:

---

۱. ق: ندارد. ۲. ق: ندارد. ۳. حجرات: ۱۲.

۴. م: راقصه. درست، واقصه است. ر.ک: معجم‌البلدان، ج ۵، ص ۳۵۳-۳۵۴. ۵. طه: ۸۲.

بدرستی که این جوان از ابدال است. دو نوبت بگفت آنچه در دل من بود. چون به زباله فرود آمدیم، آن جوان را دیدم بر سر چاه ایستاده، رکوه‌ای[1] در دست داشت؛ می‌خواست که آب بردارد، رکوه از دست وی در چاه افتاد. وی را دیدم که به آسمان می‌نگریست و شنیدم که می‌گفت: تویی سیرابی من، چون از آب تشنه شوم؛ و تویی قوّت من، چون طعام خواهم؛ و گفت: سیّدی؛ جز این رکوه ندارم آن را در آنجا مگذار. شقیق گفت به خدای که در چاه می‌نگریستم، آبش بر بالا آمد و وی دست دراز کرد و رکوه برداشت و پر آب کرد و وضو ساخت و آب را در رکوه می‌ریخت و آن را می‌جنبانید و می‌آشامید. پس نزدیک وی شدم و بر وی سلام کردم و گفتم: مرا طعام ده از فضل آنچه خدای تعالی بر تو نعمت کرد. گفت: یا شقیق؛ دایم نعمت خدای بر ما بود آشکار و نهان. پس تو ظنّ نیکو بر به پروردگار خود. آنگه رکوه به من داد [۱۲۲-رو] و از آن بیاشامیدم. گویی در آن نبات و شکر بود. به خدای که هرگز مثل آن نیاشامیده بودم. پس سیرطعام و سیراب شدم و روزها مرا اشتهای طعام و شراب نبود. آنگه وی را ندیدم تا به مکّه شدم. وی را دیدم در پهلوی قبة الشّراب در نیمهٔ شب که بسیار نماز می‌کرد و تضرّع و زاری و ناله می‌کرد. تا صبح شد، نماز فرض می‌کرد و هفت بارگرد خانه طواف کرد و برفت. من از پس وی بشدم. وی را خدم و موالی دیدم و وی برخلاف آن حالت بود [که در راه دیده بودم][2] و مردمان برو انبوه، وی را ثنا می‌گفتند. پرسیدم که این کیست؟ گفتند: موسی‌بن جعفر ـ علیه السّلام ـ است. دانستم که این عجایب نبود الّا مثل این سیّد را.

فصل پنجم

در مدّت عمر وی و وقت وفات وی ـ علیه السّلام.

وی را پنجاه و پنج سال عمر بود.[3] در ایّام امامت او بقیهٔ ملک منصور بود. بعد

---

۱. دلو، سطل. ۲. م: ندارد.

۳. اعیان‌الشیعه، ج ۲، ص ۵: شهادت امام کاظم(ع) را در سالهای ۱۸۱، ۱۸۳، ۱۸۶ و ۱۸۸ گفته‌اند. مشهور ←

ازو پسرش مهدی مالک شد، ده سال و یک ماه. بعد ازو پسرش هادی یک سال و یک ماه مالک شد و بعد از او پسرش هارون‌الرشید مالک شد و بعد از پانزده سال از ملک وی امام معصوم، موسی‌بن جعفر را ـ علیه السّلام ـ شهید کردند.

سبب آوردن وی ـ علیه السّلام ـ به بغداد و در زندان کردن آن بود که رشید به حج شد و موسی کاظم‌بن جعفر ـ علیه السّلام ـ در سر تربت حضرت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ [۱۲۱-پ] در نماز بود، بفرمود تا نماز برو بریده کردند و وی را بگرفتند و وی می‌گریست و می‌گفت:

«اِلَیْکَ اَشْکُوا یا رَسُوْلَ اللّٰهِ مِمّا اَلْقیٰ.» «با تو شکایت می‌کنم از آنچه به من می‌رسد» و مردمان از هر جانبی می‌گریستند. وی را پیش رشید بردند و رشید ـ علیه اللعنه ـ وی را دشنام داد و جفا کرد و بفرمود تا دو قبّه ساختند و وی را در یکی از آن دو قبّه کرد. و هر قبّه بر شتری نهادند: یکی را به سوی بصره روان کردند و یکی را به سوی کوفه [تا خبر وی به مردمان پوشیده شود][1] و کاظم در آن قبّه بود که به بصره فرستادند و او را تسلیم عیسی‌بن جعفربن منصور کردند و یک سال نزدیک وی محبوس بود. پس رشید بدو نوشت در هلاک کردن او ـ علیه‌السّلام. عیسی از آن استغفار خواست. پس رشید کس فرستاد تا وی را به بغداد بردند و تسلیم فضل ربیع کردند. مدّتی در نزدیک وی بود. رشید او را به هلاک کردن وی ـ علیه السّلام ـ فرمود. او نیز ابا کرد. بفرمود تا او را به فضل‌بن یحیی سپردند و فضل‌بن یحیی او را گرامی داشت. خبر به رشید رسید. رشید ـ علیه‌اللعنه ـ به شهر رفته بود، بدو نوشت که موسی کاظم را بکش. او توقّف کرد. رشید از آن خشم گرفت و کسی فرستاد به بغداد تا فضل را به نزدیک عبّاس‌بن محمّد آوردند و صد تازیانه برو زدند و بفرمود تا موسی را ـ علیه السّلام ـ به سندی شاهک سپرد و سندی [۱۲۳-رو]

→

سال ۱۸۳هـ. است. بنابراین عمر شریف حضرت را ۵۴، ۵۵، ۵۷، ۵۸ و ۶۰ سال گفته‌اند. علّامهٔ امین (ر:)، پنجاه و چهار سالگی را مشهور می‌داند.
همچنین ر.ک: *مناقب آل ابی‌طالب*، ج ۴، ص ۳۲۳ ــ ۳۲۴.

۱. ق: ندارد.

شاهک را بفرمود تا کاظم را ــ علیه السّلام ــ زهر داد.[1]

مسیّب گفت: مولای من موسی کاظم گفت: از امروز تا سه روز دیگر به نزدیک خدای خواهم شدن. من بگریستم. گفت: نگری که پسرم علی امام و مولای تو است، تمسّک به ولایت او کن تا گمراه نشوی، مادام که وی را لازم گرفته باشی. و دیگر گفت: این رجس پلید سندی شاهک دعوی کند که مرا بشوید و دفن کند و هیهات آن هرگز نباشد.[2]

چون روز سیّم شد، حضرت امام ــ علیه السّلام ــ به جوار حق تعالی پیوست. خبر به رشید رسید که سندی شاهک، کاظم را زهر داد. او از آن خرّم شد. بعد از آن سندی، فقهای بغداد را بیاورد که بنگرید که او به مرگ خود [مرده است. بر وی هیچ جراحتی نیست و وی را بر دُبْل[3] نهادند][4] و یحیی بن خالد بفرمود تا منادی کردند که موسی بن جعفر که رافضیان دعوی می‌کردند که او نمیرد، او مرده است.[5]

القصّه، سندی بیامد و کاظم را غسل کرد و به مقابر قریش بردند و دفن کردند. مسیّب گفت: به خدای که در حین غسل کردن می‌دیدم که کسی دیگر آن حضرت را می‌شوید و کفن و حنوط می‌کند و دست سندی و اصحاب او به بدن مبارک آن حضرت نمی‌رسید و ایشان می‌پنداشتند که غاسل ایشان‌اند و آن کس را نمی‌دیدند.

القصّه، چون آن کس از غسل و کفن و حنوط فارغ شد، مرا گفت: یا مسیّب! منم علی بن موسی الرّضا، امام تو و مولای تو و حجّت خدای بر خلق بعد از پدرم. در هرچه شک کنی در من شک مکن. [۱۲۳ـ پ] [آنگاه امام را به مقابر قریش بردند و دفن [کردند.][6] صلوات اللّه علیه.][7]



۱. الارشاد، ج ۲، ص ۲۳۹ ــ ۲۴۲؛ مناقب آل ابی‌طالب، ج ۴، ۳۲۷.
۲. مناقب آل ابی‌طالب، ج ۴، ۳۲۸. ۳. خر کوچک. ۴. م: وفات کرده یا به زهر؟
۵. الارشاد، ج ۲، ص ۲۴۳؛ مناقب آل ابی‌طالب، ج ۴، ۳۲۸.
۶. ر.ک: مناقب آل ابی‌طالب، ج ۴، ص ۳۲۸. ۷. م: ندارد.

باب یازدهم

در ذکر امام هشتم
علی‌بن موسی‌الرضا ــ علیه السّلام.

و این باب مشتمل است بر چهار فصل:

[**فصل اوّل**: در ولادت او ــ علیه السّلام.

فصل دویم: در فضایل وی ــ علیه السّلام.

فصل سیّم: در طرفی از معجزات وی ــ علیه السّلام.

فصل چهارم: در مدّت عمر وی و سبب وفاتش ــ علیه السّلام.]

فصل اوّل

در ولادت او ـ علیه‌السّلام.

ولادتش در مدینه بود، سنهٔ ثمان و اربعین و مائه.[1] نام مادرش نجمه بود و سکن نیز خوانند و تکتم.[2]

و روایت است از علی‌بن میثم از پدرش که گفت: نجمه مادر رضا گفت: چون حامله شدم به پسرم رضا، ثقل حمل نیافتم و از شکم خود آواز تسبیح و تحمید و تهلیل می‌شنیدم و مرا از آن، هول و ترس پدید می‌آمد و چون وقت وضع حمل رسید، وی به زمین آمد، دست بر زمین نهاده، سر به آسمان برداشته، لبها می‌جنبانید چنانکه گویی سخن می‌گفت. پس پدرش موسی‌بن جعفر ـ علیه السّلام ـ به نزدیک من آمد و گفت: گوارنده باد تو را یا نجمه؛ کرامت پروردگار تو. من پسر را به وی دادم، در خرقه‌ای سفید پیچیده. وی بانگ نماز در گوش راستش گفت و قامت در گوش چپ و از آب فرات خواست و به کامش بازآورد. آنگه به منش داد و گفت: فراگیر وی را که حجّت خدای است در زمینش.

شیخ المفید ـ رضی‌اللّه عنه ـ چنین[3] آورده است که [امام علی‌رضا][4] را بجز از ابوجعفر محمّد تقی ـ علیه السّلام ـ هیچ فرزند دیگر نمی‌دانیم.[5]

---

۱. اعیان‌الشیعه، ج ۲، ص ۱۲؛ ابن‌بابویه تولّد امام رضا(ع) را در سال ۱۵۳ هجری می‌داند: مناقب آل ابی‌طالب، ج ۴، ص ۳۶۷. سال ۱۵۱ نیز نقل شده است.

۲. اعلام الوری به نقل: اعیان‌الشیعه، ج ۲، ص ۱۳؛ مناقب آل ابی‌طالب، ج ۴، ص ۳۶۷. ۳. م: ندارد.

۴. ق: ندارد. ۵. ر.ک: اعیان‌الشیعه، ج ۲، ص ۱۳؛ مناقب آل ابی‌طالب، ج ۴، ص ۳۶۷.

فصل دویم

در فضایل وی ـ علیه‌السّلام.

روایت [۱۲۴ـرو] کرد ابوالصّلت عبدالسّلام‌بن صالح‌الهروی که ندیدم عالمتر از علی‌بن موسی‌الرضا. مأمون جمع کرد در یک مجلس جملهٔ عالمان عهد خود را از جمله دینها، از گبر و یهود و ترسا و مسلمان و متکلّمان و مناظران، و وی ـ علیه السّلام ـ بر جمله غلبه کرد و از همه زیاده آمد. همه اقرار کردند به فضل او و قصور علم خود.

روایت کرد محمّدبن اسحاق‌بن موسی‌بن جعفر از جدّش موسی کاظم‌بن جعفر ـ علیه‌السّلام ـ که پسران خود را گفت: برادر شما علی‌رضا عالمتر آل محمّد ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ است. او را پرسید از هرچه شما را مشکل بود و هرچه گوید، شما او را نگاه دارید که پدر من جعفربن محمّد ـ علیه السّلام ـ مرا گفت بارها که عالم آل‌محمّد در صلب تو است. کاشکی او را دریافتی که او هم نام امیرالمؤمنین علی ـ علیه السّلام ـ است.

روایت است از حبیب نباجی که گفت: حضرت رسالت‌پناه ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ را در خواب دیدم که به نباج[1] آمد و در مسجدی فرود آمد که حُجّاج درو نزول کردندی و من در پیش وی ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ شدم و سلام گفتم. در پیش او طبقی دیدم از برگ خرما بافته، پر از خرمای صیحانی[2] بود. او از آن کفی خرما برگرفت و به من داد، بشمردم هجده خرما بود. من از خود تأویل کردم که به عدد هر خرمایی سالی بزیم. بعد از بیست روز در زمینی از آن خود عمارت می‌کردم. یکی مرا خبر داد که علی‌بن موسی‌الرضا ـ علیه السّلام ـ اینجا رسید و در آن مسجد فرود آمد [۱۲۴ـپ] مردمان می‌شتافتند و پیش وی می‌رفتند. من نیز برفتم. او را دیدم که در همان محل نشسته بود که پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ نشسته بود که به خواب دیده بودم و همچنین طبقی از برگ بافته پر از خرمای

---

۱. نام موضعی در طریق بصره به مکه. ۲. گونه‌ای خرمای سیاه و سخت.

صیحانی در پیش وی بود. من نزدیک رفتم و بر وی سلام کردم. جواب داد و مرا مشتی خرما داد، بشمردم همان هجده بود. گفتم: یابن رسول‌اللّه؛ مرا ازین زیاده‌تر بده. گفت: اگر رسول خدای تو را از این زیاده دادی، من نیز زیاده دادمی.

فصل سیّم

در طرفی از معجزات وی ـ علیه‌السّلام.

روایت کرد ابوالقاسم الجعفری از ابراهیم‌بن موسی که گفت: ابوالحسن الرضا مرا وعده داده بود. پس روزی با او به صحرا بیرون شدیم در زیر درختی فرود آمد. با ما هیچ کس نبود. من وی را گفتم: جان من فدای تو باد؛ عید نزدیک آمد و به خدای که من مالک یک درهم نیستم. پس وی ـ علیه السّلام ـ به تازیانهٔ خود زمین بکاوید[1] و دو سکّه زر بیرون کرد و گفت: این را برگیر و منتفع شو و آنچه دیدی پوشیده دار.

معجزهٔ دیگر: روایت است به اسناد از احمدبن عبداللّه از غفاری که گفت: مردی از فرزندان ابی‌رافع طیش نام را بر من حقّی بود. مرا تقاضا کرد و بر من الحاح کرد تا در مسجد می‌ایستاد و فریاد می‌کرد که غفاری مال من بخورد. پس مردمان بر من جمع می‌آمدند و ملامت می‌کردند. [۱۲۵-رو] یک روز نماز بامداد بگزاردم و روی به سوی رضا ـ علیه السّلام ـ آوردم و آن در ماه رمضان بود و وی آن روز بیرون رفته بود. چون نزدیک سرای وی رسیدم، وی می‌آمد، بر درازگوش نشسته. بر وی سلام کردم. گفتم: خدای مرا فدای تو گرداناد. مولای تو، طیش را بر من حقّی است. به خدای که وی مرا مشهور کرد و من با خود گفتم که او ـ علیه السّلام ـ فرماید تا طیس مرا ترک کند و من نگفتم که حقّ او چند است. مرا فرمود. بنشین تا من بازآیم. من بنشستم تا که نماز شام بگزاردم و روزه داشتم و دلتنگ شدم. خواستم که بازگردم. وی در رسید و مردمان در گرد او و در بیرون سائلان نشسته بودند، وی ـ علیه السّلام ـ ایشان را صدقه داد و در خانه شد. آنگه بیرون آمد و مرا بخواند. با

---

۱. ق: بخارید.

وی در رفتم و بنشستم. من وی را حدیث می‌کردم از ابن‌المسیّب و او امیر مدینه بود. چون از سخن فارغ شدم، گفت: هنوز روزه نگشاده‌ای؟ گفتم: نه. بفرمود تا طعام آوردند. چون از طعام خوردن فارغ شدم، مرا گفت: بالش برگیر و آنچه در زیر آن است، بردار. بالش برداشتم، دینارها در زیر آن بود. آن را در آستین کردم. وی چهار کس از بندگان خود بفرمود تا مرا به خانه رسانند. من گفتم: جانم فدای تو باد؛ ملازمان پسر مسیّب می‌گردند و من کراهت دارم که به من رسند و بندگان تو با من باشند. [۱۲۵-پ] فرمود: صواب گفتی. خدای تو را بر صواب دارد. پس من بندگان امام را بازگردانیدم و نزدیک سرای خود رفتم و امینی[1] یافتم و به اندرون خانه شدم و چراغ خواستم و در آن نظر کردم، چهل و هشت دینار بود و در میان آن یک دینار به غایت روشن و مرا نیکوهی آن به شگفت آورد. من آن را به نزدیک چراغ داشتم نقش روشن بر آنجا نوشته بود که حقّ آن مرد بیست و هشت دینار بود و آنچه باقی است، تو راست. من به وی ـ علیه السّلام ـ نگفته بودم که حقّ او چند است و حمد خدای را که ولیّ خود را عزیز گردانید.

معجزهٔ دیگر: روایت است از سهل[2] بن زیاد از علی‌بن محمّد کاشانی که گفت: یکی از اصحاب ما خبر داد که مالی کثیر پیش ابوالحسن امام رضا ـ علیه السّلام ـ بردم و او را بدان شاد نیافتم. از آن غمناک شدم و با خود گفتم: چندین مال پیش وی آوردم و وی بدان شاد نشد. وی غلام را گفت: طشت آب بیار. پس بر کرسی نشست و به دست اشارت کرد غلام را که آب به دستم بریز. غلام آب به دست وی بریخت. پس زر دیدم که همچو آب از دست وی ـ علیه السّلام ـ به طشت می‌رفت. آنگه به من نگریست و گفت: کسی که چنین باشد بدانچه تو آورده‌ای، شادی کی کند؟!

معجزهٔ دیگر: روایت کرده‌اند [۱۲۶-رو] به اسناد از حسن‌بن محمّد النوفلی که

---

۱. ق: انسی.

۲. م: سهیل. به استنادِ جامع‌الرواة، ج ۱، ص ۶۰۱، که راوی کاشانی را سهل‌بن زیاد، ثبت کرده، ضبطِ ق ترجیح داده شد.

گفت: چون امام رضا ـ علیه السّلام ـ به طوس آمد، سخت مشتاق پسر خود ابوجعفر محمّدتقی ـ علیه السّلام ـ بود. پیش مأمون ـ علیه اللعنه ـ شد و گفت: می‌خواهم که دارو خورم و به چشمهٔ آب گرم روم. هفت روز معاف دار و رسولان تو به من نیایند. مأمون گفت: به سر و چشم چنان کنم، اگرچه مرا از تو صبر نباشد. پس امام رضا ـ علیه السّلام ـ بار و بنه و خیمه برگرفت و با حشم خود به چشمه‌ای شد و فرود آمد. خاصّگیان را فرمود که هیچ کس بیرون نشوند و گرد چشمه نگردند تا هفت روز و موالی خود را فرمود که بر در خیمه ملازم باشند و هیچ کس را در آنجا نگذارند و در آنجا نشوند. آنگه وی ـ علیه السّلام ـ به مدینه شد و فرا والی مدینه رسید و در منزل او نزول کرد. آنگه از آنجا به مکّه شد و والی مکّه را دید. آنگه با طوس آمد ومأمون روز می‌شمرد. چون روز هشتم شد، برنشست و پیش رضا آمد. آنگه به اتّفاق به لشکرگاه آمدند. پس دیری برنیامد که نامهٔ والی مدینه به مأمون رسید که علی‌بن موسی به نزدیک ما آمد و روی به مکّه نهاد و بر همین سبیل نامهٔ عامل مکّه رسید. مأمون از آن متعجّب شد و تفکّر بسیار کرد. بعد از آن نامه‌ها را به نزدیک رضا فرستاد. وی در آن نامه‌ها نظر کرد و بگمارید. آنگه در ساعت مأمون برنشست و پیش امام رضا آمد. امام رضا ـ علیه السّلام ـ برخاست. مأمون گفت: لا و اللّه که تا تو ننشینی من درنیایم. [۱۲۶ـپ] وی بنشست. پس مأمون درآمد. آنگه وی به من نگریست و گفت: یا نوفلی؛ چه شود اگر ساعتی بیرون شوی. پس من برجستم و بیرون شدم و هر که حاضر بود، همه بیرون شدند و مأمون با وی حدیث می‌کرد و آواز خندهٔ مأمون می‌شنیدیم. آنگه مأمون بیرون آمد. امام رضا ـ علیه السّلام ـ کس به ما فرستاد و ما به نزدیک وی شدیم. پس مرا گفت: یا حسین؛ گفتم: لبّیک؛ گفت: تو یاد می‌کنی از دوست خود ابوجعفر محمّد ـ حفظه اللّه؟ گفتم: چگونه [یاد نکنم و دوست ندارم؟ گفت: من به مدینه رسیدم وی را دیدم و او از حال تو پرسید و تو را دعا گفت. آنگه گفت: سبب بیرون کردن شما آن بود که مأمون را در ضمیر چیزی بود و می‌خواست که اظهار کند و از شما حجاب می‌کرد و

چون شما بیرون رفتید][1] مرا گفت که با من گفتی که به چشمه‌ای خواهم شد و دارو خواهم خورد، مرا هفت روز معاف دار. آنگه به مدینه و مکّه شدی. بدرستی که خدای تو را علم عظیم داده است و من برادر و پسر عمّ توام و به خدای می‌ترسم به ولایت تو و به ولایت پدرانت.[2] پس چاره‌ای نیست از آنکه حرفی چند به من آموزی که بدان نفع گیرم. گفتم: این حیلتی است که عاملان تهامه و حجاز ساخته‌اند و اگر من خضر بودمی بر آن قادر نبودمی. فکیف من که یکی‌ام از رعیّت تو. پس وی به قهقهه بخندید و گفت: به خدای [۱۲۷-رو] که آن کردی و رفتی و به خدای که تو حجّت خدایی و ولیّ این امّت.

معجزهٔ دیگر: روایت است از حضرت حسن عسکری از پدرش از جدّش ـ علیهم‌السّلام ـ که چون مأمون امام رضا را ولی‌عهد کرد، روزی چند باران نمی‌بارید، آنان که با امام رضا به بغض و تعصّب بودند، گفتند که بنگرید که ما را چون علی‌بن موسی‌الرّضا ولی‌عهد شد، خدای تعالی باران از ما بازداشت. خبر به مأمون رسید. امام رضا ـ علیه السّلام ـ را گفت: باران از ما بازایستاد، اگر دعا کنی و از خدای تعالی بخواهی تا باران فرستد، فضل تو روشن‌تر گردد. گفت: آری. من حضرت رسول ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم ـ را در خواب دیدم و امیرالمؤمنین ـ علیه السّلام ـ با وی بود، مرا گفت: ای پسر؛ روز دوشنبه به صحرا رو و باران بخواه که خدای تعالی باران فرستد و ایشان را خبر ده بدانچه خدای به تو نماید از آنچه ندانند تا زیاده شود علم ایشان به فضل تو و زیادت گردد برهان تو بر ایشان. پس چون روز دوشنبه شد، وی به صحرا رفت و خلایق بیرون شدند به نظاره. سپس وی بر منبر شد و خدای را حمد و ثنا گفت. آنگه گفت: پروردگارا؛ تو عظیم گردانیدی حقّ [اولیا و اوصیا و ما اهل آنیم و][3] اهل‌بیت رسول توایم. پس [بندگان تو][4] وسیله به ما جستند [تا من دعا کنم، تو از رحمت خود بارانی فرستی][5] ایشان را، بارانی نافع عام، نه چنان که زیان کار بود. گفتند: به خدایی که محمّد ـ صلّی الله

۱. ق: فدای تو شوم. ۲. ق: پدرت. ۳. ق: ما را که. ۴. ق: ندارد.
۵. ق: چنانکه تو فرمودی و فضل و رحمت تو بیوسیدند و نعمت تو را چشم داشتند. پس باران فرست.

علیه و آله و سلّم ـ را به پیغمبری به خلق فرستاد [۱۲۷ـپ] که در حال بادها بجنبید و میغ برآمد و رعد و برق ظاهر شد و مردمان به جنبش آمدند تا از باران احتراز کنند. پس رضا ـ علیه السّلام ـ فرمود که ساکن باشید این میغ از برای شما نیست، از برای فلان شهر است. همچنین تا ده میغ برآمد، هر یکی را می‌گفت که از بهر فلان شهر است. میغ یازدهم برآمد، گفت: این میغی است که خدای تعالی از برای شما فرستاد. خدا را شکر گویید، بر فضلی که بر شما کرد، برخیزید و روی به خانه‌های خود روید که این میغ بر سر ایستاده باشد و نبارد تا که شما به مقرّ خود شوید. آنگه به شما آرد چیزی که لایق نباشد جز به کرم خدای ـ عزّ و جلّ جلاله ـ و از منبر به زیر آمد و مردمان بازگردیدند و میغ ایستاده بود و نمی‌بارید تا که ایشان به منازل خود رسیدند. آنگه بارانی بزرگ قطره، باریدن گرفت، چنانکه همهٔ وادیها و حوضها و غدیرها و بیابانها پر شد. پس مردمان به خدمت آن حضرت می‌شتافتند و می‌گفتند: گوارنده باد، ای پسر رسول خدای؛ کراماتی که حق تعالی به تو ارزانی فرمود. پس جماعتی حاسدان امام رضا ـ علیه السّلام ـ مأمون را گفتند: بد بود آنکه امام رضا را ولی‌عهد کردی مگر می‌خواهی که این شرف عظیم و فخر عمیم از خاندان عبّاس به خاندان علی نقل کنی؟ بدرستی که این جوان[1] خُمول[2] بود، ظاهرش کردی؛ وضیع بود رفیعش گردانیدی، فراموش بود، مذکورش ساختی تا بازار تیز می‌کند بدین بارانی که [۱۲۸ـرو] به نزدیک دعای وی بارید. هیچ کس با خود و ملک این نکند که تو کردی. مأمون گفت: این مرد پنهان از ما مردمان را به خود دعوت می‌کرد. پس ما خواستیم تا وی را ولی‌عهد خود کنیم تا دعوت وی با ما بود و اعتراف آرد به ملک و خلافت ما و من اندک اندک از قدر وی کم کنم تا وی را به صورتی فرا رعیّت[3] نمایم که بدانند که وی مستحقّ خلافت نیست. پس ملعونی نام وی حمیدبن مهران گفت: مرا با وی در مجادله کن تا من وی را و اصحاب وی را متّهم گردانم و از قدر وی کم کنم و اگر نه هیبت تو بودی، من وی را به منزلش فرود آوردمی و مردمان را پیداگردانیدمی که وی قاصر است و اهلیّت آن منصب ندارد که

۱. ق: این ساحرزاده را آوردی. ۲. گمنام. ۳. م: بر عیب.

تو وی را در آن داشتی و بدان رسانیدی. مأمون گفت: هیچ چیز پیش من ازین دوست‌تر نیست. پس مأمون فاضلان رعیّت را جمع کرد و [امام رضا ـ علیه السّلام ـ][1] خود حاضر آمد. آنگه حمید بن مهران ـ علیه‌اللعنه ـ گفت امام رضا را که بدرستی که مردمان از تو حکایتها بسیار کردند و در وصف تو غلو کردند، چون دیدند که دعا کردی و باران بارید که عادت شده است باریدن آن و آن را معجزه ساختند از برای تو و این امیرالمؤمنین تو را به این محل رسانیده است و تو دانی که حقّ وی بر تو اقتضای آن نکند که قول دروغ‌زنان را که از برای تو گویند، بشنوی و بدان رضا دهی.

امام رضا ـ علیه السّلام ـ گفت: من بندگان خدای را منع نکنم [از] آنکه یاد کنند نعمتی [۱۲۸ـب] را که خدای تعالی بر من عطا کرده است و اگرچه [آن را خطیر نگیرم][2] و از طریق نخوست[3] به خود نمی‌پیچم؛ اما آنچه گفتی که صاحب تو مرا به منزلتی رسانیده است، بدرستی که وی فرود نیاورده است الّا در محلی که ملک مصر، یوسف صدّیق را فرود آورد و حال ایشان آن بود که تو دانستی.

پس آن ملعون در خشم شد و گفت: ای پسر موسی بن جعفر؛ بدرستی که تو از حدّ خود درگذشتی و از قدر خود تجاوز کردی بدان بارانی که خدای تعالی فرستاد تا بدان حد که می‌پنداری که مثل معجزهٔ ابراهیم خلیل است یا موسی کلیم. اگر تو راست می‌گویی در آنچه می‌نمایی، این صورت شیر که بر این سند، نقش کرده‌اند ـ و اشارت به مسند مأمون کرد ـ زنده گردان و بر من مسلّط ساز تا تو را آیتی و معجزه‌ای باشد. امام رضا ـ علیه السّلام ـ در خشم شد و بانگ بر آن دو صورت زد که بگیرید این فاسق فاجر را و طعمهٔ خود سازید و ازو اثری مگذارید. پس آن صورتها شیر شده برجستند و آن ملعون را فرا گرفتند و درهم شکستند و تمامش بخوردند و خونش بلیسیدند. قوم از آن متحیّر شدند و چون از آن فارغ شدند، امام رضا ـ علیه السّلام ـ را گفتند که ای ولیّ خدا در زمینش؛ اگر فرمائی با مأمون همان کنیم که با آن ملعون کردیم. مأمون ازین سخن بیهوش شد و بیفتاد. امام فرمود تا

---

۱. ق: ندارد. ۲. ق: بطر نگیرم. ۳. کذا؛ شاید «نخوت» بوده.

گلاب بر وی زدند تا به هوش بازآمد. شیران دیگرباره گفتند: [١٢٩ـرو] ما را دستوری می‌دهی تا وی را بدان مصاحبش در رسانیم؟ گفت: نه. با قرارگاه خود شوید، چنانکه بودید. پس شیران با مسند شدند و دو صورت شیر شدند.

مأمون گفت: حمد خدای را که شرّ حمیدبن مهران کفایت کرد.[١] آنگه گفت: یابن رسول‌اللّه؛ کار جدّ شما رسول‌اللّه بود که اکنون حق تو راست، اگر خواستی من از میان این بیرون شدمی و به تو تسلیم کردمی. رضا ـ علیه السّلام ـ گفت: حق تعالی مرا داده است از طاعت‌داری همهٔ خلقش مثل آنچه تو دیدی از اطاعت این دو صورت، مگر جاهلان بنی‌آدم؛ و اگرچه نصیبهای خود زیان کردند، خدای را در ایشان تدبیری است. پس مأمون دایم آن کینه در دل می‌داشت تا که [با] رضا کرد آنچه کرد.

معجزهٔ دیگر: روایت است از ابی‌الصّلت عبدالسّلام‌بن صالح الهروی گفت: چون رضا ـ علیه السّلام ـ از نیشابور بیرون شد تا به نزدیک دیه‌سرخ رسید، وی را گفتند: یابن رسول‌اللّه؛ آفتاب بگردید، نماز نکنیم؟ وی فرود آمد و گفت: آب بیارید. گفتند: ما را آب نیست. وی ـ علیه السّلام ـ به دست خود خاک از زمین بازکرد، چشمه‌ای ظاهر شد و وی با جماعت وضو کردند و هنوز چشمه باقی است که آن را چشمهٔ رضا خوانند. یکی آن چشمه را بکند تا آب روان شود و به آن مزرعه سازد و مدتی منقطع شد. آنگه خاک باز آنجا کرد. پس آب پدید آمد و آن موضع معروف است.

معجزهٔ دیگر: روایت کرده‌اند که روزی امام رضا ـ علیه السّلام ـ پیش مأمون شد و نزدیک وی بود. زینب کذّابه دعوی می‌کرد که او دختر امیرالمؤمنین علی ـ علیه السّلام ـ است و علی ـ علیه السّلام ـ وی را دعا کرده است تا باقی ماند تا روز قیامت. پس مأمون امام رضا ـ علیه السّلام ـ را گفت: بر خواهرت سلام گوی. گفت: به خدای که او خواهر من نیست و او را ولادت از علی بن ابی طالب نیست. گفت: مصداق قول تو چه باشد؟ فرمود: که ما اهل‌بیتیم که گوشت ما حرام است بر

---

١. مناقب آل ابی‌طالب، ج ۴، ص ٣٧٠ (با کمی اختصار).

سباع. پس اگر وی راستگوی بود سباع گوشت وی نخورد. پس زینب کذّابه گفت: ابتدا به شیخ کن. مأمون گفت: انصاف بداد. پس در برکه را که سباع آنجا بودند، بگشادند و رضا در آنجا شد. سباع چون وی را بدیدند، به سجود افتادند. پس گرد وی می‌گردیدند و دنبال می‌جنبانیدند [و به سجود وی را اشارت کردند و در میان آن شیران، شیری پیر بود. چون از سجود فارغ شدند، آن شیر پیر به خدمت امام آمد و زمین خدمت ببوسید و سخنی گفت که جز امام فهم آن نکرد. پس امام ـ علیه السّلام ـ به همان شبه جواب وی بداد. مأمون پرسید که یا امام؛ آن شیر چه سخن بود که گفت؟ امام فرمود که او شکایت به من آورد که پیر و ضعیفم و دندان ندارم و هرگاه که طعمه‌ای پیدا می‌شود این فرزندان من به یک ساعت همه فرو می‌برند و من پیر، گرسنه می‌مانم. من فرزندان او را نصیحت کردم که هرگاه که طعمه پیدا شود تا پدر شما سیر نخورد، شما نزدیک آن مروید. ایشان قبول کردند. مأمون تعجّب کرد. گفت تا گوسفندی حاضر کردند و در میان شیران انداختند. پس آن شیران از پای نجستند تاآن شیر سیر بخورد و بازپس نشست، دیگران برفتند و فاضلهٔ او بخوردند.][1]

آن حضرت در میان ایشان دو رکعت نماز بگزارد و از برکه بیرون آمد. مأمون زینب کذّابه را گفت تا به برکه در رود، نمی‌رفت. پس وی را گرفته پیش سباع انداختند. سباع وی را بخوردند تا از آن سبب مأمون، بر رضا حسد کرد و روایتی دیگر هست که حدیث زینب کذّابه [۱۳۰-رو] با علی نقی ـ علیه السّلام ـ بوده است در عهد متوکّل و یُمکن که آن زینب دیگر بوده باشد.[2]

فصل چهارم

در مدّت عمر وی و سبب وفاتش ـ علیه السّلام.

او را پنجاه و پنج سال عمر بود.[3] در ایّام عمرش بود بقیهٔ ملک رشید. پس از

---

۱. م: ندارد. ۲. مناقب آل ابی طالب، ج ۲، ص ۴۱۶.

۳. الارشاد، ج ۲، ص ۲۴۷؛ روایات دربارهٔ عمرِ شریف امام رضا ـ علیه السّلام ـ اختلاف فراوان دارد. ۴۷،

رشید، محمّدبن زبیده معروف به امین پادشاه شد سه سال و بیست و پنج روز، آنگه امین را معزول کردند و عمّش ابراهیم را بر تخت بنشاندند، چهارده روز. آنگه زبیده را از بند بیرون کردند و دویم بار، وی را بیعت کردند، بنشست یک سال و شش ماه و بیست و سه روز. آنگه مأمون پادشاه شد بیست [و سه][1] سال. در ایّام ملک او امام رضا ـ علیه السّلام ـ شهید شد مسموم و در زهر دادن او دو نوع روایت کرده‌اند:

در روایت محمّدبن علی‌بن حمزه آن است که عبداللّه‌بن بشیر[2] گفت: مرا فرمود مأمون که ناخن بچینم و گفت: با هیچ کس مگوی. پس روزی چیزی بیاورد مانند خرمای هندی و مرا بفرمود تا به دو دست خویش بسرشتم. پس وی پیش امام رضا ـ علیه السّلام ـ شد و رضا را اندک بیماری بود. او را پرسید که چگونه‌ای؟ گفت: امید می‌دارم که بهتر شوم. گفت: هیچ کس از اطبا امروز پیش تو آمد؟ گفت: نه. مأمون خشم گرفت و بانگ بر غلامان زد و گفت: آب نار باید گرفت و مرا بخواند و بفرمود تا نار بیاوردند و دانه کردم و بفرمود تا با هر دو دست خود بیفشردم و مأمون به دست خود به وی داد [۱۳۰ـپ] تا بخورد. آن سبب وفات وی شد.[3]

و در روایت ابی‌الصّلت[4] آنست که گفت: مولای من، امام رضا ـ علیه السّلام ـ مرا گفت: درین قبّه شو. [یعنی: قبّهٔ رشید][5] و خاک او پیش من آر، از چهار موضع از نزدیک دروازه و نزدیک بالین و نزدیک پایش و نزدیک قبله، آن را جداگانه پیش من آر. بیاوردم. یک‌یک را بدید و گفت: درین سه موضع خواهند که برای من قبر کنند و میسّر نشود اگر تمامی کلنگهایی که در طوس است، جمع کنند. پس خاکِ پیش گور برگرفت و گفت: این خاک من است. چون قبر کنند و درو نمی، پدید آید، این کلمات بگو که به تو آموزم و آبی از آنجا بیرون آید که لحد از آن پر شود در آن ماهیان خورد بینی. نانی که من به تو دهم پاره کن و به آن ماهیان ده تا بخورند. آنگه ماهی

←

۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۵ و ۵۷ سال گفته‌اند. ر.ک: *اعیان‌الشیعه*، ج ۲، ص ۱۲ ـ ۱۳.

۱. ق: ندارد. ۲. *مناقب آل ابی‌طالب*، ج ۴، ص ۳۷۴. ۳. *الارشاد*، ج ۲، ص ۲۷۰.

۴. *مناقب آل ابی‌طالب*، ج ۴، ص ۳۷۴ ـ ۳۷۶ به نقل از: *روضة‌الواعظین*. ۵. ق: ندارد.

بزرگ پیدا شود که آن ماهیان خورد را برچینند. آنگه غایب شود [واگر همه اهل طوس درآیند و خواهند که آن آب را از آنجا قطع کنند، نتوانند و لیکن من اسمی از اسمای بزرگ به تو آموزم که چون][1] تو دست بر روی آن آب نهی و آن اسم بگویی، آن آب به زمین فرو شود و این در حضور مأمون کن و زود بود که پیش وی شوم. چون از نزدیک وی بیرون آیم و سر خود پوشیده باشم، تو با من سخن مگوی و اگر سر نپوشیده باشم، سخن بگوی. امام چون [۱۳۱-رو] آن دعا به من آموخت و روز دوشنبه بود که قاصدی از نزد مأمون درآمد که مأمون را به دیدن شما احتیاج است. امام فرمود که کار نزدیک رسید. پس وی برفت و من در عقب وی می‌رفتم. وی در درون خانه رفت. مأمون چون امام را دید، استقبال نمود و از در تواضع امام را بر جای خود بنشاند و یک طبق انگور پیش وی بنهاد و خود خوشه‌ای برداشت و از آن می‌خورد. بعد از آن خوشه‌ای برداشت و خواست که به دست رضا ــ علیه السّلام ــ دهد. رضا ــ علیه السّلام ــ گفت: مرا از خوردن این انگور معذور دار. گفت: به حقّ جدّت رسول‌الله ــ صلّی الله علیه و آله و سلّم ــ که بستان که من هیچ درین انگور نکرده‌ام. امام چون نام جدّ بزرگوار خود شنید، دست درازکرد و یک دانه انگور چید و بخورد. پس آنگه برخاست و عزم رفتن کرد. مأمون گفت: کجا می‌فرمایی؟ گفت: می‌روم آنجا که تو فرستادی یعنی به جوار حق تعالی. آنگه طیلسان در سر کشید و به خانهٔ خود درآمد و با بستر خود شد و جامه در خود گرفت. من نزدیک در بایستادم. ناگاه جوانی را دیدم نیکوروی، او را مانند کردم به سیّدم امام رضا ــ علیه‌السّلام، گفتم: که تو را بدین سرا آورد؟ گفت: صاحب سرای مرا درآورد. گفتم: تو کیستی؟ گفت: منم حجّت خدای بر تو، از عقب من بیای. پس برفتیم تا به نزدیک امام رضا ــ علیه السّلام ــ شدیم. پس سیّدم [۱۳۱-پ] بدو میل کرد و برو سلام گفت و دایم با وی راز می‌گفت پنهان از من. آنگه سر مبارک نزدیک وی درکرد، نزدیک سینهٔ وی و سخن می‌گفت. آنگه دست بیرون کرد و در دستش چیزی سفید بود همچون موشی سفید. آن را در دهن وی انداخت. وی آن را فرو برد. پس گفتی که جانِ علی

---

۱. ق: ندارد.

رضا ـ علیه السّلام ـ در آن بود. در حال به جوار رحمت حق تعالی انتقال فرمود ـ صلوات اللّه و سلامه علیه و علی آبائه الطّیبین الطاهرین.

سپس آن جوان مرا گفت: برخیز یا ابا الصَّلت؛ و در خانه شو و سَفَط[1] مهر نهاده در آنجاست، پیش من آر تا کفن پدرم بدرم و من آن سفط در آن خانه ندیده بودم. در خانه شدم، سفطی دیدم در میان خانه، آن راپیش وی بردم. آنگه مرا گفت: در خانه شو و نعش بیار. گفتم: یا سیّدی؛ آنجا نعش نیست مگر کسی را بیارم تا نعش راست کند. گفت: آنچه تو را می‌فرمایم بکن. پس در خانه شدم. نعش دیدم در میان خانه نهاده، پیش وی آوردم. آنگه گفت: برخیز دایم آب برگیر و به دستم ریز تا پدرم را بشویم. گفتم: آب گرم کنم؟ گفت: بازنگر، نگریستم دیگی آهنی دیدم که می‌جوشد، بی‌آنکه در زیر آن آتشی بود. آنگه سیّدم امام رضا ـ علیه السّلام ـ را دیدم که بر روی نعش بود و هیچ کس را ندیدم که وی را برداشته باشد. پس آن جوان برخاست و جامه از بدن مبارک رضا ـ علیه السّلام ـ بیرون کرد و وی را بشست و حنوط و کفن [۳۲-رو] کرد و نماز بر وی کرد و من نیز از عقب وی نماز کردم. آنگاه وی را در تابوت نهاد و وی را به سوی سقف خانه برداشت. سقف شکافته شد و تابوت به سوی آسمان بَر شد. پس من گفتم: یا سیّدی؛ این ساعت مأمون وی را از من طلب کند. من چه گویم؟ فرمود: خاموش باش که وی این ساعت باز اینجا آید. هیچ پیغمبر و معصوم نباشد که در مشرق و مغرب وفات کند الّا که خدای تعالی میان ارواح و اجساد ایشان جمع کند. وی این سخن تمام نگفته بود که باز سقف شکافته شد و تابوت با جای خود آمد و ابوجعفر محمّدتقی ـ علیه السّلام ـ تابوت را فراگرفت و بوسه بر تابوت داد و در پیش نهاد. آنگه برخاست و ندانم که از کجا بیرون شد.

بعد از آن مأمون آواز داد و گفت: حال امام چیست؟ گفتم: وفات کرد. پس چون این بشنید جامه بدرید و گفت: وا اماما؛ وا سیّدا؛ بعضی از وزرا گفتند: سبحان اللّه تو این زمان چنینی؛ پس چرا وی را بکشتی؟ آنگه مأمون گفت: از برای وی نزدیک در

---

۱. جامه‌دان، سبد جامه.

قبّه، قبری بکنید و من از پس قوم شدم. چون گور کندن گرفتند، زمینی سخت پدید آمد که کندن آن ممکن نبود. مأمون را خبر کردند. گفت: نزدیک پائین، قبرش بکنید. هم زمین سخت پدید آمد. آنگه وزیری وی راگفت: او امام است و امام نباشد الّا در پیش قوم. پس برای وی در طرف قبله قبر کندن گرفتند. آنگه من گفتم که [۱۳۲-پ] رضا ـ علیه السّلام ـ با من چنین و چنین گفته است. مأمون گفت: چنان کنید که ابوالصّلت شما را فرماید. پس من قبر بکندم، چنانکه امام ـ علیه السّلام ـ مرا فرموده بود، ناگاه آبی پدید آمد و ماهیان خورد پیدا شد و بعد از آن ماهی بزرگ پدید آمده آن ماهیان را برچید، بر همان تفصیل و من دعا بخواندم و آب بازنشست. مأمون چون اینها بدید، متحیّر شد و گفت: در حین ممات نیز کرامات ولایات از ایشان ظاهر می‌شود. وزیری گفت: یا مأمون؛ بدان‌که این عجایب که امام ـ علیه السّلام ـ به شما نمود، اشارت است بدان‌که اگرچه روی زمین از عبّاسیان پر است، امّا شخصی از آل‌محمّد پیدا شود و زمین را از ایشان پاک کند. مأمون در غضب شده بفرمود تاآن وزیر را بزدند که هلاک شد. آنگه مأمون گفت: یا اباالصّلت؛ آن کلمات که گفتی به من آموز. گفتم: فراموش کردم. مرا به واسطهٔ این به زندان فرستاد و تعذیب نمود. بعد از سه روز آواز هاتفی شنیدم. چون بنگریستم مردی دیدم ایستاده چون ماه شب چهارده، نیک بنگریستم دیدم که ابوجعفر امام محمّدتقی ـ علیه السّلام ـ بود. مرا گفت: بیرون شو که هیچ کس تو را آزار نتواند کرد. من بیرون شدم و مأمون را ندیدم و او نیز مرا ندید.

باب دوازدهم

در ذکر امام نهم
ابوجعفر محمّدبن علی التقی ـ علیه السّلام.

و این باب مشتمل است بر پنج فصل:

[**فصل اوّل:** در ولادت او ـ علیه السّلام.

فصل دویم: در ذکر اولاد او ـ علیه السّلام.

فصل سیّم: در فضایل وی ـ علیه السّلام.

فصل چهارم: در طرفی از معجزات وی ـ علیه السّلام.

فصل پنجم: در مدّت عمر وی و وقت وفات وی ـ علیه السّلام.]

فصل اوّل [۱۳۳-رو]

در ولادت او ـ علیه‌السّلام.

ولادتش در مدینه بود، [در رمضان][1] سنهٔ خمس و تسعین و مائه،[2] هفده شب گذشته بود و گفته‌اند: نیمهٔ ماه و در روایت ابن‌عباس ده شب گذشته باشد از رجب.[3] لقبش تقی بود و منتجب و جواد، و کنیتش ابوجعفر. نام مادرش سکینه و صفیّه و درّ، و رضا ـ علیه السّلام ـ او را خیزران نام نهاد.[4]

فصل دویم

در ذکر اولاد او ـ علیه السّلام.

در روایت شیخ المفید ـ رحمه‌اللّه ـ او را چهار فرزند بود: امام علی نقی ـ علیه السّلام ـ و موسی و دختران فاطمه و امامه،[5] مادر هر یکی امّ‌ولدی بود و در روایت دیگر نام دختران او، خدیجه و حکیمه و امّ‌کلثوم بود. در این روایت وی را پنج فرزند بود.[6]

فصل سیّم

در فضایل وی ـ علیه‌السّلام.

روایت است از صفوان‌بن یحیی که گفت: رضا ـ علیه السّلام ـ را گفتم: ما از تو

---

۱. م: ندارد. ۲. *الارشاد*، ج ۲، ص ۲۷۳. ۳. *اعیان‌الشیعه*، ج ۲، ص ۳۲.

۴. نام این بانوی فاضله را سکن، سکینه، سبیکه، صفیّه، درّ و ریحانه گفته‌اند. او از مردم نوبه بود. ر.ک: *الارشاد*، ج ۲، ص ۲۷۳؛ *اعیان‌الشیعه*، ج ۲، ص ۳۲؛ *مناقب آل ابی‌طالب*، ج ۴، ص ۳۷۹.

۵. *الارشاد*، ج ۲، ص ۲۹۵؛ *اعیان‌الشیعه*، ج ۲، ص ۳۳. ۶. *مناقب آل ابی‌طالب*، ج ۴، ص ۳۸۰.

می‌پرسیدیم پیش از آنکه خدای تعالی تو را پسر دهد که قایم‌مقام تو باشد. تو می‌گفتی که خدای تعالی مرا پسری بخشد. اکنون خدای تعالی تو را پسر داد و چشمها را روشن گردانید، اکنون اعلام فرمای که روزی که تو نباشی التجا به که کنیم و امام، که باشد؟ آن حضرت اشارت به ابی جعفر محمّد تقی ـ علیه السّلام ـ کرد و او در پیش وی ایستاده بود. گفتم: فدای تو باد جان ما؛ او سه ساله است. فرمود: وی را از آنچه زبان عیسی ـ علیه السّلام ـ حجّت اقامت کرد و او سه ساله نبود!

ریّان‌بن شبیب[1] روایت کرد که مأمون خواست که دختر خویش به ابی [۱۳۳-پ] جعفر محمّد تقی دهد، بر عبّاسیان سخت آمد و مأمون را از آن بازمی‌داشتند. مأمون گفت: من او را اختیار کرده‌ام از جهت آنکه فضل او از جملهٔ اهل فضل بیشتر است با وجود صغر سنّش. گفتند: او کودکی است و معرفتی و علمی ندارد. چندان صبر کن که ادبی بیاموزد و فقیه شود در دین. پس آنگه آنچه می‌خواهی بکن. گفت: من او را از شما بهتر دانم، ایشان اهل‌بیتی‌اند که علم ایشان از خدای تعالی بود و پدران وی بی‌نیاز بودند در علم از دیگران. ایشان به کسی محتاج نباشند [و همه کس به ایشان محتاج باشند و][2] اگر باور ندارید، او را در فنون و علوم امتحان کنید تا شما را معلوم شود صدق دعوی من. گفتند: بگذارید تا یکی را نصب کنیم تا از وی مسئله‌ای در فقه و شریعت بپرسد. گفت: روا باشد. پس به نزدیک یحیی‌بن اکثم که قاضیِ وقت بود، آمدند و گفتند: ما می‌خواهیم که در پیش امیرالمؤمنین و حاضران، مسئله‌ای چند از پسر رضا بپرسی که او را در آن خجلی شود و قاضی را به مال بسیار وعده دادند. پس در روزی که تعیین کرده بودند، آمدند. مأمون بفرمود تا در برابر او از برای محمّدتقی کرسی بنهادند و او بیرون آمد. بر آن کرسی نشست و یحیی در برابرش به زانوی ادب بنشست و محمّدتقی را در آن وقت نُه سال و چند ماه بود و هر کسی در محلّ خود بنشستند. [۱۳۴-رو]

یحیی‌اکثم گفت مأمون را که دستوری هست که ازین سیّد مسئله‌ای چند

---

۱. *الارشاد*، ج ۲، ص ۲۸۱ـ۲۸۸؛ *مناقب آل ابی‌طالب*، ج ۴، ص ۳۸۰ـ۳۸۲. ۲. ق: ندارد.

بپرسم؟ فرمود: روا باشد. وی روی با وی ـ علیه السّلام ـ کرد و گفت: جُعِلْتُ فداک؛ دستوری هست که از تو مسئله‌ای پرسم؟ فرمود: روا باشد. گفت: چه گوئی در مُحرمی که صیدی را بکشد؟ ابوجعفر محمّدتقی ـ علیه السّلام ـ گفت که این صید را در حِلّ کشد یا در حرم؟ عالم باشد یا جاهل؟ بنده باشد یا آزاد؟ بزرگ باشد یا کوچک؟ مبدی باشد یا مُعاد؟ صید از دوابّ الطیور باشد یا از وحوش؟ از بزرگان باشد یا از خوردان؟ مُصرّ باشد یا پشیمان؟ به شب بوده باشد یا روز؟ محرم به حجّ بوده باشد یا محرم به عمره؟

یحیی چون این بشنید متحیّر شد و کلامش مضطرب گشت و عجز و انقطاع برو ظاهر شد، چنانچه اهل مجلس همه دانستند. مأمون گفت: بدانستید که رأی من صایب بود در آنچه دیدم. آنگه روی به ابی‌جعفر محمّد تقی ـ علیه السّلام ـ کرد و گفت: می‌خواهی دخترم را؟ گفت: آری. گفت: بخواه که من تو را پسندیده‌ام به دامادی و اگرچه قوم در این کار با من متّفق نیستند. آنگه مأمون گفت محمّد تقی ـ علیه السّلام ـ را تا خطبه بخواند و گفت: من که محمّد تقی‌بن علی‌بن موسی‌ام می‌خواهم امّ‌الفضل بنت عبدالله مأمون را بر مهر جدّه‌ام فاطمهٔ زهرا ـ علیهاالسّلام ـ و آن پانصد درم سیم سره[1] است. تو بدادی دختر خود را به من [۱۳۴ـپ] بدین صداق؟ مأمون گفت: بدادم. محمّد تقی گفت: قبول کردم و حاضران را مطیّب گردانیدند و عوام را نیز از آن نصیب دادند و بفرمود تا خوان بنهادند و بفرمود تا هر گروهی را بر مراتب خود عطا دادند و خلعت پوشانیدند و چون آن کثرت پراکنده شد، مأمون گفت: یابن رسول‌الله؛ اگر مصلحت دانی آن مسئلهٔ فقهی با من بیان کنی تا مرا فائده باشد. فرمود که آری، چون مُحرم صیدی کُشد در حِلّ[2] از دوابّ الطّیور، از مرغان بزرگ، برو گوسفندی بود و اگر در حرم باشد، برو جز قیمت او نباشد و اگر حمار وحشی بود، برو گاوی بود و اگر شترمرغ باشد، برو شتری بود و اگر آهو باشد، برو گوسفندی بود و در حرم جز قیمت او نباشد و اگر احرام به حجّ بود، این چیزها به منیٰ بکشد و اگر احرام به عمره بود، به

۱. م: صرّه. ۲. م: ندارد.

مکّه بکشد و جزای صید بر عالم و جاهل لازم بود و اگر به عمد بود، [با وجود][1] جزا، مأثوم[2] بود و اگر خطا بود، بر او اِثم نباشد و اگر کشنده آزاد بود، جزا برو بود و اگر بنده بود، بر سیّدش بود و اگر کوچک بود، برو کفّارت نباشد و اگر بزرگ بود، کفّارت بود و پشیمان را عقاب آخرت ازو ساقط شود و مصرّ را عقاب باشد و مبدی را کفّارت بود و معید را خدای تعالی ازو انتقام بکشد.

مأمون گفت: احسنت یا اباجعفر؛ احسن اللّه جزاک. شود [۱۳۵-رو]که تو نیز از قاضی مسئله‌ای پرسی. گفت: شود. یحیی‌بن اکثم را گفت: پرسم؟ گفت: یابن رسول‌اللّه؛ بپرس. اگر دانم، جواب گویم و اگر ندانم، از تو استفاده کنم. فرمود که چه گوئی در مردی که بامداد در زنی نگرد بر او حرام بود، چاشتگاه برو حلال باشد، نماز پیشین برو حرام بود، نماز دیگر برو حلال بود، نماز شام برو حرام شود، نماز خفتن برو حلال بود؟ یحیی گفت: من این مسئله ندانم و به این راه نبرم، اگر کرم فرمائی ما را فائده رسان. گفت: این زن پرستاری بود از آنِ کس، مرد اجنبی بامداد درو نگرد نظرش، برو حرام بود، چاشتگاه او را بخرد، برو حلال شود. نماز پیشین او را آزاد گرداند، برو حرام گردد. نماز دیگر، نکاحش کند، حلال شود. نماز شام ظِهار[3] کند، حرام بود. نماز خفتن، بنده آزاد کند، برو حلال شود. نیم‌شب طلاقش دهد، برو حرام گردد. وقت صبح رجعت کند، حلال شود.

مأمون روی به ایشان کرد و گفت: هیچ کس هست از شما و اهل‌بیت شما که این مسئله داند؟ جمله گفتند: نه. آنگه گفتند: صواب بود رأی تو. مأمون گفت: کار این اهل‌بیت برخلاف کار دیگران است [آنچه ایشان راست از فضایل، دیگران را نیست.][4] ایشان از خدای تعالی مخصوص‌اند به انواع فضل و نعمت و صِغَر سن منع نکند ایشان را [از کمال].[5]

---

۱. ق: ندارد. ۲. گناهکار، بزهکار.
۳. با زن خود صیغهٔ بیزاری زیربن گفتن: انتِ عَلَیَّ کظهر اُمّی؛ یعنی چنانکه مادر بر من حرام است، تو نیز از این پس چنانی، و در این حال زن بر او حرام شود و تا کفّاره ندهد حلال نگردد. ۴. ق: ندارد.
۵. م: ندارد.

فصل چهارم

در طرفی از معجزات [۱۳۵ـ پ] وی ـ علیه‌السّلام.

روایت کرد محمّدبن شاذان القزوینی به اسناد متّصل از محمّدبن حسّان از علی‌بن خالد که گفت: من به عسکر بودم، شنیدم که اینجا مردی محبوس است که وی را از ناحیهٔ شام آورده‌اند و گفته‌اند که وی دعوی پیغمبری کرده است. علی‌بن خالد گفت: من به درِ زندان شدم و با دربان و حاجب مدارا کردم تا که بدان مرد محبوس رسیدم. مردی بود با فهم و کیاست. گفتم: قصّه و کار تو چیست؟ گفت: من به شام بودم و خدای را عبادت می‌کردم در موضعی که آن را رأس‌الحسین گویند. من در عبادت بودم ناگاه مردی بیامد و مرا گفت: برخیز. من برخاستم. ناگاه بازنگریستم، با وی در مسجد کوفه بودم. مرا گفت: این مسجد را می‌شناسی؟ گفتم: آری، این مسجد کوفه است. پس وی نماز کرد و من با وی نماز کردم. آنگه نگریستم، با وی در مسجد رسول‌الله ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ بودم. پس بر رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ سلام کرده و صلوات فرستاد. بعد از آن نماز کرد و من با وی نماز کردم. آنگه نگریستم خود را با وی در مکّه دیدم. مناسک حج بگزاردیم. آنگه بازنگریستم، خود را در آن موضع دیدم که خدای را عبادت می‌کردم. چون سال دیگر بود، آن شخص بازآمد و چنان کرد که سال اوّل کرده بود. چون از مناسک حج فارغ شدیم، وی مرا به شام برد و خواست که مفارقت [۱۳۶ـ رو] کند از من. وی را گفتم: از تو می‌خواهم به حقّ آن کسی که تو را قادر گردانید برآنچه من دیدم از تو که مرا خبر دهی تو کیستی؟ گفت: من محمّد تقی‌بن علی‌رضابن موسی کاظم. پس این خبر فاش شد تا که به محمّدبن عبدالملک زیاد رسید. کس فرستاد تا مرا بگرفت و بند آهنین برنهاد و به عراق آورد. پس من گفتم: قصّه بنویس به محمّدبن عبدالملک. وی بنوشت. من پیش وی بردم، بر قصّه توقیع کرد که بگوی آن کس راکه تو را یک شب از شام به کوفه آورد و از کوفه به مدینه و از مدینه به مکّه و از مکّه به شام، تا تو را از زندان بیرون بَرد. علی‌بن خالد گفت: من از

آن غمناک شدم و با آن محبوس رفق کردم و وی را به صبر فرمودم. آنگه دیگر روز، بر درِ زندان شدم، زندانبانان و خلق بسیار دیدم که جمع شده بودند. حال پرسیدم. گفتند که ما آن مرد شامی را در زندان کرده بودیم و در زندان بسته بودیم و کلیدش با ما بود. اکنون در همچنان بسته است و او در زندان نیست، نمی‌دانیم که در زمین فرو رفت و یا به آسمان بَر شده.[1]

معجزهٔ دیگر: روایت است به اسناد از عبداللّه‌بن محمّد کعب‌بن زید که گفت: من محمّد تقی‌بن علی‌رضا را دیدم که کاسهٔ چینی در پیش وی بود. گفت: یا عمّاره؛ ازین عجبی می‌خواهی که بینی؟ گفتم: آری. وی دست بر کاسه نهاد. کاسه بگداخت تا آب شد. آنگه آن را جمع کرد و [۱۳۶-ب] در قدحی کرد و دست بر آن باز نهاد.[2] کاسه شد، همچنان که بود.

معجزهٔ دیگر: روایت کرده‌اند که معتصم جماعتی را از وزرای خود بخواند و گفت: از برای من بر محمّد تقی‌بن علی گواهی به دروغ بدهید که وی خواست که خروج کند. آنگه وی را بخواند و گفت: بخواستی که بر من خروج کنی. وی گفت: ازین هیچ نکرده‌ام. گفت: فلان و فلان بر تو گواهی می‌دهند و ایشان را حاضر کردند. ایشان گفتند: آری و به ما نامه‌ها فرستادند از بعض غلامان تو و این مجلس در رواقی بود. **محمّدبن علی ـ علیه السّلام ـ** هر دو دست برآورد و گفت: خدایا؛ اگر بر من دروغ می‌گویند بگیر ایشان را. فی‌الحال دیوار و سقف در جنبش آمدند. ایشان ترسیده و در اضطراب افتادند. هر بار که یکی از آن جماعت برخاستی از رواق بیفتادی. معتصم فریاد برآورد که: یابن رسول‌اللّه؛ توبه کردم از آنچه گفتم؛ از خدای درخواه تا این زلزله ساکن گرداند. وی گفت: خدایا؛ تو می‌دانی که ایشان دشمنان تواند و دشمنان من، امّا از برای خاطر من ایشان را مهلت ده و زلزله را ساکن گردان. پس زلزله ساکن شد.

---

۱. الارشاد، ج ۲، ص ۲۸۹ ـ ۲۹۱. ۲. ق: می‌سود.

معجزهٔ دیگر: روایت کرده‌اند به اسناد از عمّارة‌بن زید که ابراهیم‌بن سعید گفت: محمّد تقی‌بن علی ـ علیه السّلام ـ را دیدم که دست فرا برگ زیتونی می‌کرد. آن برگها در دست وی سیم می‌شد و من [۱۳۷-رو] بسیاری از آن سیم بستدم و در بازارها نفقه کردم و هیچ نگردید.

معجزهٔ دیگر: روایت کرده‌اند به اسناد از محمّدبن سنان که گفت: مرا درد چشمی بود سخت، چنانکه نابینایی نزدیک بود و چون شبانگاه شدی، چشمهای من پرآب شدی و درد زیادت گردیدی و من بی‌طاقت و مضطرب بودمی. پس روزی به خدمت رضا ـ علیه السّلام ـ شدم و گفتم: ای روشنی چشم عالمیان؛ نور چشم من رفته و درد عظیم در دیده‌ام پیدا شده که آرام و قرار ندارم و دوای درد من نیست الّا آنکه به عینِ عنایت نظری بر من فرمایی. وی کاغذ و قلم برگرفت و نامه نوشت و مُهر کرد و به من داد و گفت: پیش پسرم ابی‌جعفر محمّد تقی برو و نامه به وی ده و چشم خود بر کف پای او بمال و از وی درخواه تا تو را دعا کند؛ و آن روز ابی‌جعفر ـ علیه السّلام ـ یک سال و چهار ماه بود. پیش وی رفتم. دایه وی را برگرفته بیرون آورده بود. من چشم بر کف پای مبارکش بسودم و نامه به وی دادم و گفتم: این را پدر بزرگوار تو به تو فرستاده است و مرا گفته که ازو درخواه تا دعائی کند. وی نامه بستد و در وی نگریست. آنگه روی به آسمان کرد و دست برداشت و ساعتی خاموش شد که از وی هیچ نمی‌شنیدم و به خدای که وی هنوز [۱۳۷-پ] دست و روی از آسمان نگردانید که چشم من باز شد و روشن گشت [و درد هم برطرف شد.]

معجزهٔ دیگر: روایت کرد محمّدبن ابراهیم الجعفری از حکیمه بنت‌الرضا که گفت: چون برادرم محمّد تقی‌بن الرضا ـ علیه السّلام ـ را وفات رسید، من روزی به نزدیک زنش امّ‌الفضل شدم به کاری. وی گفت: یا حکیمه؛ تو را خبر دهم از ابی‌جعفر به چیزی که کسی مثل آن ندیده باشد و آن چنان است که وی مرا بسیار رشک فرمودی، وقتی به کنیزکی و وقتی به زنی و من از وی پیش پدرم مأمون شکایت کردمی و وی مرا گفتی: ای دختر؛ تحمّل کن که او فرزند رسول خداست.

پس شبی نشسته بودم، زنی را دیدم چون شاخ درختی تر و تازه بود. وی را گفتم: تو کیستی؟ گفت: من زن ابی جعفرم. گفتم: کدام ابی جعفر؟ گفت: ابن علی‌الرضا و من زنی‌ام از فرزندان عمّاربن یاسر. پس مرا چندان رشک آمد که بر نفس خود مالک نبودم. در حال پیش پدرم مأمون رفتم و وی در آن دم مست بود. گفتم: ای پدر؛ ابی‌جعفر دشنام داد مرا و تو را و عبّاسیان و فرزندان ایشان را و چیزها گفتم که ابوجعفر نگفته بود. پس وی از آن سخت در خشم شد و از مستی بر خود مالک نبود. در زمان به شتاب برخاست و تیغ برگرفت و سوگند خورد که به این تیغ وی را پاره [۱۳۸-رو] پاره کنم. پس روی به خانهٔ وی نهاد و من پشیمان شدم و با خود گفتم: هلاک شدم و دیگری را هلاک کردم. آنگه از پس او برفتم تا بنگرم که چه می‌کند. پس وی برفت و محمّد تقی در خواب بود. شمشیر در وی نهاد و وی را پاره‌پاره کرد. آنگه سرش باز برید و من و یاسر نام خادم، می‌نگریستیم. آنگه بازگردید همچو شتر مست کف بر دهن آورده. چون آن بدیدم بی‌خود شده روی به خانهٔ خود نهادم و شبی گذرانیدم با صد اندیشه. چون صبح شد، پیش مأمون شدم و او از مستی باهوش آمده بود و نماز می‌کرد. وی را گفتم: هیچ دانی که امشب چه کردی؟ گفت: لا والله، چه کردم؟ گفتم: نزدیک پسر رضا شدی و وی خفته بود، شمشیر در وی نهاده پاره‌پاره کردی و سرش باز بریدی و بیرون آمدی. گفت: ویلک چه می‌گویی؟ گفتم: بلی، چنین است که می‌گویم. پس فریاد برآورد که: ای یاسر؛ این ملعونه چه می‌گوید؟ گفت: راست می‌گوید. گفت: «اِنّا لِلّٰهِ وَ اِنّا اِلَیْهِ راجِعُوْنَ.» دریغ که هلاک شدیم. ویلک یا یاسر؛ به تعجیل نزدیک وی شو ومرا از وی خبری بیار. یاسر برفت و زود آمد و گفت: بشارت آورده‌ام که ابوجعفر بسلامت است، او را دیدم که مسواک می‌کرد و پیراهن و دواجی[1] پوشیده بود. درکار وی متحیّر بماندم. آنگه خواستم [۱۳۸-پ] که در تن وی نگرم که درو هیچ اثری هست یا نه؟ خود با او گفتم: می خواهم که این پیراهن که پوشیده‌ای به من بخشی تا بدان تبرّک کنم. وی

---

۱. بالاپوش، لحاف.

به من نگریست و بگمارید، چنانکه گویی بدانست مراد مرا. پس گفت: من تو را کسوتی دهم فاخر با قیمت. گفتم: من جز این پیراهن نمی‌خواهم. پس وی پیراهن بیرون کرد و من به بدن مبارکش نگریستم. به خدای که بر تن وی هیچ اثری ندیدم. مأمون چون این بشنید، به سجده درافتاد و یاسر را هزار دینار بخشید و گفت: حمد خدای را که مرا به خون وی مبتلا نکرد. آنگه گفت: یا یاسر؛ گریستن این ملعونه و شکوه کردن او پیش من یادم می‌آید امّا رفتن من به نزدیک محمّد تقی به خاطرم نمی‌آید. یاسر گفت: به خدای که تو را دیدم که شمشیر بر حلقش نهادی و حلقش ببریدی و کف بر دهن تو آمده بود. آنگه مأمون گفت: یا امّ الفضل؛ ایُّها‌المعلونه؛ اگر بعد ازین بر سر این چنین قضیه‌ای آیی به جزای آن تو را بکشم. آنگه یاسر را گفت: ده هزار دینار زر نزدیک وی بر و فلان اسب درخواه تا وی برنشیند و پیش ما آید و کس بفرست به هاشمیان و اشراف و قایدان تا برنشینند و ابتدا به سلام محمّدبن علی کنند. آنگه با وی به نزدیک من آیند. پس یاسر چنان کرد ونزدیک وی شد. وی ـ علیه السّلام ـ گفت: عهد میان من و میان [۱۳۹-رو] وی این بوده است. من گفتم: یابن رسول‌اللّه؛ این عتاب نیست به حقّ محمّد و علی که وی از آن هیچ نمی‌دانست. پس همهٔ اشراف به در خانهٔ وی ـ علیه السّلام ـ جمع شدند و همه را دستوری داد بر درآمدن در مجلس خود مگر عبداللّه و حمزه پسران حسنی. زیرا که ایشان هر دو نزدیک مأمون قدح[1] وی کرده بودند. آنگه با آن جماعت برنشست و پیش مأمون آمد. مأمون بوسه بر چشمهایش نهاد و او را بر صدر، دست راست نشاند و مردمان را بفرمود تا دورتر نشستند و خود خالی با او بنشست و از وی عذر می‌خواست. پس ابوجعفر ـ علیه السّلام ـ گفت: من تو را نصیحتی می‌کنم. از من بشنو. گفت: بفرمای. فرمود که ترک این شرب مُسکر گیر. گفت: پسر عمّت فدای تو باد؛ نصیحتت قبول کردم.[2]

معجزهٔ دیگر: روایت است از محمّدبن علی‌الهاشمی که گفت: نزد ابی‌جعفر

---

۱. عیبجویی، بدگویی. ۲. مناقب آل ابی‌طالب، ج ۴، ص ۳۹۴ ـ ۳۹۵.

ـ علیه السّلام ـ رفتم بامدادی که در آن شب امّ الفضل بنت مأمون را به خانه برده بود و من آن شب دارو خورده بودم. چون نزدیک وی بنشستم، مرا تشنگی پدید آمد و کراهت داشتم که آب طلبم. پس ابوجعفر در من نگریست و گفت: من تو را تشنه می‌یابم. گفتم: آری. غلام را گفت: ما را آب ده. من با خود گفتم: این زمان آبی [۱۳۹-پ] آرد که در آن زهر بود و از آن غمناک شدم. پس چون غلام آب آورد، ابوجعفر در روی وی تبسّم کرد. آنگه غلام را گفت: آب به من ده. بستد و بیاشامید و به من داد و نزدیک وی دیر بماندم. دیگرباره تشنه شدم. وی آب خواست و همچون نخستین بیاشامید و به من داد.

محمّدبن حمزه گفت که محمّدبن علی‌الهاشمی مرا گفت: به خدای که گمان می‌برم که ابوجعفر تقی می‌داند آنچه در دلهاست، چنانکه رافضیان می‌گویند.[1]

معجزهٔ دیگر: ابوالصّلت هروی گفت: در مجلس امام محمّدتقی ـ علیه السّلام ـ بودم و جمعی نزد وی بودند از شیعه و غیر ایشان. مردی برخاست و گفت: یا سیّدی؛ فدای تو باد جان ما. امام گفت: بنشین که تقصیر نکنند. آنگه دیگری برخاست و گفت: یا مولای؛ جانم فدای تو باد. امام فرمود: اگر کسی نیابد در آب اندازد که آن بدو رسد. چون مجلس منقضی شد، من گفتم: یا سیّدی؛ خبر ده مرا از این عجبها که امروز مشاهده کردم. فرمود که آن مرد که اوّل برخاست در خاطرش بود که سؤال کند از کشتی که اهل آن تقصیر کنند یا نه؟ گفتم: نه. و آن دیگر می‌خواست که سؤال کند که از زکات اگر مُعطی زکات، کسی را نیابد از شیعهٔ ما آن را به که دهد؟ گفتم: آن را به دریا اندازد که دریا آن را به اهل آن رساند.

معجزهٔ دیگر: روایت کرد محمّدبن فیتمه از مؤدّبی که ابوجعفر ـ علیه السّلام ـ را بود که روزی ابوجعفر ـ علیه السّلام ـ در مکتب نشسته [۱۴۰-رو] بود و چیزی می‌خواند. ناگاه از جای برجست و درهم شد و گفت: اناللّه و انّا الیه راجعون. گفتم:

---

۱. *اصول کافی*، ج ۱، ص ۴۱۴؛ *الارشاد*، ج ۲، ص ۲۹۲؛ *مناقب آل ابی‌طالب*، ج ۴، ص ۳۹۰.

چه شد؟ گفت: به خدای که پدرم درگذشت یا نزدیک است که درگذرد. دست از من بدار تا به خانه روم و احوال بازدانم و باز نزد تو آیم. آنگاه هر آیت که خواهی از قرآن تو را به حفظ آن وفا کنم. من متعجّب شدم و گفتم: شما چون دانستید؟ فرمود که مُلهم شد از غیب. بعد از آن وی را دستوری دادم تا به خانه رفت. من از عقب وی برفتم تا به خانه شد و در فرازکرد. من همانجا بنشستم تا بعد از زمانی بیرون آمد، متغیّر و متأسّف و آیت استرجاع[1] می‌خواند. گفتم: حال چه شد؟ گفت: پدرم درگذشت. رفتم و وی را بشستم وکفن کردم و حالی از آنجا می‌آیم و این جز من کس نداند. اکنون هر آیت که می‌خواهی از قرآن بگو تا بر تو خوانم. گفتم: سورهٔ اعراف بخوان. گفت:

أَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ، بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ « وَ إِذْ نَتَقْنَا الْجَبَلَ فَوْقَهُمْ كَأَنَّهُ ظُلَّةٌ وَ ظَنُّوا أَنَّهُ وَاقِعٌ بِهِمْ. »[2]

من گفتم: المص، اوّل این سوره است. پس گفت: این ناسخ است و این منسوخ، این محکم است و این متشابه، و این خاص است و آن عام. پس من در علم او حیران بماندم وگفتم: من تو را هنوز به شاگردی نمی‌شایم و این حال در مدینه بود و پدرش در طوس.

فصل پنجم

در مدّت عمر وی و وقت وفات وی ـ علیه السّلام.

او را بیست و پنج سال عمر بود.[3] در ایّام امامتش [۱۴۰ـپ] بود بقیّهٔ ملک مأمون. آنگه معتصم ملک شد پنج سال و نه ماه. بعد از آن واثق، در اوّل ملک واثق، امام ابی‌جعفر محمّدتقی ـ علیه السّلام ـ شهید شد.[4] گفته‌اند که امّ‌الفضل دختر

---

۱. « إِنَّا لِلّٰهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ ». بقره: ۱۵۶. ۲. اعراف: ۱۷۱.

۳. الارشاد، ج ۲، ص ۲۷۳؛ شیخ مفید (ره) در جای دیگر، عمر شریف آن حضرت (ع) را بیست و پنج سال و چند ماه دانسته است. همان، ص ۲۹۵؛ مناقب *آل ابی‌طالب*، ج ۴، ص ۳۷۹؛ *اعیان‌الشیعه*، ج ۲، ص ۳۲.

۴. مناقب *آل ابی‌طالب*، ج ۴، ص ۳۷۹.

مأمون که زن وی بود، ایزاری به وی داد بعد از مقاربتش تا خود را بدان خشک کند و آن را به زهر آلوده کرده بود. [چون حضرت امام آن را دریافت، بر آن ملعونه][1] سنه خواند و گفت: خدای تعالی تو را به دردی مبتلا گرداند که دواپذیر نباشد. پس [آکله[2] در فرج آن ملعونه][3] افتاد[4] و گویند: مأمون وی را فرموده بود و گویند: معتصم [وی را به زهر شهید کرد.][5]



۱. ق: خود را بدان مسح کرد و حسن آن بیافت. بر وی. ۲. بیماری خوره، جذام.
۳. ق: خره بر فرجش. ۴. مناقب آل ابی‌طالب، ج ۴، ص ۳۹۱.
۵. ق: ندارد. مناقب آل ابی‌طالب، ج ۴، ص ۳۸۰.

باب سیزدهم

در ذکر امام دهم
ابوالحسن علی‌بن محمّدالنقی ــ علیه السّلام.

و این باب مشتمل است بر پنج فصل:

[**فصل اوّل:** در ولادت او ــ علیه السّلام.

فصل دویم: در ذکر اولاد او ــ علیه السّلام.

فصل سیّم: در فضایل وی ــ علیه السّلام.

فصل چهارم: در طرفی از معجزات وی ــ علیه السّلام.

فصل پنجم: در مدّت عمر شریفش و وقت وفاتش ــ علیه السّلام.]

فصل اوّل

در ولادت او ــ علیه السّلام.

ولادتش به مدینه بود؛ در نیمهٔ ذی‌الحجّهٔ سنهٔ اثنی عشر و مأتین [1] و در روایت ابن‌عیاش پنجم رجب بود. [2] لقبش نقی بود و عالم و امین و طیب. مادرش سُمانه بود. [3]

فصل دویم

در ذکر اولاد او ــ علیه السّلام.

[اولاد او] [4] امام ابی محمّد الحسن العسکری و حسین [5] و محمّد و جعفر که جعفر کذّابش خوانند، و عالیه. [6]

فصل سیّم

در فضایل وی ــ علیه السّلام.

روایت است از یعقوب‌بن السکیت که گفت: متوکّل مرا فرمود تا مسئله‌ای چند راست کنم که بدان ابوالحسن علی نقی‌بن محمّد تقی‌بن الرضا ــ علیه السّلام ــ را سؤال کنم چنانکه جواب آن دشوار بود و غرض او آن بود که شاید وی را شکستی واقع شود و میان خاص و عام بدان [۱۴۱-رو] خجل شود. پس مردمان را جمع کرد و هر کسی در مرتبهٔ خود بنشستند. من از اواخر صف برخاستم و گفتم: یا

---

۱. الارشاد، ج ۲، ص ۲۹۷.   ۲. مناقب آل ابی‌طالب، ج ۴، ص ۴۰۱؛ اعیان‌الشیعه، ج ۲، ص ۳۶.

۳. همان.   ۴. ق: ندارد.   ۵. ق: موسی. فرزندی به نام موسی، برای حضرت نام نبرده‌اند.

۶. الارشاد، ج ۲، ص ۳۱۲ (عایشه)؛ اعیان‌الشیعه، ج ۲، ص ۳۷؛ مناقب آل ابی‌طالب، ج ۴، ۴۰۲ (علیه).

اباالحسن علی نقی؛ دستوری دهی مرا در سؤال؟ وی بدانست که مرا بدان فرموده‌اند. فرمود که سؤال کن اگر خواهی. گفتم: خبر ده مرا که چرا خدای تعالی مخصوص کرد موسی را در معجزه به عصا و ید بیضا و دفع آلات سحر، و عیسی را فرستاد به اَکمَه[1] و اَبرَص بِهْ کردن و مرده زنده گردانیدن و آلت طب، و محمّد ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ را به بیان و فصاحت و بلاغت؟ گفت: زیرا که خدای تعالی موسی را در زمانی فرستاد که غالب بر اهل آن زمان سحر بود. پس عصا و ید بیضا به ایشان نمود که مثل آن در وسع ایشان نبود و بدان سحر ایشان را باطل کرد و حجّت بر ایشان لازم گردانید، و عیسی را در روزگاری فرستاد که غالب بر اهل آن عهد، بیماری و علّت و طب بود. پس عیسی به ایشان نمود از اکمه و ابرص بِهْ کردن و مردگان را زنده گردانیدن، چیزی که از طب ایشان زاید آمد و بر علم ایشان غالب شد که مثل آن در وسع ایشان نبود تا حجّت بر ایشان لازم گردانید؛ و محمّد ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ را در روزگاری فرستاد که غالب بر اهل آن روزگار شعر بود [و خطبه و کلام و جدل و خصومت. چنانکه در حقّ ایشان فرمود: «بَلْ هُمْ قَوْمٌ خَصِمُونَ.»[2] (و فصحا و بلغا، کوس فصاحت و بلاغت می‌زدند)[3] پس قرآن عظیم بدیشان فرستاد که درو است قصص و اخبار گذشتگان و شرح و احوال متأخّرون و بیان همه چیزی و موعظتها که اگر جهد کردندی و خود را برنجانیدی تا سورتی مثل آن بیارند، نتوانستندی.][4] پس حجّت [۱۴۱-ب] بر ایشان لازم آید و ثابت باشد. گفتم: به خدای که من مثل این سخن نشنیده‌ام یابن رسول‌اللّه؛ اکنون حجّت خدای بر خلق چیست؟ گفت: عقل که بدان بشناسند آن را که بر خدای راست گوید تا وی را تصدیق کنند و بیان و بصارت بدان حاصل شود و از برای آن حق تعالی فرمود:

«بَلِ الْاِنْسانُ عَلیٰ نَفْسِهِ بَصیرَةٌ.»[5]

و فرمود:

«لا یُؤاخِذُکُمُ اللّهُ بِاللَّغْوِ فی اَیْمانِکُمْ وَ لٰکِنْ یُؤاخِذُکُمْ بِما کَسَبَتْ قُلُوبُکُمْ.»[6]

---

۱. هر دو: مکّه. ۲. زخرف: ۵۸. ۳. ق: ندارد. ۴. م: ندارد. ۵. قیامت: ۱۴.
۶. بقره: ۲۲۵.

گفتم: به خدای که جواب این است.[۱]

روایت است از ابراهیم‌بن محمّد الطاهری که متوکّل بیمار شد، از خُراجی[۲] که وی را برآمده بود و نزدیک به هلاک رسید، مادرش نذر کرد که اگر وی بِهْ شود، مال بسیار از مال خود نزد ابی‌الحسن علی نقی‌بن محمّد تقی فرستد و فتح‌بن خاقان[۳] متوکّل را گفت: اگر کسی بدین مرد [یعنی: ابی الحسن]فرستی و از وی درخواهی، خالی نباشد که فرج یابی. پس کسی به وی فرستاد و علّت با وی بگفت. رسول باز آمد که می‌فرماید که کُسْب[۴] گوسفند به گلاب حل کنید و بر آنجا نهید. چون رسول این بگفت، ایشان را برین سخن استهزا کردند. پس فتح گفت: او داناتر است بدانچه گفت و کُسْب گوسفند حاضر کردند و چنان کردند که وی فرموده بود و بر آنجا نهادند. خواب بر او غالب شد و دردش ساکن شد. آنگه آن خُراج گشاده شد و آنچه درو بود، بیرون آمد و مادرش را [۱۴۲-رو] بشارت دادند به عافیت. وی ده هزار دینار به نزد حضرت امام فرستاد و چون متوکّل بهتر شد، بطحای علوی، علی نقی را بدو غمزه کرد که مالها و سلاحها پیش وی می‌آورند. پس متوکّل سعید حاجب را گفت به شب ناگاه در سرای علی نقی در شو و هرچه نزدیک وی می‌یابی از مال و سلاح نزد من آر.

ابراهیم‌بن محمّد گفت که سعیدبن حاجب مرا گفت: من به سرای وی ـ علیه السّلام ـ در وقتی که تاریک بود، برآمدم، هیچ نمی‌دیدم. پس آن حضرت آواز داد که هم آنجا توقف کن تا شمع بیارند. شمع بیاوردند. به سرا درشدم، دیدم که آن حضرت جبّهٔ صوف پوشیده و سجّاده از حصیر پیش وی و هیچ شک نداشتم که وی نماز کرده است. پس مراگفت: به خانه درشو. درشدم و بدره‌ای[۵] یافتم سر به مُهر، چون نیک بدیدم مهر مادر خلیفه بود. دیگر شمشیری یافتم برهنه، برداشتم و نزد خلیفه آمدم. چون متوکّل آن بدره بدید به مهر مادر خود، نزد مادر رفت و او را از

---

۱. مناقب *آل ابی‌طالب*، ج ۴، ص ۴۰۲. ۲. دُمل، ورم، دانه و جوش که روی پوست بدن پیدا شود.
۳. ق: ندارد. ۴. کُسْب: کنجاره، کنجواره، تفالهٔ چیزی که از آن روغن گرفته باشند.
۵. همیان، کیسهٔ زر.

آن سؤال کرد. گفت: تو خسته بودی، من این را نذر علی نقی کرده بودم. اکنون که بِهْ شدی به نذر خود وفا کردم و این را نزد وی فرستادم. پس متوکّل بدره‌ای دیگر با آن بدره ضم کرد و مرا فرمود که بردار این بدره‌ها و شمشیر را و به نزد علی نقی بر. من آنها را بردم نزد امام و عذر خواستم از آنکه بی‌رخصت او به خانهٔ او در [۱۴۲-پ] آمدم و گفتم: مرا عفو فرمای که چاره‌ای نداشتم و مأمور بودم. وی فرمود که:

«وَ سَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا اَىَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ.»[۱]

زود بوَد که ظالمان جای خود بدانند.[۲]

فصل چهارم

در بعضی از معجزات وی ـ علیه السّلام.

روایت است از صالح‌بن سعید که گفت: نزد ابی‌الحسن علی نقی ـ علیه السّلام ـ شدم و گفتم: جانم فدای تو باد، در همهٔ کارها خواستند که نور تو را فرو نشانند و تو را کم داشته کنند تا[۳] در خان شنیع، خان صعالیک[۴] فرو آورند. گفت: تو اینجایی یابن سعید؛ آنگه به دست خود اشارت کرد و گفت: بنگر. بنگریستم، مرغزارها دیدم خوش و خرم، در آنجا زنان نیکو و غلامان همچو لؤلؤ مکنون و مرغان و آهوان و جویهای روان. من متحیّر شدم و چشمم خیره گشت. پس وی گفت: آنجا که ما باشیم، اینها از برای ما ساخته‌اند. ما در خان صعالیک نیستیم.[۵]

معجزهٔ دیگر: روایت است از محمّدبن القاسم از یوسف‌بن زیاد از امام ابی‌محمّد حسن‌بن علی عسکری که فرمود: مردی نزد پدرم ابی‌الحسن علی نقی ـ علیه السّلام ـ آمد، گریان و لرزان و گفت: یابن رسول‌اللّه؛ بدرستی که والی پسرم

---

۱. شعراء: ۲۲۷.

۲. *اصول کافی*، ج ۱، ص ۴۱۷؛ *اعلام الوری*، ص ۳۴۴؛ *الارشاد*، ج ۲، ص ۳۰۲ ـ ۳۰۴؛ مناقب *آل ابی‌طالب*، ج ۴، ص ۴۱۵ ـ ۴۱۶.　　۳. م: یا.　　۴. خان صعالیک: نام موضعی ناخوش در سامراء بوده.

۵. *اصول کافی*، ج ۱، ص ۴۱۷؛ *اعلام الوری*، ص ۳۴۸؛ *الارشاد*، ج ۲، ص ۳۱۱؛ مناقب *آل ابی‌طالب*، ج ۴، ص ۴۱۱.

راگرفته است به تهمت موالات تو و حاجب را فرموده تا وی را به فلان موضع بَرَد و ازکوهی دراندازد و در پایین کوه دفنش کنند. وی ـ علیه السّلام ـ گفت: اکنون تو چه می‌خواهی؟ گفت: [یابن رسول اللّه؛][1] چون یک فرزند دارم آن خواهم که خدای تعالی آن را به من ارزانی [۱۴۳ـ رو] دارد. امام فرمود که برو که فردا وقت شبانگاه پسرت پیش تو آید و تو را خبر دهد از عجایبی که دیده باشد. پس آن مرد شادان بازگردید و به خانه شد. چون روز دیگر شد، پسر خود را دید در نیکوترین صورتی و هیئتی که نزد وی می‌آمد. ویَ پرسید که حال و قصّهٔ تو چون باشد؟ گفت: ای پدر؛ بدرستی که فلان حاجب مرا به پای آن کوه برد و شبانگاه همین وقت آنجا بود برین عزم که شب آنجا باشد و بامداد مرا بر سر کوه برد و از آنجا بیندازد و در پای آن کوه مرا دفن کند و من می‌گریستم و قومی بر من موکّل بودند که مرا نگاه می‌داشتند. ناگاه دو کس پیش من آمدند که از ایشان نیکوروی‌تر ندیده بودم و جامه‌های ایشان در غایت پاکیزگی و خوش‌بویی و موکّلان من ایشان را نمی‌دیدند. پس گفتند: چیست این گریستن و جزع تو و چرا مهمومی؟ گفتم: نمی‌بینید گوری کنده وکوه بلند و موکّلان بی‌رحم؟ گفتند: چه گویی که حاجب را به بَدَل تو ازکوه دراندازیم و در آن گورش دفن کنیم. تو بر خود لازم می‌کنی که خدمت قبر محمّد مصطفی ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ اختیار کنی و آنجا مقیم و خادم باشی؟ گفتم: بلی. پس ایشان حاجب را بگرفتند و می‌کشیدند و وی فریاد می‌کرد و اصحابش [نمی‌دیدند و به فریاد حاجب نمی‌رسیدند و آوازی][2] [۱۴۳ـ پ] نمی‌شنیدند [و نمی‌دانستند][3]. آنگه وی را بر سر آن کوه برده، درگردانیدند. هنوز به زمین نرسیده بود که اعضایش از هم گسسته و متفرّق شد. این زمان اصحابش واقف شده فریاد برآوردند و می‌گریستند و از من به دیگری مشغول شدند. پس من برخاستم و آن کسان مرا فرا گرفته، در این ساعت پیش تو آوردند و ایشان ایستاده‌اند منتظر من تا مرا به سر تربت مقدّس حضرت محمّد مصطفی ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ برند تا خادم آنجا باشم. پسر این بگفت و روان شد. پس پدرش پیش امام آمد و خبر داد. بسی برنیامد

---

۱. م: ندارد. ۲. ق: ندارد. ۳. م: ندارد.

که خبر آمد که قومی حاجب را بگرفتند و از آن کوهش درانداختند و اصحابش وی را در آن گور انداختند و آن مرد که در آن گورش دفن خواستند کرد، ناپیدا شد.[۱]

معجزهٔ دیگر: روایت کرد منتصربن متوکّل که پدرم درخت مورد[۲] بسیار بکشت در بستان. چون آن راست و نیکو شد، فرّاشان را فرمود تا در میان بستان‌سرا دکانچه[۳] از برای وی بستند و وی رفت و بر آن نشست. چون نگاه کرد، دید که یک درخت مورد از میان درختان زرد شده است. به من گفت بر سبیل استهزا که برو و از مولای خود [یعنی؛ امام علی نقی ـ علیه السّلام ـ][۴] بپرس که این یکی در میان چندین درخت چرا زرد شده است که اگر غیب می‌داند بگوید. من روز دیگر بامداد به خدمت حضرت امام ـ علیه السّلام ـ رفتم و او را از آن سؤال کردم. فرمود که در زیر [۱۴۴-رو] آن درخت سری است و زردی آن درخت از آن است. این حکایت با پدرم گفتم، پس زمین بکاویدند. چنان بود که وی فرموده بود. متوکّل گفت: هیچ کس را بدین خبر مده مگر کسی را که به مثل آن تو را خبر دهد.

معجزهٔ دیگر: جماعتی از اهل اصفهان که ابوالعباس محمّدبن النصر و ابوجعفر محمّدبن علویه از ایشان بودند، گفتند: در اصفهان مردی بود او را عبدالرحمن می‌گفتند. شیعی مذهب بود و به امامت علی نقی ـ علیه السّلام ـ قایل بود. وی را از آن پرسیدند. گفت: من مردی درویش بودم و زبانی فصیح و دلیری داشتم. پس اهل اصفهان سالی مرا با قومی به درگاه متوکّل فرستادند از جهت دفع ظلم. روزی به درِ خانهٔ وی بودیم. متوکّل کسی به احضار امام علی نقی فرستاد تا وی را بیارد [و قصد کشتن وی ـ علیه السّلام ـ داشت][۵] [یکی از حاضران گفت: این چه کسی است که وی را می‌خوانند؟ گفتند: مردی علوی است که رافضیان به امامت وی می‌گویند و چنان پنداریم که متوکّل وی را از برای کشتن می‌خواند. گفتم: از اینجا فراتر نشوم تا که این مرد را بینم که چه مردی است.][۶] ناگاه وی را دیدم بر اسبی

---

۱. *مناقب آل ابی‌طالب*، ج ۴، ص ۴۱۶ ـ ۴۱۷.
۲. درختی همیشه سبز و دارای برگی خوشبو و گلی سپید کوچک و خوشبو که به عربی آس گویند.
۳. ق: دکانی. ۴. ق: ندارد. ۵. ق: ندارد. ۶. م: ندارد.

سوار بود و جمع کثیر در رکاب وی بودند و می‌آمدند. چون وی را بدیدم، محبّت او بر دل من غلبه کرد و در دل خود دعا کردم که خدایا! شرّ متوکّل از وی دفع کن. آن حضرت چون به من نزدیک رسید به من نگریست و گفت: خدای تعالی دعای تو را اجابت کناد و عمرت دراز گرداناد و مال و فرزندان تو را بسیار دهاد. من چون دیدم که بگفت آنچه در دل من بود از غایت تعجّب بلرزیدم و متغیّر شدم، چنانکه یاران من اثر تغیّر در من یافتند [۱۴۴-پ] و از سبب آن پرسیدند. من هیچ نگفتم و از آن وقت باز تا این زمان خدای تعالی دَرِ فتح و ظفر بر من گشاده تا به حدّی که امروز در سرای من چندین هزار درم و دینار است و ده فرزند دارم و عمرم به هفتاد اندر رسیده است و من به امامت وی قایلم و معترف‌ام. [چه چنین کس دعوی امامت به دروغ نکند.][1]

معجزهٔ دیگر: یحیی‌بن هرثمه گفت: متوکّل مرا گفت: سیصد کس اختیار کن از آنان که می‌خواهی و به کوفه روید و رخت و بار خود آنجا بگذارید و از آنجا به راه بادیه به مدینه شوید و علی نقی‌بن محمّد تقی‌بن الرضا را به نزدیک من آرید به اکرام و اعزاز. پس برفتیم و در اصحاب من قاید بود از خوارج و مرا دبیری بود شیعی و من بر مذهب حشویان بودم و آن خارجی با دبیر شیعی مناظره کردی و مرا از مناظرهٔ ایشان خوش آمدی که مرا راه بریده می‌شد. چون به میان راه رسیدم، خارجی دبیر را گفت: نه از قول صاحب شما علی‌بن ابی‌طالب است که از زمین هیچ بقعه نیست الّاکه آنجا گوری است یاگوری پدید آورند؟ اکنون درین بیابان نگر چندان خلق کجا باشد که اینجا بمیرد یا خدای تعالی این بیابان را پر گرداند؟ پس آن دبیر راگفتم: این از قول صاحب شما هست؟ گفت: آری. گفتم: خارجی راست می‌گوید، کجا بود چندین خلق که این بیابان عظیم را پُر گرداند [۱۴۵-رو] و ساعتی بخندیدیم و دبیر در دست ما منقطع[2] شد و به مدینه شدیم و من از برای ابی‌الحسن علی نقی‌بن محمّد تقی الرضا ـ علیه السّلام ـ شدم و نامهٔ متوکّل عرضه داشتم و بر خواند و

---

۱. وی بدانست، اجابت کرد. ۲. درمانده، وامانده.

گفت: فرود آیید و از جانب من خلافی نیست و چون دیگر روز پیش وی شدیم و آن فصل غایت گرما بود، نزدیک وی خیّاطی[1] بود جامه‌های درز درشت چو خِفتانها[2] از برای وی می‌برید و از برای غلامانش و با آن خیّاط می‌گفت که خیّاطان دیگر به مدد خود طلب کن و چنان کن که فردا این جامه‌ها تمام شود. آنگه روی به من کرد و گفت: ای یحیی؛ امروز کاری که در مدینه دارید بسازید تا فردا رحیل کنیم. چون من از نزد وی بیرون آمدم با خود به اندیشه افتادم که مگر این مرد فهمی چندان ندارد که این لباسهای درشت بسیار جمع می‌کند و حال آنکه ما در فصل تموزیم و گرمای حجاز در غایتِ حدّت و شدّت است؟ دیگر گفتم که او سفر ناکرده است و نمی‌داند و پندارد که در این راهها احتیاج به این نوع لباس خواهد شد. عجب از رافضیان که او را امام می‌گویند؟ پس روز دیگر نزد وی حاضر شدم خیّاطان[3] آن جامه‌ها حاضر کرده بودند. پس غلامان را گفت که لبّاده‌ها و سر کلاهها از برای ما برگیرید. آنگه فرمود که رحیل کن یا یحیی؛ من با خود گفتم: این حال از دیروز [۱۴۵ـپ]عجب‌تر است مگر می‌ترسد که در راه زمستان درآید. پس من بیرون آمدم و فهم وی اندک می‌شمردم. پس رحیل کرده برفتیم تا بدان موضع رسیدیم که مناظره می‌کردیم در باب حکایت قبور، در صحرا ناگاه میغی سیاه پدید آمد و رعد و برق ظاهر گشت و تگرگی عظیم باریدن گرفت و آغاز سرما شد. حضرت امام ـ علیه السّلام ـ خفتانها بر خود و غلامان در پوشید و لبّاده‌ها و سر کلاهها درپوشیدند. آنگه غلامان خود را گفت: لبّاده به یحیی دهید و کلاهی به دبیر رسانید و ما مجتمع شدیم و تگرگ سخت بر ما می‌بارید. گرما همان شد که بود. آنگه مرا گفت: یا یحیی؛ فرود آی و بفرمای تا کشته‌های تگرگ را دفن کنند و همچنین حق تعالی این بیابان را پر گرداند از قبور. پس خود را ازمرکب درانداختم و رکاب و پایش ببوسیدم و عذرها خواستم و گفتم که گواهی می‌دهم که خدا یکی است و محمّد ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ بندهٔ او و رسول او است و شما خلفای خدایید در زمینش و بدرستی که من کافر

---

۱. ق: «درزی». ۲. جامهٔ جنگ، نوعی جامهٔ ابریشمی و کژاگند که در قدیم هنگام جنگ می‌پوشیدند.
۳. ق: ندارد.

بودم. اکنون مسلمان شدم بر دست تو، تویی مولای من. پس از اینجا است که من شیعی‌ام و خدمت وی لازم گرفته‌ام.

معجزهٔ دیگر: ابوالقاسم‌بن ابی‌القاسم البغدادی روایت کرد از راقب[1] حاجب متوکّل که گفت: مردی مشعبد از ناحیهٔ هند پیش متوکّل حقّه‌بازی می‌کرد که مثل آن ندیده بودند و متوکّل بازی دوست [۱۴۶-رو] داشتی. پس خواست که علی نقی‌بن محمّدالرضا ــ علیه السّلام ــ را خجل گرداند. آن مشعبد را گفت: اگر تو وی را خجل گردانی، من هزار دینار به تو دهم. [آن ملعون قبول کرد]. پس بفرمود تا نانها سبک بختند و در خوانها نهادند و بعد از آن علی نقی‌بن محمّد ــ علیه السّلام ــ را حاضر کردند و آن مشعبد را در پهلوی وی بنشاندند و بالشی بر دست چپ امام نهادند که صورت شیری بر آنجا بود و آن مشعبد بر دیگر جانب بالش بنشست. پس چون امام دست درازکرد تا نان بگیرد آن مشعبد نان را پرانید و جماعت بخندیدند. پس امام بدان صورت شیر که بر بالش بود، اشارت کرد که بگیر این ملعون را. آن صورت، شیر گشت و برجست و آن مشعبد را پاره‌پاره کرد و تمامش بخورد. آنگه با همان صورت شد که بود. پس قوم بترسیدند و متحیّر شدند. متوکّل گفت: یابن رسول‌اللّه؛ از تو درخواست می‌کنم که بنشینی[2] آن مرد را باز آری. گفت: به خدای که [وی را][3] بعد از این نبینی. تو دشمنان خدای را بر اولیای خدای مسلّط می‌کنی و از نزدیک وی بیرون شد و آن مرد را بعد از آن ندیدند.

معجزهٔ دیگر: روایت کرده‌اند که خلیفه، لشکر را فرمود و ایشان نوزده هزار مرد بودند ازترکان که در سرّمن رأی ساکن بودند تا هر یکی از ایشان به توبرهٔ اسب، گِل سرخ برگیرند و صحرایی تعیین کرد [۱۴۵-پ] آنجا فرو کنند. ایشان چنان کردند. پس تلّی عظیم برآمد. پس خلیفه ابوالحسن علی نقی ــ علیه السّلام ــ را بخواند و با او به بالای آن تل شد و گفت: یا اباالحسن؛ تو را برای آن آورده‌ام تا بر سواران من

---

۱. ق: زرانه. ۲. م: ندارد. ۳. م: تو.

نظاره کنی و ایشان را فرموده بود تا بَرگستوان[1] پوشیده و سلاحها برگرفته در نیکوترین زینتی و تمام‌ترین عُدّتی و عظیم‌ترین هیئتی آراسته شده بودند و غرضش آن بود که شکسته گرداند دل کسی را که بر وی خروج کند و از امام علی نقی بسیار خایف بود [که یکی از اهل‌بیت خود (را) فرماید که بروی خروج کند.][2] پس امام بفرمود که تو لشکر خود بر من عرض کردی؛ باش تا من نیز لشکر خود بر تو عرض کنم. پس دعا کرد. ناگاه میان زمین و آسمان از مشرق تا مغرب فرشتگان دیدند همه مسلّح و مکمّل و مزیّن به زینتی و آراستگی که عقول درو متحیّر بودند. متوکّل از مشاهدهٔ آن بی‌طاقت شده بیهوش افتاد. بعد از آن که باهوش آمد، ابوالحسن علی نقی گفت: ما با شما منافشه نمی‌کنیم در دنیا، شما نیز عرض لشکر بر ما مکنید. ما ترک دنیا کرده‌ایم و با شما گذاشته‌ایم و به کار آخرت مشغولیم. تو آنچه از من گمان می‌بری ایمن باش.

معجزهٔ دیگر: روایت است از محمّدبن حمدان از ابراهیم‌بن بلطون از پدرش که گفت: من حاجب متوکّل بودم و او را پنجاه غلام هدیه آوردند [۱۴۷-رو] از خزر. مرا فرمود که ایشان را ستانم و با ایشان احسان کنم. پس چون یک سال برآمد من در پیش وی ایستاده بودم که ابوالحسن علی نقی ـ علیه السّلام ـ درآمد. چون بر جای خود بنشست، متوکّل مرا فرمود تا آن غلامان را از خانه‌هاشان بیرون آورم. پس آوردم. ایشان چون ابوالحسن را بدیدند، همه به یک باره به سجده درافتادند. پس متوکّل مالک نفس نبود از غایتِ اضطراب، برخاست و پای می‌کشید تا که با پس پرده شد. ابوالحسن چون او را چنان دید برخاست و بیرون رفت. چون متوکّل بدانست که وی برفت، از پس پرده بیرون آمد. گفت: از ایشان بپرس. چون از ایشان پرسیدم، گفتند: این مردی است که هر سال نزد ما آید و دین به ما تعلیم کند و نزدیک ما ده روز مقام کند و او وصیّ پیغمبر مسلمانان است. متوکّل از آن بترسید که

---

۱. روپوش و زره مخصوصی که در قدیم هنگام جنگ می‌پوشیدند یا روی اسب می‌انداختند.

۲. م: ندارد.

این فضیلت ابوالحسن فاش گردد؛ پس بفرمود تا همهٔ غلامان را سر بریدند. چون وقت نماز خفتن بود، من پیش سیّدم ابی‌الحسن علی نقی ـ علیه السّلام ـ شدم. خادمی بر در بود، مرا بدید، گفت: درآی. در رفتم. وی ـ علیه السّلام ـ نشسته بود. گفت: یا بلطون؛ غلامان را چه کردند؟ گفتم: یابن رسول‌اللّه؛ همه را ذبح کردند. گفت: همه را؟ گفتم: آری واللّه. گفت: [۱۴۷ـپ] می‌خواهی که ایشان را ببینی؟ گفتم: آری یابن رسول‌اللّه؛ پس به دست مبارک اشارت کرد که در پس آن پرده شو. در شدم، غلامان را دیدم نشسته و در پیش ایشان میوه نهاده و می‌خوردند.

فصل پنجم

در مدّت عمر شریفش و وقت وفاتش ـ علیه السّلام ـ

وی را چهل و یک سال عمر بود[۱] و در ایّام امامتش بود بقیهٔ ملک [معتصم، سپس خلافت] واثق. آنگه جعفربن متوکّل پادشاه شد، بعد از آن [منتصر، آنگاه مستعین و سپس] معتزّبن متوکّل؛ در آخر ملک او ولیّ خدا، ابی‌الحسن علی‌بن محمّد النقی ـ علیه السّلام ـ شهید شد، در شهر رجب سنهٔ اربع و خمسین و مأتین.[۲] صلوات‌اللّه علیه [و علی اجداده الکرام و آله].[۳]



۱. الارشاد، ج ۲، ص ۲۹۷ و ۳۱۲.

۲. ر.ک: الارشاد، ج ۲، ص ۲۹۷ و ۳۱۱؛ اعیان‌الشیعه، ج ۲، ص ۳۶؛ مناقب آل ابی‌طالب، ج ۴، ص ۴۰۱.

۳. ق: ندارد.

باب چهاردهم

در ذکر امام یازدهم
ابو محمّد الحسن بن علی الزکی ـ علیه السّلام.

و این باب مشتمل است بر پنج فصل:

[**فصل اوّل:** در ولادت او ـ علیه السّلام.

فصل دویم: در ذکر اولاد او ـ علیه السّلام.

فصل سیّم: در فضایل وی ـ علیه السّلام.

فصل چهارم: در طرفی از معجزات وی ـ علیه السّلام.

فصل پنجم: در مدّت عمر وی ـ علیه السّلام.]

فصل اوّل

در ولادت او ـ علیه السّلام.

ولادتش در روز آدینه بود، هشت شب گذشته بود از ربیع‌الآخر سنهٔ اثنین و ثلاثین و مأتین،[1] لقبش هادی بود و زکی و سراج[2] و عسکری. نام مادرش حدیث بود[3] و غزال و سوسن.[4]

فصل دویم

در ذکر اولاد او ـ علیه السّلام.

فرزندانش خلف قائم[5]، مهدی بود ـ علیه السّلام ـ و موسی و جعفر و ابراهیم و فاطمه و عایشه و دلاله. و شیخ‌المفید ـ رحمه‌اللّٰه ـ گفت: ما او را به جز قائم فرزندی دیگر نمی‌دانیم.[6]

فصل سیّم

در فضایل وی ـ علیه السّلام.

بدرستی که با وجود امامتش کریم‌ترین و سخی‌ترین مردمان بود[7] و روایت

---

۱. *الارشاد*، ج ۲، ص ۳۱۳.

۲. ق: سراح؛ م: براح. ضبط متن مطابق *مناقب آل ابی‌طالب*، ج ۴، ص ۴۲۱ است.

۳. *الارشاد*، ج ۲، ص ۳۱۳. ۴. *اعیان‌الشیعه*، ج ۲، ص ۴۰؛ *مناقب آل ابی‌طالب*، ج ۴، ص ۴۲۱.

۵. ق: خلف صالح.

۶. *الارشاد*، ج ۲، ص ۳۳۶ـ۳۳۷؛ شیخ مفید (ره) در ص ۳۳۹ به این مطلب تصریح کرده است. سید محسن امین در: *اعیان‌الشیعه*، ج ۲، ص ۴۰، و ابن شهرآشوب در: *مناقب آل ابی‌طالب*، ج ۴، ص ۴۲۱، نیز جز امام عصر (عج) برای آن حضرت، فرزندی نمی‌شناسند. ۷. *اعیان‌الشیعه*، ج ۲، ص ۴۰.

است از [۱۴۸-رو] خواجهٔ مفید[1] به اسناد از حسن‌بن محمّد الاشعری و محمّدبن یحیی که گفتند: احمدبن عبیداللّه‌بن خاقان که متولّی ضیاع و خراج بود به قم، روزی در مجلس وی ذکر علویان برفت و مذهب ایشان و او در عداوت و انحراف از اهل‌بیت به غایت رسیده بود. گفت: من ندیده‌ام و نشناخته‌ام به سُرّمن‌رأی، مزدی از علویان مثل ابومحمّد الحسن العسکری‌بن علی نقی‌بن محمّد [تقی بن علی] الرضا ـ علیه السّلام ـ در سیرت و سکون و عفاف و بزرگی و بزرگواری نزد اهل‌بیتش و نزد همهٔ بنی‌هاشم و تقدیم کردن همهٔ ایشان او را بر پیران و جوانان و هم‌چنین است حال وی ـ علیه السّلام ـ پیش همهٔ مهتران و بزرگان لشکر و وزیران و همهٔ مردمان، و من روزی بر سر پدرم ایستاده بودم که حاجبان او درآمدند و گفتند: ابومحمّدبن الرضا ـ علیه السّلام ـ آمد. پس پدرم به آواز بلند گفت: وی را دستوری دهید و من تعجّب کردم از دلیری کردن حاجبان که در حضرت پدرم او را به کنیت یاد کردند، چه نزدیک پدرم کسی را به کنیت یاد نکردندی مگر خلیفه را یا ولی‌عهد را یا کسی را که سلطان به کنیت او فرموده باشد. پس دیدم که مردی درآمد گندمگون، نیکوبالا و نیکوروی با چشم نیکو و او را حالت و هیئتی بود، بس زیبا. چون پدرم بدو نگریست برخاست و قدمی چند پیش وی [۱۴۸-پ] شد و نمی‌دانم که مثل این اکرام باکسی دیگر کرده باشد از بنی‌هاشم و مهتران و دست در گردنش کرد و روی و سینهٔ وی ببوسید و دستش گرفته بیاورد و بر مصلاّی خودش بنشاند و در پیش وی به ادب بنشست و با وی سخن می‌گفت و خود را فدای وی می‌کرد و من تعجّب می‌کردم. پس حاجبی درآمد و گفت: موفّق آمد و چون موفّق نزدیک پدرم آمدی، حاجبان و قایدان در پیش آمدندی و از مجلس پدرم تا به در سرای دو سِماط[2] بایستادندی تا وی درآمدی و بیرون شدی. پس پدرم هر دم روی به ابی‌محمّد عسکری آورده با وی سخن می‌گفت. آنگه به غلامان خاص نگریست و ابومحمّد را گفت اگر خواهی خدای تعالی مرا فدای تو کناد. موفّق را نمایم. آنگه

---

۱. الارشاد، ج ۲، ص ۳۲۱ـ ۳۲۳. ۲. بساط، سفره، صف، رده، رسته.

حاجبان را گفت: ابومحمّد را پیش سِماطَیْن[1] برید تا موفّق [او] را نبیند.[2] پس وی برخاست و پدرم برخاست و دست در گردن وی فراز آورد. پس وی برفت.

آنگه من حاجبان و غلامان پدرم را گفتم: وَیْلَکُمْ؛ این کیست که شما وی را پیش پدرم به کنیت یاد کردید؟ گفتند: این علوی است که او را حسن‌بن علی گویند، معروف به ابن‌الرضا. پس من تعجّب زیاده کردم و آن روز مضطرب می‌بودم و در کار وی و در کار پدرم. پس چون شب درآمد و پدرم را عادت بودی که نماز خفتن بگزاردی و [۱۴۹-رو] بنشستی و نظر کردی در آنچه محتاج آن بودی از امور و مهمّات و آنچه بر سلطان عرضه داشتی، پس چون نماز کرد و بر جای خویشتن بنشست، من پیش وی بنشستم و نزد او هیچ کس دیگر نبود، مرا گفت: یا احمد؛ تو را هیچ حاجتی هست؟ گفتم: آری. آن مرد که بود که بامداد پیش تو بود که وی را چندین اکرام و تبجیل می‌کردی و نفس خود و مادر و پدر خود فدای وی می‌کردی؟ گفت: ای پسر؛ او امام زمان است و رافضیان به امامت او می‌گویند. اوست حسن عسکری‌بن علی‌نقی معروف به ابن‌الرّضا. آنگه زمانی خاموش شد و گفت: ای پسر؛ اگر خلافت و امامت و حکومت از خلفای بنی‌عباس زایل شدی، از بنی‌هاشم هیچ کس جز وی مستحقّ نبودی به سبب فضل و عفاف و اخلاق نیکو و اگر تو پدر وی را بدیدی، بس بزرگ و فاضل بدیدی. پس مرا هیچ همّت نبود چون پرسیدن احوال وی و بحث کردن از کار وی. پس هیچ یکی را نپرسیدم از بنی‌هاشم و قاضیان و فقها الّاکه وی را نزدیک ایشان در غایت اجلال و تعظیم و محلّ رفیع یافتم و ذکر خوب. پس قدرتش پیش من بزرگ شد. چون هیچ دوست و دشمن وی را نیافتم الّا که نیکویی وی می‌گفتند و برو ثنا می‌کردند.

فصل چهارم

در طرفی از معجزات وی ــ علیه السّلام.

روایت [۱۴۹-پ] کرد خواجه ابوجعفر طوسی ــ رحمه اللّه ــ از جماعتی از

---

۱. دو صف یا دو رده از درختان یا مردم. ۲. م: تا موفّق بیند.

ابی‌الفضل شیبانی به اسناد از بشربن سلیمان النخاس[1] و او از فرزندان ابوایّوب انصاری بود ـ رضی‌الله عنه ـ و مولای ابی‌الحسن و ابی محمّدحسن عسکری ـ علیه السّلام ـ که گفت: روزی کافور خادم به نزدیک من آمد و گفت: مولای من ابی‌الحسن علی نقی ـ علیه السّلام ـ تو را می‌خواند. به خدمت وی شدم. چون بنشستم مرا گفت: یا بشر؛ تو از فرزندان [ابو ایّوب][2] انصاری‌ای و این موالات و دوستی ما دایم در میان شما بوده است. خلف از سلف آن را میراث می‌یافته است و شمائید ثقات و معتمدان اهل‌بیت و من تو را تزکیه می‌کنم و مشرّف می‌گردانم به فضیلتی که بدان به سائر شیعهٔ ما سبقت گیری و در موالات ما به سرّی که تو را مطّلع گردانم و تو را بفرستم تا کنیزکی بخری. آنگه نامه‌ای لطیف بنوشت به خط رومی و به انگشتری خود مهر کرد و دستارچهٔ زرد بیرون آورد و بیست دینار بر آنجا بست و گفت: این را فرا گیر و به بغداد شو و به معبر فرات حاضر آی. چاشتگاه فلان روز. چون زورقها بدانجا رسند، پردگیان در آنجا باشند. کنیزکان را بینی آنجا و جماعتی خریداران از وکلا و مهتران بنی‌العباس آنجا حاضر شوند و قومی از جوانان عرب و جون آن بینی از دور مطّلع شو بر کسی که نامش عمروبن زیدالنخاس بود و واقف [۱۵۰-رو] می‌باش همه روز تا کنیزک عرضه دارد بر خریداران، صفتش چنین و چنین بود و جامهٔ خز درشت سبز پوشیده، آن کنیزک از عرضه داشتن امتناع نماید و نگاه دارد[3] تا که وی را می‌شاید و آواز رومی شنوی از پس پردهٔ تُنُک. پس تو بدان که به زبان رومی گوید که: واهتک ستراه، یعنی: فریاد از پرده دریدن. پس یکی از خریداران گوید: او به سیصد دینار بر من است که عفت وی مرا در وی رغبت زیاده گردانید. آن کنیزک به تازی وی را گوید: اگر مثل سلیمان‌بن داوود بیرون آیی و بر شبه ملک وی، مرا در تو هیچ رغبت نباشد، بر مال خود شفقت کن. نخاس گوید: حیله چیست؟ از اختیار خریداری چاره نیست. کنیزک گوید: این شتاب چیست؟ چاره

---

۱. مناقب آل ابی‌طالب، ج۴، ص ۴۴۰ ـ ۴۴۱؛ اعیان‌الشیعه، ج۲، ص ۴۵ ـ ۴۶ به نقل از: صدوق در اکمال الدین، کلینی در کافی و شیخ طوسی در الغیبه.

۲. ق: ندارد.

۳. ق نگذارد.

نبست از اختیار خریداری که دلم بدو ساکن بود و به وفا و امانت او. پس آنگاه تو به نزدیک عمروبن یزیدالنخاس شو و با وی بگو که با من نامه‌ای است لطیف از یکی از اشراف که آن را نوشته است به لغت رومی و خط رومی، در آنجا صفت کرم و وفا و بذل و سخای خود کرده است. اکنون آن نامه را به کنیزک ده تا در آن نامه تأمّل کند. اگر او این را بستاند و میل کند، من وکیل وی‌ام در خریدن کنیزک.

بُشر گفت: من امتثال کردم و فرمان بردم، هرچه آن حضرت فرمود. پس چون نخاس [۱۵۰-پ] این بشنید نامه بستد و به کنیزک داد. کنیزک چون در نامه نگریست، بگریست و به نخاس گفت: مرا به صاحب این فروش و سوگند مغلّظه یاد کرد که اگر تو مرا به این نفروشی من خود را بکشم. پس مردمان در بهای وی افزون می‌کردند تا بدان قرارگرفت که حضرت امام فرموده بود. پس آن زر از من بستد و من کنیزک بستدم و خندان و شادان وی را به حجرهٔ خود بردم به بغداد و هنوز در حجره قرار نگرفته بود که آن نامهٔ امام ــ علیه السّلام ــ [را]از گریبان بیرون آورد و بوسه می‌داد و بر چشم می‌مالید وانواع تعظیم می‌کرد. من ازین تعجّب کردم و گفتم: تو صاحب این نامه چه می‌شناسی که حرمت این می‌داری؟ گفت: ای عاجز ضعیف معرفت به محل و منزل اولاد پیغمبران؛ گوش بدار و دل حاضر کن. منم ملیکه بنت یشوعاءبن قیصر، ملک روم و مادرم از فرزندان حواریان است و نسبش به وصیّ مسیح، شمعون می‌رسد و من خبر دهم به چیزی عجیب. به درستی که جدّم قیصر خواست که مرا به برادرزادهٔ خود دهد و من سیزده ساله بودم. پس در کوشک خود سیصد نفر از حواریان و قبطیان و رهبانان و هفتصد مرد از خداوندان خطر[1] و چهار هزار ملوک و امرا و نقبا[2] و قایدان لشکر حاضر کرد و تختی مُکلّل[3] به جواهر و به انواع زینت آراسته در میان کوشک [۱۵۱-رو] برد و چهل پایه بر آن بنهاد و آن برادرزادهٔ خود را بر آن تخت نشاند و صلیبها از گرد وی درآوردند و اسقفان بایستادند و سِفْرهای انجیل بازکردند. ناگاه صلیبها از بالا درافتادند و پایه‌های عرش

---

۱. شرف و بزرگی و بلندی قدر و مقام. ۲. مهتران قوم.
۳. مُکلّل: اکلیل پوشیده و آراسته شده، تاج بر سر نهاده شده، زیور داده شده.

از جای شد و آن پسر از بالای تخت بیفتاد و بیهوش شد و رنگ از روی اسقفان بشد و لرزه بر ایشان افتاد. پس مهتر ایشان جدّم را گفت: ایُّهاالملک؛ ما را معاف دار از رسیدن این نحسها که دلیل می‌کند بر زوال دولت و دین مسیحی و مذهب سلکای. پس جدّم از آن فال بد گرفت و اساقفه را گفت: این عمودها راست کنید و این صلیبان بردارید و برادر این زانی مدبر بدبخت را بیارید تا این کودک را بدو دهم تا از شما نحوستها دفع کند. پس چون برادر آن پسر را بیاوردند و بر تخت نشاندند، همان حادث شد که در کرّت اوّل شده بود. پس مردمان متفرّق شدند و جدّم قیصر برخاست غمناک و در منزل زنان شد و پرده‌ها فروگذاشتند و من آن شب به خواب دیدم که مسیح و شمعون و جمعی از حواریان در کوشک جدّم نازل شدند و منبری بنهادند از نور که به آسمان پیوسته بود[1] و حضرت محمّد مصطفی ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ بیامد با داماد و وصی‌اش، و ده نفر از فرزندانش. پس مسیح نزد رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ شد و دست [۱۵۱ـپ] به گردن وی کرد. پس حضرت رسالت‌پناه ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ عیسی را گفت: یا روح‌اللّه؛ من نزد تو آمدم تا خواهندگی کنم از وصیّ تو شمعون، ملیکه را از برای این پسرم که می‌بینی و اشارت به ابی‌محمّد حسن عسکری کرد، پسر صاحب این نامه. پس مسیح به شمعون نگریست و گفت: بدرستی که تو مشرّف شدی؛ اکنون رحم خود بپیوند به رحم آل‌محمّد ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم. شمعون گفت: بدرستی که چنین کردم. پس بر آن منبر شد و حضرت محمّد ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ خطبه کرد و مرا به پسر خود داد و مسیح بر آن گواه شد و آل محمّد ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ بر آن گواه شدند و حواریان. و من از خواب بیدار شدم. ترسیدم که اگر این خواب به جدّم و پدرم گویم مرا بکشند. پس آن را پنهان می‌داشتم و دوستی ابومحمّد ـ علیه السّلام ـ در دلم منقوش بود و ملازم خیال او شده بودم تا به حدّی که از طعام و شراب اجتناب نمودم و بدنم ضعیف شد و تنم باریک گشت و متّصل خسته بودم و در شهرهای روم هیچ طبیب نماند الّا که جدّم وی را حاضر کرد و از

---

۱. ق: به آسمان مباراث می‌کرد در بلندی.

دواهای من پرسید تا همه عاجز شدند از معالجهٔ من. پس جدّم از من سؤال کرد که هیچ آرزو در دل داری از آرزوهای دنیا تا آن را از برای تو حاصل کنم؟ گفتم: ای جدّ من؛ بدرستی که من درهای فرج بر خود بسته می‌بینم، مصلحت آن است که تو بندیان را خلاص [١٥٢-رو] کنی و زندانیان را رهایی دهی تا مگر خدای تعالی به برکت مسیح و مادرش مرا صحّت دهد. پس جدّم فی‌الحال حکم کرد تا بندیان را از زندان خلاص کردند و بعضی از آنها مسلمانان بودند. پس از آن اندکی صحّت یافتم و بهتر شدم و بنیاد طعام خوردن کردم. بعد از آن چارده شب به خواب دیدم که حضرت سیّدهٔ زنان عالم، فاطمهٔ زهرا ـ علیها السّلام ـ و مریم بنت عمران و هزار کنیزک از بهشت نزد من آمدند و مریم مرا گفت: اینست سیّدةالنساء، مادر شوهرت ابی‌محمّد عسکری. پس من چنگ در وی زدم و می‌گریستم و با وی شکایت می‌کردم که پسر تو ابومحمّد، به زیارت من نیامد. پس آن حضرت فرمود که او به زیارت تو نمی‌آید، زیرا که تو مشرکی و بر مذهب ترسایانی. اینک خواهرم، مریم بنت عمران تبرّا می‌کند به خدای تعالی از دین تو. اگر تو طالب رضای خدایی و رضای مسیح و زیارت ابی‌محمّد، بگو که «اَشْهَدُ اَنْ لاٰ اِلٰه اِلّا اللّٰهُ وَ اَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً رَسُوْلُ اللّٰهِ وَ اَشْهَدُ اَنَّ عَلِیاً وَلِیُّ اللّٰهِ.» من فی‌الحال کلمهٔ شهادت برین منوال گفتم. پس فاطمه مرا به بغل گرفت و دلخوشی داد: اکنون چشم می‌دار که پسرم ابی‌محمّد تو را به زیارت خواهد آمد. پس من بیدار شدم و می‌گفتم: وٰاشَوْقٰا اِلیٰ لِقٰاءِ اَبی مُحَمَّدٍ. چون نزدیک شب گشت، ابی‌محمّد ـ علیه السّلام ـ بر من منکشف شد. با وی گفتم: ای حبیب من؛ چرا بر من جفا [١٥٢-پ] کردی بعد از آنکه دلم را مشغول کردی به جوامع حبّ خود؟ گفت: تأخیر من از آن نبود، از آن بود که تو مشرک بودی. اکنون که مسلمان شدی من هر شب به زیارت تو می‌آیم تا زمانی که خدای تعالی به شمل[1] ما جمع کند در عیان و از آن زمان تا این غایت زیارت وی منقطع نشده است.

بشر گفت: چون این سخنها بشنیدم، تعجّب کردم. پس سؤال کردم که تو

---

١. پراکندگی.

چگونه در میان این اسیران افتادی؟ گفت: ابی محمّد عسکری شبی از شبها مرا خبر داد که جدّ تو زود بود که در فلان روز، لشکر به جنگ مسلمانان فرستد. آنگه خود از عقب ایشان بیاید. باید که متنکّروار[1] از عقب ایشان بیایی و حاضر خود باشی. چون این قضیه واقع شد و اهل اسلام بر ما ظفر یافتند و مرا اسیر کردند تا کار من بدینجا رسید که تو دیدی و تا غایت، هیچ کس ندانست که من دختر ملک رومم جز تو و با تو گفتم و آن شیخ که من در غنیمت نصیب وی افتادم، مرا از نامم پرسید، من نام خود نگفتم و گفتم: نام من نرجس است. وی گفت: نرجس نام کنیزکان است و چون من زبان عربی نمی‌دانستم، زنی که زبان عربی و رومی هر دو می‌دانست موکّل من کرد تا زبان عربی به من آموخت.

بشر گفت: چون او رابه سرّمن‌رأی بردم، پیش مولای خود، ابی‌الحسن علی نقی ـ علیه السّلام، چون [۱۵۳ـرو] آن حضرت وی را بدید، نزد خودش طلبید و اکرام کرد و دلخوشی داد و بر او انواع نوازش فرمود و گفت: بشارت باد تو را به پسری که پادشاه دنیا شود در شرق و غرب و زمین را پر از قسط و عدل کند.[2] چنانکه عالم از جور و طغیان و ظلم و عدوان مملو شده باشد. گفت: [یا مولائی و مخدومی؛ چگونه شکر گویم خدای را ازین انواع فضل و نعمت که به من ارزانی داشت و مرا به زیارت تو و آستانه‌بوسی مشرّف کرد. اکنون بفرمای که مرا این پسر][3] از که [خواهد بود][4]. گفت: از آن کس که رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ تو را خواستداری کرد[5] [از مسیح و وصیّش شمعون][6] در فلان شب در فلان موضع ومعلوم شد تو را عزّ اسلام و شرف آل‌محمّد ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ و مذلّت و نگونساری نصرانیان. اکنون تو خود بگوی که جدّم رسول‌اللّه ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ تو را به که داد؟ گفت: به پسرت ابی محمّد عسکری. فرمود: هرگز

---

۱. ناشناس، پنهانی.

۲. م: پادشاه دین و دنیا خواهد بود و مُقسط و محیی و ممدّ دین محمّد رسول‌اللّه (ص). آنچه در متن آمده، براساس ق و مطابق روایت ابن شهرآشوب در: *مناقب آل ابی‌طالب*، ج ۴، ص ۴۴۱؛ است.

۳. ق: ندارد. ۴. ق: ندارد. ۵. *اعیان‌الشیعه*، ج ۲، ص ۴۶. ۶. ق: ندارد.

شبی گذشت که تو به زیارت وی مشرف نشدی؟ گفت: نه، یابن رسول‌اللّه؛ صلوات خدای و سلام و تحیّات بر شما باد و آل شما. پس ابوالحسن علی نقی ـ علیه السّلام ـ او را به حلیمه خواهر خود سپرد. تا وی را نگاه دارد و تربیت کند و گفت که اوست همسر ابی‌محمّد و مادر قائم آل‌محمّد ـ علیهم السّلام.[۱]

معجزهٔ دیگر: روایت کرد زیدبن علی، گفت: در صحبت ابی [۱۵۳ـپ] محمّد عسکری ـ علیه السّلام ـ بودم از سرای عامّه تا به منزل وی. چون به سرای رسید و من بازخواستم گردید، فرمود که بایست و در سرای شد. آنکه مرا دستوری داد. در رفتم. مرا صد دینار داد و گفت: این در بهای کنیزکی کن که کنیزک تو فلانه وفات کرد. من تعجّب کردم از آنکه چون من از خانه بیرون می‌آمدم، آن کنیزک از همه وقت تندرست‌تر بود. القصّه چون به خانه رسیدم، همچنان بود که حضرت امام فرموده بود و کنیزک مرده بود.[۲]

معجزهٔ دیگر: محمّدبن علی‌بن [ابراهیم‌بن][۳] موسی گفت که وقتی که فقری و ضیقی[۴] غریب روی به ما نهاد، پدرم مرا گفت: بیا تا به نزد ابی‌محمّد عسکری ـ علیه السّلام ـ شویم و احوال خود عرض کنیم تا ما را نوازشی فرماید که سخت در تنگی‌ایم و ما هیچکدام آن حضرت را ندیده بودیم. باری به راه افتادیم و در راه با یکدیگر می‌گفتیم تمنّی که داشتیم. پدرم گفت: کاش مرا پانصد درم بدهد: دویست درم از برای کسوت و دویست درم از برای آرد و صد درم از برای نفقه تا به جبل شویم. من گفتم: کاش مرا نیز سیصد درم عطا کند؛ صد درم از جهت بهای درازگوش و صد درم برای کسوت و صد درم برای نفقه تا به جبل شوم. القصّه چون به در سرای حضرت امام رسیدیم، غلامی بیرون آمد و گفت: درآیید. ما در رفتیم و سلام کردیم. پدر را گفت: چرا ما را دیر زیارت کردی؟ [۱۵۴ـرو] گفت: یا سیّدی؛ شرم داشتم که به این صورت و حالت به خدمت تو آیم. پس زمانی در خدمت آن

---

۱. ر.ک: مناقب آل ابی‌طالب، ج ۴، ص ۴۴۱ (به اختصار).

۲. مناقب آل ابی‌طالب، ج ۴، ص ۴۳۱ (علی‌بن زید علوی). ۳. م: ندارد. ۴. تنگی، سختی.

حضرت بودیم. چون بیرون آمدیم، غلامی بیامد و گفت: این زری است که مولای من برای شما فرستاده است. پس پانصد درم به پدرم داد و سیصد درم به من. پس به خانه رفتیم و به انواع سعت معاش می‌کردیم و انواع برکت در آن دراهم ظاهر شد. چنانچه امروز دخلش دوهزار درم است.[1]

معجزهٔ دیگر: روایت کرده‌اند که مرد ترسایی طبیب بود عبدا نام و وی را صد سال عمر بود. گفت: من شاگرد بختیشوع بودم طبیب متوکّل. پس روزی حسن‌بن علی‌بن محمّد [بن] الرضا ـ علیه السّلام ـ فرستاد تا خاص‌ترین اصحاب خود نزد وی فرستد تا فصد[2] کند وی را. استادم مرا اختیار کرد و گفت: ابن‌الرضا ـ علیه السّلام ـ از من کسی طلب کرده است که وی را فصد کند. تو نزدیک وی شو و امروز او عالمتر است از هر که در زیر آسمان است و حذر کن از آنکه بر وی اعتراض کنی در آنچه تو را فرماید. پس من به خدمت وی شدم، وی مرا به حجره فرستاد و فرمود: اینجا باش تا تو را طلب کنم. و آن وقت که من نزدیک وی شدم، نزدیک وقتی نیکو بود، ستوده فصد را، پس مرا بخواند در وقتی که برای فصد ستوده نبود و طشتی عظیم حاضر کردند و از رگ [اکحلش][3] فصد کردم و [۱۵۴ـپ] خون بیرون می‌شد تا که طشت پر شد. آنگه مرا گفت ببند. ببستم. پس دست بشست و مرا به حجره فرستاد و طعام بسیار آوردند از گرم و سرد و آنجا بماندم تا نماز دیگر. آنگه مرا بخواند و طشت خواست و گفت: بند رگ بگشای. بند بگشادم و خون بیرون می‌شد تا که طشت پر شد. آنگه فرمود: بند ببند. ببستم و مرا به حجره فرستاد و شب آنجا بود. چون بامداد بود و آفتاب برآمد، مرا بخواند و طشتی خواست و گفت: بند بگشا. بند گشادم، چیزی همچو شیر از دست مبارکش بیرون می‌آمد تا که طشت پر شد. آنگه فرمود، باز بستم. دست بشست و تختی جامه و پنجاه دینار پیش من بنهاد و گفت: این برگیر و معذور دار و بازگرد. من آن برگرفتم و گفتم: حضرت سیّد! مرا خدمتی فرماید. فرمود: آری. صحبت نیکو کن با

---

۱. الارشاد، ج ۲، ص ۳۲۶؛ *اصول کافی*، ج ۱، ص ۴۲۴؛ *مناقب آل ابی‌طالب*، ج ۴، ص ۴۲۷ ـ ۴۲۸.

۲. رگ زدن. ۳. ق: ندارد.

کسی که با تو صحبت دارد از دیر عاقول. پس من به نزدیک بختیشوع شدم و قصّه با وی بگفتم. گفت: حکما اتّفاق کرده‌اند که بیشترین خون که در تن مردم بود، هفت من باشد و آنچه تو حکایت کردی اگر از چشمه بیرون شدی عجب بودی و از آن عجب این شیرست که بیرون آمده است. پس ساعتی تفکّر کرد و گفت: سه شبانه‌روز کتابها مطالعه می‌کردم [۱۵۴-رو] تا ذکر این نوع فصد بیابم، نیافتم. آنگه وی گفت: امروز در دین ترسایان هیچ کس نیست عالم‌تر به طب از راهبی که به دیر عاقول است. پس بدو نامه بنوشت و ماجرا در آنجایاد کرد و نامه را به من داد، پیش آن راهب فرستاد و من برفتم تا بدان دیر آواز دادم. راهب بر بام آمد و گفت: تو کیستی؟ گفتم: مصاحب بختیشوع. گفت: نامهٔ وی داری؟ گفتم: آری. پس زنبیل فرو گذاشت و من نامه در آنجا نهادم. وی آن برداشت و برخواند و در ساعت فرود آمد و گفت: تو آن مرد را رگ بزدی؟ گفتم: آری. گفت: طوبیٰ لک. پس بر استری برنشست و ما به سرّمن‌رأی آمدیم و ثلثی از شب مانده بود، گفتم: کدام دوست‌تر داری، سرای استادم یا سرای آن مرد؟ گفت: سرای آن مرد. پس ما به در سرای وی شدیم، پیش از بانگ نماز نخستین. در بگشادند و خادمی سیاه بیرون آمد و گفت: کدام است از شما راهب دیر عاقول؟ گفت: منم، جانم فدای تو باد. گفت: فرود آی و خادم مرا گفت: هر دو استر نگاه دار و دست وی گرفت و هر دو در رفتند و من بایستادم تا که روز بالا گرفت. آنگه راهب بیرون آمد، جامهٔ رهبانیت انداخته و جامهٔ سفید پوشیده و مسلمان شده، مرا گفت: اکنون به [۱۵۵-پ] سرای استادت برویم. پس برفتیم. چون بختیشوع وی را بدید، پیش وی شتافت و گفت: چه چیز تو را از دین تو برگردانید؟ گفت: مسیح را یافتم، بر دست وی مسلمان شدم. گفت: مسیح را از کجا یافتی؟ گفت: این مرد نظیر اوست در آیات و براهین. آنگه به نزدیک وی شد و ملازم او می‌بود تا بمرد.

معجزهٔ دیگر: روایت است از علی‌بن زیدبن علی‌بن حسین‌بن زید که گفت: روزی نزد ابی‌محمّد ــ علیه السّلام ــ شدم و نزدیک وی بنشسته بودم به یادم آمد که

دستمالی[1] داشته بودم، پنجاه دینار بر آنجا بسته. بدان سبب پریشانی در دلم پیدا شد. ابومحمّد ـ علیه السّلام ـ گفت: باکی نیست و آنگه که تو برخاستی از تو بیفتاد، برادر مهین تو آن را برگرفت و آن محفوظ است. ان‌شاءاللّه. پس با خانه شدم، برادر مهینم آن را به من داد.

معجزهٔ دیگر: روایت کرده‌اند ابومحمّد عسکری ـ علیه السّلام ـ خورد بود در چاه آبی افتاد و ابوالحسن نقی ـ علیه السّلام ـ در نماز بود. زنان فریاد برآوردند. چون وی نماز تمام کرد، فرمود: باکی نیست. رفتند ابومحمّد را دیدند که بر روی آب بازی می‌کرد و آب بر سر چاه آمده بود.

معجزهٔ دیگر: علی‌بن حسن شاپور گفت: قحطی پدید آمد در سرّمن‌رأی، در روزگار مولانا حسن‌بن علی‌العسکری. خلیفه، حاجب و اهل مملکت را فرمود که [۱۵۶-رو] به استسقا[2] شوید. پس سه روز به نمازگاه می‌شدند و دعا می‌کردند و باران می‌خواستند. باران نمی‌آمد. پس در روز چهارم جاثلیق[3] با ترسایان و رهبانان به صحرا شد و چون دست به آسمان برداشت؛ باران باریدن گرفت. روز دویم نیز همچنین واقع شد. بیشتر مردمان[4] در شک و به دین ترسایان مایل گشتند. پس خلیفه کس به ابی‌محمّد عسکری ـ علیه السّلام ـ فرستاد و او در آن وقت محبوس بود. وی را از حبس بیرون آوردند و گفت: یا ابامحمّد عسکری؛ امّت جدّت را دریاب که هلاک شدند. امام ـ علیه السّلام ـ فرمود: من فردا بیرون شوم و شکّ ایشان را زایل گردانم. ان‌شاءاللّه. پس جاثلیق سیّم روز با رهبانان بیرون شد و حضرت امام ـ علیه السّلام ـ با جماعتی از اصحاب خود، بیرون شد و خلایق بیرون شدند. چون راهب دست به آسمان برداشت، حضرت امام ـ علیه السّلام ـ به یکی از اصحاب خود گفت: دست راهب بگیر و آنچه در میان انگشتان وی است بیرون آر. چنان کرد و پاره‌ای استخوان از میان انگشتان او بیرون آمد. ابومحمّد

۱. م: ابزار وی. ۲. باران به دعا خواستن. ۳. عالم و عابد و حاکم ترسایان (نصاری).
۴. م: ندارد.

ـ علیه السّلام ـ فرمود: این زمان باران خواه ای راهب. در آسمان میغی که پدید آمده بود باز شد و آفتاب ظاهر گشت. راهب خجل گشت. خلیفه گفت: یا ابامحمّد؛ این استخوان چیست؟ فرمود که این مرد راهب به قبر پیغمبری از پیغمبران گذر کرده است [۱۵۶-پ] و این استخوان پیغمبری است که به دست وی افتاده است و هرگاه که استخوان پیغمبری ظاهر کنند از آسمان باران گیرد.

معجزهٔ دیگر: روایت اسماعیل‌بن علی‌بن عبدالله عبّاس که بر سر راه ابومحمّد عسکری ـ علیه السّلام ـ بنشستم. پس چون وی به نزدیک من رسید، پیش او باز رفتم و شکایت کردم از درویشی و سوگند خوردم که مرا یک درم نیست و نه چاشت و نه شام. وی گفت: سوگند به دروغ می‌خوری و تو دویست دینار در زیر خاک کرده‌ای و این نه برای آن می‌گویم که تو را چیزی ندهم. ای غلام؛ آنچه با توست بدو ده. پس غلام او صد دینار به من داد. پس وی روی با من کرد و گفت: تو آن دینارها که در زیر خاک کردی بازنیابی در وقتی که بدان سخت محتاج باشی. پس آنچه مرا بخشید، نفقه کردم و مضطرب شدم و چیزی دیگر نبود که نفقه کنم. آن جایگاه که زر در خاک کرده بودم، بنگریستم، هیچ نبود و پسر [عموی] من آن را دانسته بود و همه را برگرفته و بگریخته و هیچ از آن به دست من نیامد.[1]

معجزهٔ دیگر: روایت کرده‌اند به اسناد از حسن‌بن طریف که گفت: کس به نزدیک ابی‌محمّد عسکری ـ علیه السّلام ـ فرستادم و سؤال کردم که چون پسر تو امام محمّد مهدی ـ علیه السّلام ـ بیرون آید، چگونه قضا کند و سؤال دیگر خواستم که بکنم از تب ربع،[2] فراموش کردم و به رسول هیچ نگفتم. پس امام ـ علیه السّلام ـ جواب فرستاد [۱۵۷-رو] که قضای مهدی ـ علیه السّلام ـ چون قضای داوود ـ علیه السّلام ـ باشد. ملهم شود از غیب و حکم کند و دیگر گفت: آن سؤال که فراموشت شده است از تب ربع است، این آیت بنویس و بر بازو بند که شفا یابی.

---

۱. *اصول کافی*، ج ۱، ص ۴۲۶؛ *الارشاد*، ج ۲، ص ۳۳۲ (اسماعیل‌بن محمّدبن علی‌بن اسماعیل‌بن علی‌بن عبداللّه‌بن عبّاس)؛ *مناقب آل ابی‌طالب*، ج ۴، ص ۴۳۲. در همه (ابن عمّ لی): پسر عموی من.
۲. تب که یک روز گیرد و دو روز گذارد.

«يَا نَارُ كُونِي بَرْداً وَ سَلاماً عَلىٰ إِبْرَاهِيمَ.»[۱]
و چنان کردم و شفا یافتم.[۲]

فصل پنجم

در مدّت عمر وی ـ علیه السّلام.

او را بیست و هشت سال عمر بود.[۳] در ایّام امامتش بود بقیهٔ ملک معتزّ، بعد از او معتمد بن جعفر بن المتوکّل پادشاه شد، بیست سال و یازده ماه. چون از پادشاهی او پنج سال برآمد، امام معصوم شهید شد. روز آدینه هشت شب گذشته بود از ماه ربیع‌الاوّل سنهٔ ستین و مأتین و او را دفن کردند در سرای او آنجا که پدر بزرگوارش را دفن کرده بودند در سرّ من رأی.[۴] صلوات‌اللّه علیهما [و علی المهدی.][۵]

۱. انبیاء: ۶۹. ۲. الارشاد، ج ۲، ص ۳۳۱؛ اصول کافی، ج ۱، ص ۴۲۶؛ اعلام الوری، ص ۳۵۷.
۳. الارشاد، ج ۲، ص ۳۱۳ و ۳۳۶.
۴. الارشاد، ج ۲، ص ۳۱۳ و ۳۳۶؛ مناقب آل ابی‌طالب، ج ۴، ص ۴۲۲؛ اعیان‌الشیعه، ج ۲، ص ۴۰.
۵. ق: ندارد.

باب پانزدهم

در ذکر امام دوازدهم
محمّد مهدی، حجّت خدای، خلف صالح، صاحب‌الزمان
[مظهر اسرار انبیا و اولیا][1] صلوات‌اللّه علیه و علیهم اجمعین.

و این باب مشتمل است بر سه فصل:

[**فصل اوّل:** در ولادت او ـ علیه السّلام.

فصل دویم: در بعضی از فضایل و معجزات وی ـ علیه السّلام.

فصل سیّم: در علامت خروج وی ـ علیه السّلام.]

---

۱. ق: ندارد.

فصل اوّل

در ولادت او ـ علیه السّلام.

ولادتش در نیمهٔ شعبان سنهٔ خمس و خمسین و مأتین بود،[1] همنام و هم‌کنیت حضرت رسول‌الله است،[2] صلوات الله و سلامه علیه. در حدیث است که:

«لَوْلَمْ یَبْقَ مِنَ الدُّنْیا اِلّا یَوْمٌ [۱۵۷ـپ] واحِدٌ لَطَوَّلَ اللّهُ ذٰلِكَ الْیَوْمَ حَتّٰی یَخْرُجَ رَجُلٌ مِنْ اَهْلِ بَیْتی اِسْمُهُ اِسْمی وَکُنْیَتُهُ کُنْیَتی یَمْلَأُ الْاَرْضَ قِسْطاً وَ عَدْلاً کَما مُلِئَتْ ظُلْماً وَ جَوْراً.»[3]

یعنی: اگر از دنیا باقی نمانده باشد الّا یک روز، حق تعالی آن روز را درازگرداند تا مردی بیرون آید از اهل‌بیت من که نام او، نام من باشد وکنیت او، کنیت من و جهان را پر داد و عدل گرداند، چنانکه پر ظلم و جور شده باشد.

به نام و کنیتش نخوانند. به لقبش خوانند و لقبش مهدی است و [خلف صالح و][4] صاحب‌الزمان و صاحب‌الأمر و القائم و حجّت‌اللّه. نام مادرش نرجس بود.[5]

روایت است از حکیمه بنت محمّدبن الرّضا ـ علیهم السّلام ـ که گفت: ابومحمّد عسکری ـ علیه السّلام ـ در شب نیمهٔ شعبان کس به من فرستاد که ای عمّه؛ امشب نزد من روزه گشای که خدای تعالی تو را شاد گرداند به ولیّ خود و حجّت خود بر خلقش و خلیفهٔ من بعد از من. حکیمه گفت: مرا از آن، شادیِ عظیم دست داد. پیش وی شدم و او در صحن سرای نشسته بود و کنیزکان وی در گرد.

---

۱. الارشاد، ج ۲، ص ۳۳۹؛ اعیان‌الشیعه، ج ۲، ص ۴۴. ۲. همان منابع.

۳. الارشاد، ج ۲، ص ۳۴۰ ـ ۳۴۱، در پاورقی مصحّح به نقل از: سنن ابی داوود، ج ۴، ص ۱۰۶، ح ۴۲۸۲ و سنن ترمذی، ج ۴، ص ۵۰۵، ح ۲۲۳۱. ۴. م: ندارد. ۵. الارشاد، ج ۲، ص ۳۳۹.

گفتم: فدای تو باد [جان ما، خلف][1] ازکه خواهد بود؟گفت: از نرجس. من برجستم و نزد نرجس شدم و وی را دیدم هیچ اثر حمل بر وی نبود. پس نزد ابی‌محمّد ـ علیه السّلام ـ شدم و گفتم: هیچ اثر حمل بر وی ظاهر نیست. بگماربد. آنگه گفت: چون وقت فجر شود، ولادت خلف [۱۵۸ـرو] ظاهر شود. ای عمّه؛ خلف مثل موسی است ـ علیهما السّلام ـ که مادر موسی به وی حامله بود و ازو اثر حمل ظاهر نبود و هیچ کس آن سرّ را ندانست تا وقت ولادتش. پس من نزد نرجس شدم و وی را بدان خبر داد [م و از حالش پرسیدم.][2] گفت: یا مولاتی؛ من اثر حمل در خود نمی‌بینم. حکیمه گفت: همه شب نزد نرجس می‌بودم و گوش می‌دادم و منتظر تا نزدیک طلوع فجر. پس به خاطرم گذشت که صبح نزدیک شد و هیچ اثر ظاهر نیست. فی‌الحال ابومحمّد عسکری ـ علیه السّلام ـ آواز داد که یا عمّه؛ شک مکن که ولادت نزدیک شد. من خجل شدم. ناگاه نرجس از میان خانه برجست، ترسان و لرزان. من وی را در بغل گرفتم. ابومحمّد ـ علیه السّلام ـ آواز داد که یا عمّه؛ اِنّا اَنْزَلْناهُ برخوان. من، اِنّا اَنْزَلْناهُ، خواندن گرفتم. کودک نیز در شکم می‌خواند. چنانکه من می‌خواندم. ناگاه کودک بر من سلام کرد. من بترسیدم و متعجّب گشتم. ابومحمّد ـ علیه السّلام ـ آواز داد که ای عمّه؛ تعجّب مکن از امر حق تعالی که خدای تعالی ما را در کودکی به سخن آورد و در حال بزرگی ما را حجّت گرداند. درین بودیم که نرجس را از نظر من غایب[3] [کردند و وی را نمی‌دیدم چنانکه گفتی میان من و میان وی حجابی کردند. پس] من نزد ابی‌محمّد ـ علیه السّلام ـ دویدم و فریاد برداشتم ازین حالت. فرمود که یا عمّه؛ مترس و بازگرد که حجاب زایل شود و تو او را فی‌الحال ببینی. پس با جای خود شدم. نرجس [۱۵۸ـپ] را دیدم که اثر نور عظیم[4] بر وی ظاهر شده و کودک را دیدم به سجود افتاده زانوها به زمین و انگشت سبّابه برداشته می‌گفت:

«اَشْهَدُ اَنْ لا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَ اَنَّ جَدّی مُحَمَّداً رَسُولُ اللّٰهِ وَ اَنَّ اَبی عَلِیّاً وَلِیُّ اللّٰهِ.»

آنگه یک‌یک امام را یاد می‌کرد تا به خود رسید. گفت: خدایا؛ وعده‌ای که مرا

---

۱. ق: پدر و مادرم. ۲. م: ندارد. ۳. م: نرجس از نظر من غایب شد. ۴. ق: ندارد.

کرده‌ای روا کن و کار مرا تمام کن و قدم مرا ثابت دار و زمین را پر قسط و عدل گردان.

پس ابومحمّد عسکری ــ علیه السّلام ــ آواز داد که یا عمّه؛ او را نزد من آر. من او را برداشتم و نزد وی بردم. بر پدر خود سلام کرد. ابومحمّد ــ علیه السّلام ــ وی را از من فرا گرفت و مرغان [سبز دیدم که][1] بر سر وی پرواز می‌کردند. [من از آن پرسیدم. ابومحمّد گفت: فرشتگان‌اند و اشارت به یکی از ایشان کرد که بزرگتر بود و گفت: این جبرئیل است. پس ابومحمّد، خلف را ــ علیهما السّلام ــ به جبریل سفارش فرمود.][2] آنگه زبان در دهن مبارک خلف کرد و خلف زبان مبارک پدر بزرگوار خود بسیار مکید. آنگه پدر، پسر را گفت: [« اُنْطُقْ بِإِذْنِ اللّٰهِ تَعالیٰ. »][3] سخن گوی به فرمان خدای تعالی. گفت:

« اَعُوْذُ بِاللّٰهِ السَّمیعِ الْعَلیمِ مِنَ الشَّیْطانِ الرَّجیمِ. بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیمِ وَ نُریدُ اَنْ نَمُنَّ عَلَی الَّذینَ اسْتُضْعِفُوا فِی الْاَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ اَئِمَّةً وَ نَجْعَلَهُمُ الْوارِثینَ وَ نُمَکِّنَ لَهُمْ فِی الْاَرْضِ وَ نُرِیَ فِرْعَوْنَ وَ هامانَ وَ جُنُوْدَهُما مِنْهُمْ ما کانُوا یَحْذَرُونَ. »[4]

[۱۵۹ـ رو] آنگه صلوات داد بر حضرت رسول‌اللّه و بر امیرالمؤمنین و ائمه ــ صلّی اللّه علیهم و سلّم و عجّل فرجهم و اهلک عدوّهم. آنگه ابومحمّد ــ علیه السّلام ــ گفت: یا عمّه؛ وی را به مادرش ده تا چشمش بدو روشن شود.[5]

فصل دویم

در بعضی از فضایل و معجزات وی ــ علیه السّلام.

روایت است از ابی‌الادیان که گفت: من ابومحمّد ــ علیه السّلام ــ را خدمت می‌کردم و نامه‌های وی به شهرها می‌بردم. پس نزد وی شدم به بیماری وفات وی، او نامه‌ها بنوشت و مرا گفت: این را به مداین بر و بدرستی که پانزده روز غایب شوی و روز پانزدهم که بگذرد، به سُرَّمَن‌رأی آیی. از سرای من فریاد شنوی و مرا بدین سوی بینی. گفتم: یا سیّدی؛ چون چنان بود ملجأ ما که بود؟ گفت: آنکه جواب

---

۱. ق: ندارد. ۲. ق: ندارد. ۳. ق: ندارد. ۴. قصص: ۵ـ۶.

۵. *اعیان‌الشیعه*، ج ۲، ص ۴۶ (با اندکی تفاوت)؛ *اکمال الدین*، ص ۴۲۴؛ *الغیبة طوسی*، ص ۲۳۵.

نامه‌ها از تو طلب کند، او بود قایم‌مقام من. گفتم: بیان زیادت کن. مرا گفت: آنکه بر من نماز کند. گفتم: بیان زیادت فرما. گفت: آنکه همیان از تو بطلبد. پس من برفتم و نامه‌ها به مداین بردم و جواب آن بستدم و به سرّ من رأی آمدم. روز پانزدهم چنانکه وی گفته بود، فریاد شنیدم از سرای وی ـ علیه السّلام. چون بیامدم، جعفربن علی نقی را دیدم که شیعه گرد برگرد وی درآمده وی را تعزیت می‌گفتند. من با خود گفتم که اگر او دعوی امامت کند، امامت او باطل باشد. زیرا که من جعفربن علی را دیده بودم که نبیذ می‌آشامید و [۱۵۹ـپ] قمار می‌بازید و طنبور می‌زد. پس من فراپیش شدم و وی را از وفات برادرش ابومحمّد عسکری ـ علیه السّلام ـ تعزیت دادم و تهنیت امامت گفتم. وی مرا هیچ نپرسید. دانستم که امام او نیست. پس یکی از سرای بیرون آمد و جعفر را گفت: ای سیّدی؛ برادرت را کفن کردند. برخیز و برو نماز بگزار. پس جعفربن علی برفت تا بر وی ـ علیه السّلام ـ نماز کند و شیعه برگرد وی. چون در سرای شدیم جعفر فراپیش شد تا نماز کند، کودکی را دیدم که بیرون آمد، گندمگون، ماه‌روی، سیاه‌موی، گشاده‌دندان و ردای جعفربن علی گرفت و بکشید و گفت: بازپس ایست ای عمّ؛ که من به نسب و حسب از تو اولی‌ترم به نماز کردن بر پدرم. پس جعفر بازپس آمد و رنگ رویش همچون رنگ خاک شده بود. پس آن کودک فراپیش شد و نماز کرد و چون ابومحمّد ـ علیه السّلام ـ را دفن کردند، آن کودک مرا گفت: بیار آن نامه‌ها که با توست. فرا وی دادم و با خود گفتم: این دو نشان از وی ظاهر شد، همیان مانده است. آنگه همیان نیز طلب کرد. به وی دادم. بعد از آن نزد جعفربن علی شدم و وی را از آن کودک پرسیدم. گفت: به خدای که من هرگز وی را ندیدم. درین بودیم که قومی درآمدند از قم و حضرت امام ـ علیه‌السّلام ـ را طلب کردند. گفتند: وی ـ علیه السّلام ـ متوفّی شد. گفتند: وصی و قائم‌مقام [۱۶۰ـرو] وی کیست؟ گفتند: جعفربن علی. پس ایشان نزد وی رفتند و او را تعزیت [و تهنیت][1] گفتند [و اعزاز و اکرام کردند].[2] بعد از آن گفتند که ما نامه‌ها و اموالی چند داریم جهت امام. اگر تو بگویی که در نامه‌ها چیست و اموال

۱. م: ندارد. ۲. ق: ندارد.

چند است، تو امامی و آنها را به تو سپاریم. جعفر ابا کرد از دانستن و برخاست و گفت: می‌خواهند که ما علم غیب بدانیم. فی‌الحال خادمی بیرون آمد و گفت: [ای قوم؛ ابوالقاسم محمّدبن الحسن ــ علیهما السّلام ــ می‌فرماید که][1] با شما است نامه‌های فلان و فلان و در آنجا فلان و فلان است و اموال ده هزار دینار است. گفتند: صدق‌الامام، و مالها و نامه‌ها نزد وی ــ علیه السّلام ــ بردند و گفتند: اوست امام و حجّت‌اللّه علی‌الخلق. جعفربن علی نزد معتمد خلیفه شد و حال بگفت. خلیفه کس فرستاد و از مادر امام، صاحب‌الزمان را طلب کرد.[2] مادر انکار کرد [و وی را نداد.][3] درین بودند که خبر بدیشان رسید که یحیی‌بن خاقان به مفاجات مرد و صاحب زنج[4] به بصره خروج کرد [و از آن اطراف دشمنان بیرون آمدند.][5] پس خلیفه مشغول آن شد [و ترک مادر کودک کردند. والحمدللّه ربّ‌العالمین.][6]

معجزهٔ دیگر: روایت است از احمدبن اسحاق‌بن سعید الاشعری که گفت که نزد امام حسن عسکری ــ علیه السّلام ــ رفتم و خواستم که [او را از خلف بپرسم. پس پیش از آنکه بپرسم او مرا گفت:][7] یا احمد اسحاق؛ خدای تعالی خالی نگذاشت زمین را از [۱۶۰ـپ] آن روز که آدم را بیافرید تا به آن روز که قیامت باشد از حجّتی که خدای تعالی را بود بر خلق که بدو دفع بلا کند از زمین و بدو باران فرستد و به سبب او برکات از زمین بیرون آرد. گفتم: یابن رسول‌اللّه؛ پس خلیفه و امام بعد از تو کیست؟ وی [برخاست به شتاب و][8] به خانه شد و بیرون آمد، پسری بر دوش گرفته روی او چون ماه شب چارده در قرب سه سالگی، پس گفت: یا احمد؛ اگر نه آن بودی که تو می‌شناسی خدای را و حجّتهای او را، من بر تو عرضه نمی‌کردم این پسر خویش را [که حجّت خدای است بر خلق او،][9] همنام رسول‌اللّه است ــ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ــ و هم‌کنیت وی، همهٔ روی زمین را پر داد و عدل گرداند،

---

۱. ق: ندارد. ۲. ق: مادر، کودک را مطالبهٔ کودک کرد. ۳. ق: ندارد.

۴. صاحب زنج شهرت کسی است که به شوّال سال ۲۵۵ هـ در فرات بصره علیه عبّاسیان خروج کرد و خود را علی بن محمّد بن احمد بن عیسی بن زید بن علی بن حسین بن علی بن ابی‌طالب خواند.

۵. ق: ندارد. ۶. م: ندارد. ۷. ق: ازو بپرسم. ۸. م: ندارد. ۹. ق: ندارد.

چنانکه پر ظلم و جور شده باشد. یا احمد؛ مَثَل او درین امّت مَثَل خضر است و ذوالقرنین واللّٰه که او غایب شود در غیبتی که در آن غیبت از هلاک، ناجی نبود مگر آن کس که خدای تعالی وی را ثابت گردانیده باشد بر اعتراف بـه امـامت او و او توفیق [خواهد از خدای تعالی][۱] به تعجیل فَرَج او. گفتم: یا مولای؛ علامتی خواهم که دلم بدان آرام گیرد. امام ـ علیه السّلام ـ فرمود که ای پسر؛ تو خود سخن بگوی. آن پسر به سخن آمد. به عبارتی عربی در غایت فصاحت و بلاغت و گـفت: [یـا احمد؛ مرا به عین عیان می‌بینی و شک [۱۶۱-رو] می‌آری؟ در آخرالزمان خلقان باشند که مرا نادیده به امامت متیقّن باشند. «أُوْلٰئِكَ هُمُ الْمُؤْمِنِينَ حَقّاً»[۲] بدان که من خاتم ائمه‌ام و حجّت اللّٰه‌ام و منم منتقم از دشمنان خـدا و رسـول و آل او و اثـر مجوی از دشمنان هنگامی که من از غیبت طویله ظهور کرده باشم. احمد بن اسحاق گفت: این زمان من مطمئن شدم.][۳] پس شادمان بیرون آمدم.

معجزهٔ دیگر: روایت کرد علی‌بن ابـراهـیم الفَدَکـی کـه مـن در طـواف [کـعبه ـ عظّمها اللّٰه ـ بودم،][۴] شش طواف کرده بودم، طواف هفتم خواستم کـه بکـنم، [حلقه‌ای دیدم از راست کعبه][۵] [ناگاه][۶] جوانی دیدم نیکوروی، خـوشبوی، بـا هیبت [و شکوه، شیرین کلمات.][۷] پس خواستم با وی سخن گویم. [جمعی با وی بودند، مرا نگذاشتند،][۸] یکی را پرسیدم که این کیست؟ گفت: پسر رسول خداست. هر سال از برای خاصّگیان خود ظاهر شود و با ایشان سخن گوید. پس من گفتم: به طلب ارشاد و راه راست آمده‌ام، مرا راهنمایی کن سوی وی [ـ علیه السّلام. وی مرا نزدیک آن حضرت برد. حضرت امام چون مرا دید][۹] سنگ‌پاره‌ای در مشت مـن نهاد. من بازگشتم، یکی از خدمتکارانش مرا گفت که فرزند رسول‌اللّٰه ـ صلّی اللّٰه علیه و آله و سلّم ـ چه چیز به تو داد؟ گفتم: سنگ‌پاره‌ای. گفت: دست بـاز کـن، دست باز کردم، سبیکه‌ای[۱۰] بود از زر و او را دیدم ـ علیه السّلام ـ که باز به من رسید و

---

۱. ق: دهد. ۲. انفال: ۷۴. ۳. م: با اندکی اختلاف در الفاظ. ۴. ق: ندارد. ۵. م: ندارد.
۶. ق: ندارد. ۷. ق: ندارد. ۸. ق: مرا خبر کردند. ۹. ق: ندارد.
۱۰. نکهٔ سیم یا زر یا فلز دیگر که آن را گداخته و در قالب ریخته باشند.

گفت: [۱۶۱ـپ] حجّت بر تو[1] ثابت شد و حقّ بر تو ظاهر گشت و کوری ضلالت از تو زایل شد، مرا می‌شناسی؟ گفتم: نه. گفت:

« اَنَا الْمَهْدیُّ، اَنَا قائمُ الزمان اَنَا الَّذی یَمْلَأُ الْاَرْضَ عَدْلاً کَما مُلِئَتْ جَوْراً. »

منم مهدی، منم قائم‌الزّمان، منم آن کس که زمین را پر عدل کنم، چنانکه پر جور بوده باشد.

معجزهٔ دیگر: روایت کرد ابوجعفر قمی به اسناد از حبیب‌بن محمّدبن یونس‌بن شاذان الصنعانی که گفت: نزدیک علی‌بن ابراهیم‌بن مهزیار شدم به اهواز. او را پرسیدم از آل ابی‌محمّد ـ علیه السّلام. گفت: ای برادر؛ بدرستی که پرسیدی از کاری عظیم. بیست بار حجّ کردم، در آن بارها طلب می‌کردم که امام را ببینم و هیچ راه نمی‌یافتم فرا آن. پس شبی در خوابگاه خود خفته بودم. یکی را دیدم که می‌گفت: یا علیّ‌بن ابراهیم؛ بدرستی که خدای تو را دستوری داد در حجّ. پس آن شب را زنده داشتم و نخفتم تا وقت صبح و درکار خود تفکّر می‌کردم و شب و روز موسم را منتظر می‌بودم. چون وقت موسم بود کار خود بساختم و روی به مدینه نهادم و چون به یثرب رسیدم از آل ابی‌محمّد ـ علیه السّلام ـ پرسیدم، او را هیچ اثر نیافتم و هیچ خبر از او نشنیدم درکار خود متفکّر می‌بودم تاکه از مدینه بیرون شدم به سوی مکّه، و چون به مکّه رسیدم، روزها آنجا بودم، خانه را طواف می‌کردم و معتکف می‌بودم. شبی در طواف بودم، جوانی نیکوروی را دیدم که می‌خرامید و گرد خانه طواف می‌کرد. مرا ازو چیزی در دل آمد. برخاستم و نزدیک وی شدم و بحث خالی کردم. گفت: ازکجایی؟ گفتم: از اهل عراق. گفت: ازکدام عراق؟ گفتم: از اهواز. گفت: آنجا خصیبی را می‌شناسی؟ گفتم: رَحِمَهُ اللّهُ، او را بخواندند و اجابت کرد. یعنی: به جوار حق شد. گفت: خدای برو رحمت کناد؛ چون دراز بودی شب او، یعنی در عبادت و چون بسیار بودی عبادت و گریستن وی. گفت: علی‌بن ابراهیم المهزیار را می‌شناسی؟ گفتم: منم علی‌بن ابراهیم. گفت: خدای تو را تحیّت

---

۱. م: از اینجا تا چند سطر مانده به آخر را ندارد.

گویاد. یا اباالحسن؛ چه کردی با آن نشان که میان تو و میان ابی‌الحسن‌بن علی بود؟ گفتم: به مأمن است. گفت: بیرون آر. من دست در جیب کردم و آن را بیرون آوردم. چون آن را دید، اشک از چشمش روان شد و به آواز بگریست. آنگه گفت: تو را دستوری دادند، یابنَ المهزیار با رحل شو و کار خود ساخته دار؛ چون شب درآید و تاریک شود، به شعب بنی عامر شو که تو مرا آنجا بینی. چون آن وقت نزدیک آمد و فراهم آمدم و بار با راحله نهادم و می‌راندم تا که به شعب شدم. آن جوان را دیدم ایستاده. ندا می‌داد که نزدیک من آی. چون نزدیک وی رسیدم، به سلام ابتدا کرد و گفت: بران یا برادر؛ و دایم با من سخن می‌گفت و من با وی سخن می‌گفتم تا که از جبال عراق بگذشتیم و به جبال منا رسیدیم و فجر اوّل برآمد و ما در میان کوهها[ی] طائف بودیم. پس مرا گفت: فرو آی و نماز شب کن. بکردم و مرا به وتر فرمود. بگزاردم و آن فایده‌ای بود ازو. آنگه مرا به سجود فرمود و روی بر خاک نهاد. آنگه از نماز فارغ شد و برنشستیم و براندیم تا که به اعلای طائف رسیدیم. مرا گفت: هیچ می‌بینی؟ گفتم: توده‌ای ریگ می‌بینم، برو خیمه‌ای از ابریشم، نور آن خیمه می‌افروزد و چون آن بدیدم دلم خوش شد. مرا گفت: اینجاست اَمَل و رجای آنچه می‌پرسی و امید می‌داری. آنگه گفت: فرود آی که اینجا ذلیل شود هر صعبی و خاضع شود، هر جبّاری. (۱۱۳ـ ج) آنگه گفت: دست از مهارها بدار. گفتم: ناقه را به که رها کنم؟ گفت: این حرم قائم است ـ علیه السّلام. درو نیاید جز مؤمنی و ازو بیرون نیاید جز مؤمنی. پس دست از مهار اُشتر بداشتم و او برفت و من با او برفتم تا که به نزدیک دَرِ خیمه رسید. پیش از من در رفت و مرا گفت: بایست. بایستادم تا که وی بیرون آمد. آنگه گفت: درآی که اینجاست سلامت. در شدم. وی را دیدم نشسته. بردی وشاح[۱] کرده و دیگری ایزار ساخته و طرف آن بر دوش افکنده و همچون اقحوان[۲] و ارغوان که قطره‌ها برو نشسته باشد یا چون شاخ بان و قضیب ریحان؛ نه درازی دراز و نه کوتاهی کوتاه؛ سری مدوّر؛ پیشانی هموار؛ کمان ابرو؛

---

۱. وِشاح: شمشیر، کمان. وُشاح: حمایل، پارچهٔ زیوردار که به شانه و پهلو حمایل کنند.
۲. اُقحُوان: گل بابونه، در فارسی اکحوان هم گفته شده.

تندبینی؛ رُخان کم‌گوشت؛ بر رخ راستش خالی همچون مشک بر روی زد یا عنبر. چون وی را دیدم برو سلام گفتم. جواب داد بر نیکوترین وجهی. روی فرا من کرد و مرا از اهل عراق پرسید. گفتم: سیّدی؛ جلباب[1] خواری و ذلّت دریشان پوشیده‌اند و ایشان در میان قوم ذلیل‌اند. گفت: یابن المهزیار؛ بدرستی که شما بریشان ملک شوید، چنانکه ایشان بر شما ملک شدند و ایشان آن روز خوار و ذلیل باشند. گفتم: سیّدی؛ بدرستی که آنچه حاجت ماست از ما دور است و راه مطلب دراز. پس گفت: یابن المهزیار؛ بدرستی که پدرم ابومحمّد، مرا فرموده است که مجاورت نکنم با قومی که خدای بر ایشان خشم گرفته است و ایشان را لعنت کرده و ایشان راست عذابی الیم. و مرا فرموده است که ساکن نباشم از کوهها الّا جاهایی که درشت بود و از بلاد و زمینها جز جاهایی که خالی بود و خدای مولای شماست، تقیّه را ظاهر کرد و آن را بر مؤمن موکّل گردانید. پس من تقیّه‌ام تا آن روز که مرا دستوری دهد که خروج کنم. گفتم: سیّدی؛ کی بود این کار؟ گفت: چون جدایی کنند میان شما و میان راه کعبه و در فلان و فلان سال دابّة (۱۱۴ ـ ر) الارض بیرون آید از میان صفا و مروه. پس روزها نزدیک وی مقیم بودم. پس مرا دستوری داد در رفتن و از مکّه با کوفه شدم و غلامی با من بود که مرا خدمت می‌کرد و جز خیر ندیدم از وی.

فصل سیّم

در فضایل وی ـ علیه السّلام.

ابوحمزهٔ ثمالی گفت که ابوعبداللّه را ـ علیه السّلام ـ گفتم: بدرستی که ابوجعفر می‌گفت که خروج سفیانی محتوم است که قطعاً خواهد بود و کشتن نفس زکیّه از محتوم است و ندا از آسمان که منادی‌ای از آسمان نداد دهد اوّل روز که هر قومی آن را به زبانها و لغات خود بشنوند که حق با علی است و شیعهٔ وی، آنگه ابلیس لعین ندا در دهد در آخر روز از زمین که حق با عثمان است و شیعهٔ وی آنجا

---

[1] جلباب: چادر یا جامهٔ گشاد زنان یا بالاپوشی که زنان بر روی لباس پوشند یا ملحفه‌ای که شخص خوابیده، تن خود را با آن بپوشاند.

که مبطلان در شک افتند.[۱]

روایت کرد فضل‌بن شاذان از احمدبن محمّدبن ابی‌نصر که گفت: ابوجعفر گفت: دو نشان خواهد بود پیش از قائم که آن نبوده است از آنگاه که آدم به زمین آمده است: آفتاب بگیرد در نیمهٔ از ماه رمضان و ماه در آخر آن. مردی گفت: یابن رسول‌اللّه؛ آفتاب بگیرد در آخر ماه و قمر در نیمهٔ آن. ابوجعفر گفت: من عالمترم از آنچه تو می‌گویی و لکن آن دو این است که نبوده است از آنگاه باز که آدم فرود آمده بود.[۲]

روایت کرد اسماعیل‌بن مهران از عمران‌بن جبله از ابی‌عبداللّه ـ علیه السّلام ـ که گفت: گویی که در سفیانی بنگرم که رحل خود بیفکنده باشد در رَحَبهٔ[۳] شما به کوفه. پس منادی وی ندا دهد که هر که سر مردی بیاورد از شیعهٔ علی هزار درم بود او را. پس همسایه‌ای در همسایهٔ خود جَهَد و گوید: این از ایشان است و گردنش بزند و هزار درم فراستاند. بدرستی که غمّازان شما آن روز نباشند الّا فرزندان بی‌سامان کار و گویی که من می‌نگرم در صاحب برقع. گفتم: صاحب برقع که باشد؟ گفت: مردی از شما به قول شما می‌گوید؛ برقع پوشد. شما را می‌شناسد و شما وی را نمی‌شناسید. یک‌یک از شما غمّازی می‌کند. بدرستی که نباشد الّا پسر زناکننده.[۴]

روایت کرد به اسناد از ابی‌بصیر که گفت: ابوجعفر ـ علیه السّلام ـ گفت: قائم پادشاه شود سیصد و نه سال. چنانکه درنگ (۱۱۴ـ ج) کردند اهل کهف در کهف. زمین را پر عدل و قسط کند چنانکه پر جور و ظلم شده باشد و خدای تعالی گشاده گرداند شرق و غرب زمین را. مردمان مخالف را می‌گفتند: جز دین محمّد ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ نباشد.

سلیمان‌بن داوود روایت کرد از ابیّ‌بن کعب از رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و

---

۱. ر.ک: *بشارة الاسلام*، ص ۱۶۳ ـ ۱۶۴ (با اندکی تفاوت در سند و عبارت).

۲. *الارشاد*، ج ۲، ص ۳۷۴؛ *اعلام الوری*، ص ۴۲۹؛ *بشارة الاسلام* ص ۱۱۳.

۳. زمین فراخ، گشادگی میان خانه‌ها.

۴. *بشارة الاسلام*، ص ۱۴۶ به نقل از: *الغیبهٔ* شیخ طوسی، ص ۲۷۳.

سلّم ـ در حدیث طویل که گفت: او امامی پرهیزگاری نیکوکار بود و پسندیدهٔ خدای بود و بیرون آید از تهامه. او را گنجی باشد در طالقان نه زر و نه نقره بلکه مردان شجاع و اسبان نیکو. او را صحیفه‌ای بود که عدد نامها و نسبهای آنان که از شهرهای دور در اوّل خروج وی پیش وی آیند، در وی نبشته باشند و ایشان سیصد و سیزده مرد باشند.

ابیّ گفت: یا رسول‌اللّٰه؛ علامات خروج وی چه باشد؟

گفت: چون وقت خروج وی باشد تیغ وی از غلاف برآید و عَلَمش گشاده گردد و حق تعالی هر دو را به سخن آرد تا گویند: خروج کن یا ولی‌اللّٰه؛ که تو را اکنون نشستن از دشمنان خدای روا نیست. بکُش دشمنان خدای را هر جا که یابی و امامت از خداوند تو راست. امامت کن. پس جبرئیل و میکائیل فرود آیند، جبرئیل بر راست وی و میکائیل بر چپ وی، و شعیب و صالح بر قدامهٔ لشکر. خوشا کسانی که وی را دریابند.[1]

روایت کرد به اسناد از ابان‌بن تغلب که صادق ـ علیه السّلام ـ گفت: بدرستی که اوّل کسی که قائم را بیعت کند جبرئیل بود، فرو آید در صورت مرغی سپید. پس وی را بیعت کند. آنگه یک پای بر خانه نهد و یک پای بر بیت‌المقدس. ندا دهد به آواز گشادهٔ فصیح چنانکه همهٔ خلائق بشنوند که: «أَتىٰ أَمْرُ اللّٰهِ فَلاٰ تَسْتَعْجِلُوهُ.»[2]

و ابوجعفر ـ علیه السّلام ـ گفت: عصای موسی از آدم بود. پس به شعیب رسید. پس از شعیب به موسی‌بن عمران رسید و آن عصا نزدیک ماست و تا این ساعت او را سبز داشته‌ایم همچنان که آن ساعت که از درختش باز کرده باشند و بدرستی که آن سخن گوید، چون (۱۱۵ ـ ر) ازو سخن پرسند و آن را ساخته‌اند از برای قائم ما. بدو آن کند که موسی کرد و او کند آنچه وی را فرمایند و هر جا که وی را بیفکنند، هر جادویی و دروغی که فرا یافته باشد، آن را فرو برد.

روایت کرد به اسناد از مولای‌بن یسار از ابی‌جعفر ـ علیه السّلام ـ که گفت: چون قائم ما قیام کند دست بر سر بندگان نهد. پس عقلهای ایشان را جمع کند و

---

۱. بشارة الاسلام، ص ۹ـ۱۳ به نقل از: اکمال الدّین، ج ۱، ص ۲۶۴. ۲. نحل: ۱.

جهلهاشان بدان کامل شود.

روایت کرده‌اند که محمّد [بن] ابی زیدالکوفی البزّاز پرسید از صادق ـ علیه السّلام ـ که سالی چند ماه است؟ گفت: دوازده. گفت: امام چند باشند؟ گفت: به عدد فرزندان یعقوب. دیگرباره پرسید که بُرج آسمان چند است؟ گفت: دوازده. گفت: به حقیقت بدانستم که امام دوازده است. گفت: امام آخرین را نام چیست؟ گفت: همنام جدّ من محمّد مصطفی ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم ـ و همنام پدر من باقر. گفت: کُنیت وی چه باشد؟ گفت: ابوالقاسم و مهدی و قائم و حجّت آل‌محمّد. و روا نبود که وی را به نام و به کُنیت بخوانند تا که خروج کند. وی را دو غیبت باشد: یکی کِهین که کس باشد که وی را ببیند و دوم مهین که کس وی را نبیند تا وقت قیام ظهور وی و در اوّل ظهور وی سیصد و سیزده کس با وی ظاهر گردند.

گفت: یابن رسول‌اللّه؛ این سیصد و سیزده از کجا باشند؟ گفت: چهار تن از پیغمبران باشند: یکی ـ عیسی‌بن مریم، دوم ـ ادریس، سیّم ـ خضر، چهارم ـ الیاس ـ علیهم السّلام.

گفت: دیگران از کجا باشند؟ گفت: چهار تن از فرزندان حسن علی ـ علیه السّلام ـ باشند و دوازده تن از فرزندان حسین علی ـ علیه السّلام.

گفت: دیگران از کجا باشند؟ صادق ـ علیه السّلام ـ گفت: وقت نماز است. به نماز مشغول می‌باید شد. بامداد پگاه بیا تا تو را از آن خبر دهم.

محمّدبن ابی‌زید دیگر روز بامداد دوات در آستین نهاد و کاغذ و پیش صادق ـ علیه السّلام ـ آمد. صادق ـ علیه السّلام ـ گفت: بنویس آن کسانی که با فرزند من خروج کنند، چهار تن از مکّه باشند و چهار تن از بیت‌المقدس و دوازده تن از شام و هفت تن از یمن و سه تن ٰز آزر و پنجاه و سه تن از (۱۱۵ـ ج) بوطه و سه تن از بنی‌عروه و چهار تن از بنی‌متین و دو تن از بنی‌اسد و چهار تن از عقیلی و هفت تن از بغداد و چهار تن از واسط و هفت تن از بصره و شش تن از ناحیت بصره و چهار تن از خوزستان و دوازده تن از کوهستان و هفت تن از دیلمان و هفت تن از گیلان و دوازده

تن از طالقان و شعیب‌بن صالح از طالقان اسفهسالار قائم باشد و چهار تن از جرجان و هفت تن از مازندران و چهار تن از ری و دوازده تن از قم و سیزده تن از ناحیت قم و یک تن از اصفهان و چهار تن از کرمان و یک تن از مکران و سه تن از مولانامه و سه تن از مرو و پنج تن از هندوستان و سه تن از غربی و دوتن از ماوراءالنهر و سه مرد حبشی و دوازده مرد از کوفه و چهار مرد از سامره و چهار مرد از نیشابور و دوازده مرد از سبزوار و هفت مرد از طوس و ناحیت طوس و سه مرد از دامغان و چهار مرد از خاخوار ری و پنج مرد از کوهپایهٔ ری و چهار مرد از مصر و هفت مرد از شیراز و دو مرد از طبرستان و سه مرد از حلب و چهار مرد از کوس. این جمله سیصد و سیزده مرد باشند که ظاهر و باطن ایشان یکی باشد و تن و مال خود فدای یکدیگر کنند.

آنگه پرسید که خروج از کجا کند؟ گفت: از خانهٔ خدای جلّ جلاله، جامهٔ وی سفید باشد. دو انگشتری در انگشت دارد: یکی انگشتری حسن علی و بر آنجا نبشته باشد: «انّی واثقٌ برحمتك». دیگر انگشتری حسین علی و بر آنجا نوشته باشد: «انّی مستجیرٌ بك یا امام الفائقین».

گفت: کدام روز باشد که خروج کند؟ گفت: روز پنجشنبه پدید آید و روز آدینه وقت نماز پیشین خروج کند. سیصد هزار مرد با وی نماز کند.

گفت: لشکرگاه وی چند باشد؟ گفت: چهل میل. در لشکر وی طرّار و فاسق نباشد. چند هزار جایگاه قرآن خوانند و جمله نماز جماعت کنند. هر که از پس فرزند من نماز کند و دعا کند. هر حاجت که از خدای تعالی درخواهد، اجابت کند. جملهٔ گنجهای روی زمین پدید آید و جملهٔ (۱۱۶ ـ ر) روی زمین عدل گیرد.

گفت: به چه سلاح حرب کند؟ گفت: ذوالفقار امیرالمؤمنین علی ـ علیه السّلام ـ با وی باشد و قضیب پیغمبر و دَرَق[1] حمزه و زره جعفر طیّار و عمودی چهل رطل باشد، هفتاد علمدار بود وی را. بر هر علمی آیتی از قرآن نوشته باشد. زبانش خوش باشد. شیرین‌سخن بود. با پیران پیر باشد و با کودکان زندگانی نیکو کند، به خُلق محمّد مصطفی ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ باشد و به

۱. دَرَق: سپر، سپری که از پوست کرگدن درست کنند.

سخاوت علی مرتضی و به زهد حسن و شجاعت حسین و به وَرَع زین‌العابدین.

پرسید که عمرش چند باشد؟ گفت: ششصد و هفتاد سال.

محمّدبن ابی‌زید سؤالها بسیار کرده است. ما برین قدر که نوشتیم اختصار کردیم. والحمدللّه ربّ‌العالمین.

فَرَغَ کاتب هذا الکتاب المسمّی به *راحة الارواح* فی یوم الاربعاء تسع و عشرین شهر جمادی الثّانی من شهور سنة خمس و مائة بعد الألف من الهجرة النبویة المصطفویة.

منابع و مآخذ

قرآن کریم

الارشاد فی معرفة حجج‌الله علی‌العباد، شیخ مفید، تصحیح: مؤسسة آل‌البیت، قم، ۱۴۱۳ق.

اصول کافی، محمّدبن یعقوب کلینی، تصحیح: علی‌اکبر غفاری، دارالکتب الاسلامیة، تهران.

اعلام‌الوری، فضل‌بن حسن طبرسی، دار المعرفة، بیروت، بی‌تا.

اعیان‌الشیعه، سیّد محسن امین، دار الاضواء، بیروت، بی‌تا.

انساب‌الاشراف، احمدبن یحیی بلاذری، دار التعارف، بیروت، ۱۳۹۷ ق.

بحار*الانوار*، علّامه محمّد باقر مجلسی (ره)، مؤسسة الوفاء، بیروت، بی‌تا.

تاریخ‌الفقه‌الشیعی، محمّد مهدی الآصفی، در *مقدّمة الروضة البهیّة فی شرح اللمعة الدمشقیّة*، چ کلانتر، دار احیاء التراث العربی، بیروت، بی‌تا.

تاریخ مغول، عباس اقبال آشتیانی، امیر کبیر، تهران، ۱۳۶۵ ش.

جامع*الرواة*، محمّدبن علی اردبیلی، دار الاضواء، بیروت، ۱۴۰۳ ق.

د*لائل‌الامامه*، محمّدبن جریر طبری صغیر، تحقیق: بنیاد بعثت، قم، ۱۴۱۳ ق.

د*لائل‌الصدق*، محمّد حسن مظفر، دار احیاء التراث العربی، بیروت، بی‌تا.

الذریعة الی اصول تصانیف الشیعه، آغابزرگ تهرانی، دار الاضواء، بیروت، بی‌تا.

سیرت رسول‌الله (ص)، ترجمهٔ قاضی ابرقوهی، تصحیح: یحیی مهدوی، خوارزمی، تهران، ۱۳۶۴ ش.
طبقات سلاطین اسلام، استانلی لین پول، ترجمهٔ عباس اقبال، دنیای کتاب، تهران، ۱۳۶۲ ش.
فرهنگ فارسی، محمّد معین، امیر کبیر، تهران، ۱۳۶۴ ش.
فروغ ابدیت، جعفر سبحانی، دفتر تبلیغات اسلامی حوزهٔ علمیهٔ قم، ۱۳۷۱ ش.
فضائل الخمسة فی الصّحاح السّتة، سیّد مرتضی حسینی فیروزآبادی، مؤسسة الاعلمی، بیروت، ۱۴۰۲ ق.
الکامل فی التاریخ، ابن‌اثیر، تصحیح: ابوالفداء عبدالله قاضی، دارالکتب‌العلمیة، بیروت، ۱۴۰۷ ق.
مرآة البلدان، محمّد حسن خان اعتمادالسلطنة، تصحیح: عبدالحسین نوایی، میرهاشم محدّث، دانشگاه تهران، ۱۳۶۴ ش.
المراجعات، سیّدشرف الدّین، تحقیق: هاشم الراضی، مصحّح، قم، بی‌تا.
معجم البلدان، یاقوت حموی، دار صادر، بیروت، لبنان، بی‌تا.
معجم رجال‌الحدیث، آیة‌اللّه‌العظمی سیّد ابوالقاسم خویی (ره)، دارالزهراء، بیروت، ۱۴۰۹ ق.
معجم المفهرس لالفاظ القرآن‌الکریم، محمّد فؤاد عبدالباقی، دار احیاء التراث العربی، بیروت، بی‌تا.
المعجم الوجیز، مجمع اللغة العربیة، دار الثقافة، قم، ۱۴۱۱ ق.
مناقب آل ابی طالب، ابن شهرآشوب، دار الاضواء، بیروت، بی‌تا.
میزان‌الحکمة، محمّد محمّدی ری‌شهری، دفتر تبلیغات اسلامی حوزهٔ علمیهٔ قم، ۱۳۶۲ ش.
نهایة المسؤول فی روایة الرسول، سعیدالدّین محمّدبن مسعود کازرونی، تصحیح: محمّد جعفر یاحقی، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، تهران، ۱۳۶۶ ش.
نهج‌البلاغه، جمع: سیّد رضی (ره)، ترجمهٔ سیّد جعفر شهیدی، انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، تهران، ۱۳۶۸ ش.

In the Name of God, the Compassionate, the Merciful

The advancement and improvement of every society is possible when it understands its cultural background and civilization, and becomes aware of the reasons for the society's progress or stagnation. And this recognition is not possible except through studying the works of those gone before as they themselves have written them, and not in the way in which they have been later distorted and revised.
This is an unavoidable necessity in the written culture of every society which has been continuously exposed to turbulent events.

Therefore, in order to reach this awareness, to protect the genuine culture and its identity, and to resist alien cultures it is compulsory to revive and introduce the written legacy. The first step to reach this aim is the scientific critique and rectification of the intellectuals' writings on Iranian Islamic culture.

All efforts and searches have been done to identify and compile the indices of manuscripts and also correct and restore the scientific resources and written treasures of this frontier. But, these works remain as though obsolete, untouched and even set aside. What has been accomplished is very little in comparison with what must be done. And that small accomplishment faces many difficulties. Such prolems inclde: the way of research and investigation, the collection of volumes, the heavy expense of this task, preparing for the start of publication, drawing together scientific and specialty works, and financial return which is the condition for the continuation of research and publication.

Thus, the Ministry of Cultur and Islamic Guidance in the path of the Islamic Revolution's cultural goals (which in reality is a cultural revolution) established an office by the name of the written Hritage publication office. In this way they could support the efforts of the researchers, editors, scientific and research centers, back up the cultural publishers, and attract talented and skilled potential. Also, the intention was to publish and make available research sources and precious literary works. It was also to prevent repetition of efforts and publish critical texts on various matters with a priority given to works in Farsi. In this way a genuine movement in the path of reviving the written culture could be created. And it offers a complete aggregate to the cultural society of Islamic Iran.

The written Heritage publication Office

,

AN AHL-E QALAM BOOK
With Collaboration of the Written Heritage Publication Office

First Published in Iran by AHL-E QALAM
ISBN : 964-5568-11-0

PRINTED IN IRAN

RĀḤAT AL-ARWĀḤ

Life, virtues and miracles of the Holy Apostle, Her Holiness Fātima al-Zahrā and the Holy Imāms

(may peace be upon them all)

Abū Sa'īd Ḥasan ibn Ḥosayn Šī'ī Sabzvārī

(Alive in the year 757 A.H.)

Edited by

Moḥammad Sepehrī

with collaboration

Daftar Našr Miraṣ Maktūb



AHL-E QALAM

1996